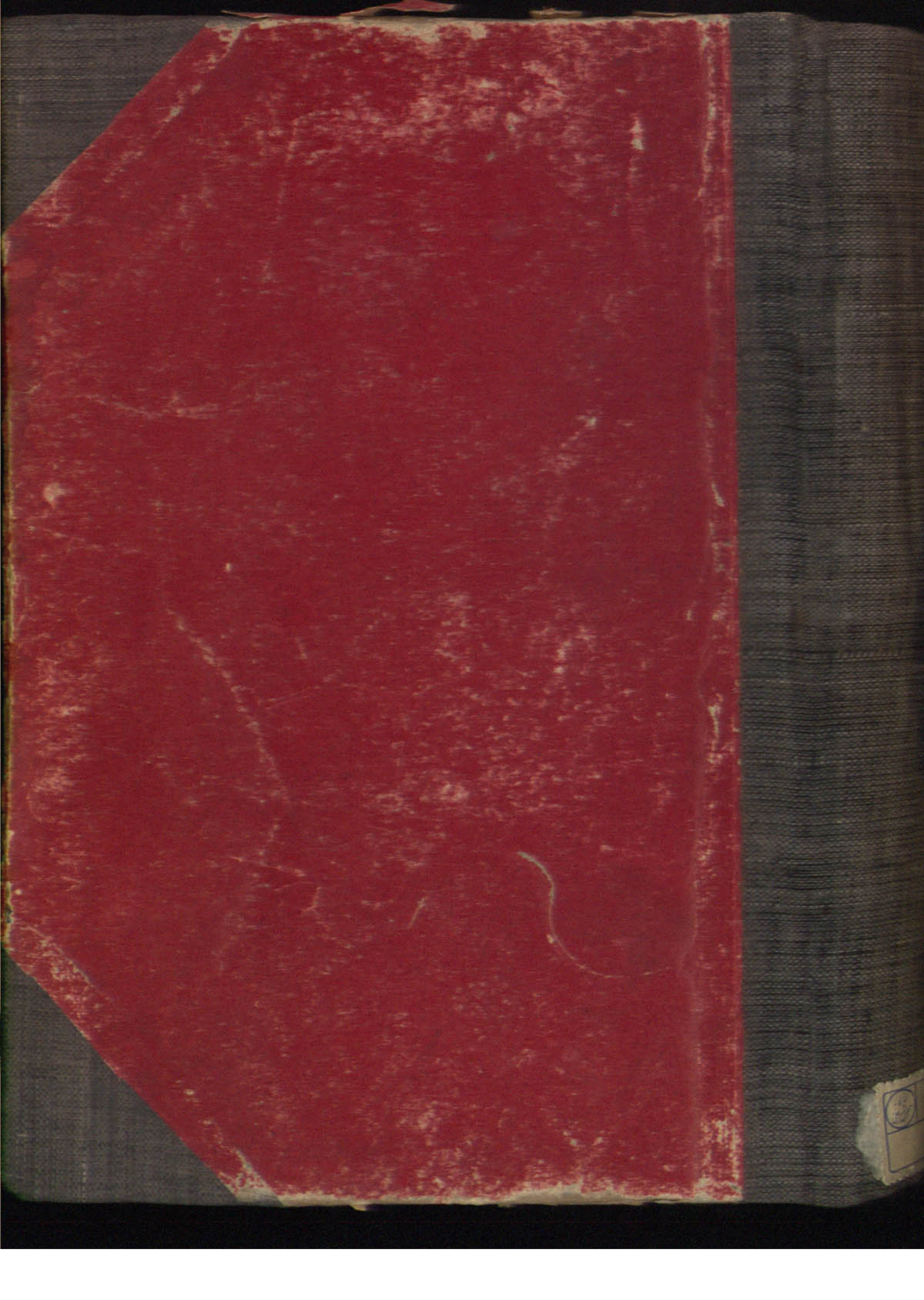
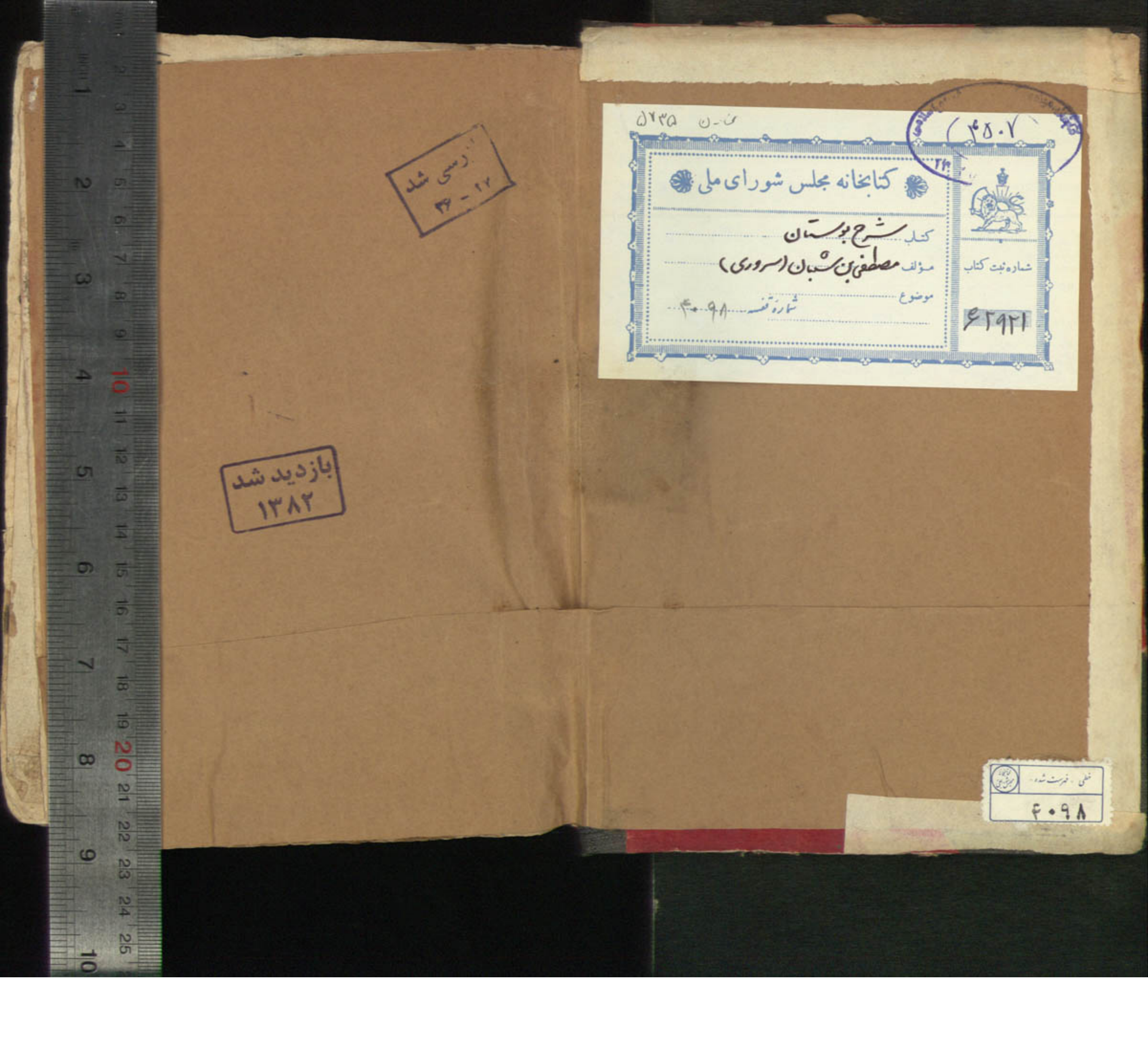




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شرح بوستان
مؤلف مصطفی بن شعبان (سروری)
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۲۱
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۰۹۸



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شرح بوستان
مؤلف مصطفی بن شعبان (سروری)
موضوع
شماره قفسه ۴۰۰۹۸
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۲۱
۴۵۰۷
بازدید شد
۱۳۸۲
رسمی شد
۴۰۹۸
شرح بوستان فارسی



هذا کتاب شرح بوستان فارسی سنت

حمد محبوب بعدد اوراق ریاحین و شکر مسکوب بشمار قطرات حیاض آن خالق الوان
بهارستان عالم را وصانع اشکال نگارستان آدم که گلستان جان عا
رفان و بوستان روان عاکفان بازهار معارف آراسته است و بفواکه
عوارف پیراسته است وصلوات وتسلیمات بیلیات بر معلم عادل اتقیا و مسل
جداول دین هادی اهل گمراه محمد رسول الله باد صلی الله علیه و علی اشیاعهم
و علی اصحابه و اتباعهم اما بعد چنین میگوید بنده ضعیف سرودی نحیف
که چون در خدمت شهزاده سرو بالای دولت و گل گلبن روضه سلطنت
و گزیده ریاحین گلشن رفعت و زبده ازهار حدیقه سعادت السلطان
بن سلطان مصطفی بن السلطان سلیمان نصر الله ازهار وجودهما و اجرای انهار
جودهما بودم آن جناب معارف شعار و حضرت عوارف دثار ازین
بنده کمینه و چاکر دیرینه تالیف کتابی چند و آثار دلپذیر طلب فرمود
و از جمله تالیفات یکی شرح گلستان بود چون وقتی از بعض تصنیفات
مأمور بها فارغ گشته بودم و پیش آن حضرت عالیه بر زانوی
ادب نشسته اشارت بتالیف شرح بوستان کردند و واقع آنست
که بغایت خوب فرمودند از انکه مصنف این دو کتاب قدوة المشایخ
الکبار زبدة الرجال الاخیار شیخ سعدی شیرازی گفته از گلستان
گلستان و ز بوستان بوستان و چون کتاب گلستان را بلغت
عربیه شرح کرده بودم و دران شرح تفاصیل قواعد آورده

تا انان

تا انان که بلغت فارسیه انسی ندارند بدان لغت آشنایی آرند و
مناسب آنست که کتاب فارسی بلغت فارسیه شرح شود تا که بر
غایت مجانست و مناسبت شرح گردد و این نیز معلوم است که اقتصار
در هر جا مطلوبست و سخن مختصر مفید نزد هر کس محبوب لاجرم شرح بوستان
را بدین لغت اختیار کردم و در تقریر و بیان مهمات اقتصار بر
فارسی را بعبارت روشنتر تفسیر کردم چون مراد بدان پیدا نباشد
ترکی تعبیر والله الموفق للصواب و الیه المرجع والمآب چون مصنف
کتاب شیخ مذکور عملا بالحدیث المشهور تسمیه کرد پس از ان در تحمید شروع
کرد که مقصود از لفظ الحمد لله ثنیت بلکه اظهار صفات کمالیه است
و اتیان ما یشعر بالتعظیم و لهذا گفت بنام یعنی ابتدا کردم یا ابتدا
میکنم بنام خداوند مراد ذات صاحب است جان آفرین وصف ترکیبی است
معنیش ترکی جان یرادجی بدانکه لفظ آفرین کلمه تحسین است و امر است
از آفریدن و وصف ترکیبی باشد در بعضی تراکیب و گاهی در افراد
نیز وصف شود چنانکه در آخر مصراع آخر سخن گفتن اندر زبان
آفرین مضمون این مصراع وصف اوست در بعضی نسخ حکیم سخن در زبان
آفرین و در بعضی نسخ این بیت چنین واقع شده بنام خدایی که جان
آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید خداوند بدل است از خداوند
اول بخشنده اسم فاعل است از بخشیدن دستگیر وصف ترکیبی است کریمی
یاور و مددست و در بعضی نسخ حکیمی خطا بخش وصف ترکیبی است و پوزش

اسم مصدر است بمعنی پوزیدن یعنی عذر پذیر و این با آن وصف ترکیبی است
عزیزی که این بحذف است هرگز در اصل که از بود این لفظ که اسم است و
کاف مکسور بود اکنون بحرکت همزه از مفتوحه گشت در تش ضمیر راجع بعزیزی
سرتافت ماحیثیت از تافتن بمعنی اعراض است درین جا بهر در که شد یعنی
رفت است هیچ عزت نیافت زیرا عزت از ان اوست و از ان بندگان خاص
چنانکه فرموده ولله العزة جمیعا و لرسوله و للمؤمنین سر پادشاهان
گردن بکاف فارسی است فراز بمعنی بالا است درین جا بدین قید تقیید کرد
زیرا که از لفظ مشترک گشت میان معانی متعدده بترکی یوقرو و یوقوشی
داده است و درینجا نیز وصف ترکیبی است گردن فراز بترکی بیوینی
یوقرو بدرگاه او بر زمین نیاز در اصل بمعنی حاجتست و بمعنی
تضرع شایع شده نه نفی معروفست بدین معراج کردن هیچو سابق است
گشاز ابکیر دبعور در اصل بمعنی جوشیدن است و بمعنی استعمال شایع
شده یعنی متکبر از او بر وجه استعمال نمی گیرد نه هیچ اوست عذر آور
ارا براند مضارع است از راندن بجور بخیل از عدل مراد انست
که عذر ایشانرا مقبول گرداند و گر خشم گیرد بر تو بکردار زشت
یعنی بسبب عمل قبیح چو باز آمدی بدرگاهش و استغفار کردی ماجرا
در نوشت یعنی گناه گذشته را عفو کرد و خط کشیدن در دفتر معاصی
دو کونش یعنی هر دو جهان یکی یاء ثانیه زاید است از بهر وزن
شو قطره در بحر علم یعنی در بحر علمش و تقدیم ضمیر از بهر نظم است کنه

تحفه

رجل قال لامرأته ان ولدت جاریة فانت طالق ثلثا ثم اراد
حیلته قال محمد رحمه الله تعالی
یطلقها تطلیقة بائنة ثم یتزوجها
من ساعته فیبطلها لا الحنث
علی من قاضیخان

تحفه اذ گناه است از بهر وزن ببیند و پرده پوشد یعنی رسوا نمی کند بحلم
حلم او از حد بیرون است خلاف حلم مردمان چنانکه می فرماید اگر با پدر
جنگ جوید کسی یعنی پسری که با پدرش جنگ و خصومت کند پدر بی گمان
بضم کاف عجمی است خشم گیرد بسی و بسیار و همچنان و گر خویش مراد قریب
است درین جا بدین قید تقیید کرد زیرا معنی دیگر دارد بترکی کنند و
راضی نباشد ز خویش از بهر زشتی کردارش چو بیگانگانش ضمیر راجع است
بخویش دوم براند ضمیر مستتر راجع است بخویش اول زپیش یعنی دیگر ارد
کند و گر بنده چابک نیاید بکار رود در خدمت عزیزش ندارد خداوندگار
صاحب عمل و خواجه و گر با رفیقان نباشی شفیق فعیل بمعنی فاعل است
از شفقت بفرسنگ مراد فرسخ است بترکی اوه ایکی آدم یر
بگریزد از تو رفیق و از تو دور شود و گر ترک خدمت کند لشکری
و سپاهی شود شاه بکرها است از بهر اضافت کردن کشی وصف
ترکیبی است همچو گردن فراز از وی بری و دور که او را رد کند
پس احوال مردمان چنین است ولیکن خداوند بالا و پست صاحب
آسمان و زمین یا مالک رفیع و وضیع بعصیان نبستان در
بمعنی باب بکسر راست برای اضافت رزق بترکی رزق قپوسی که
اوستنه بغلمدی بر کسی نبست بلکه رزق عاصیان نیز برقرار می دارد
ادیم تختیان زمین این اضافت اضافت مشبه به الی المشبه است
سفره یعنی عام اوست لاجرم برین خان میان واو و الف می باید خواند

میخما بانون جمع نمت است در بعضی نسخ بایست و غیبی عموم را این خاک است
چه دشمن چه دوست یعنی تفاوت نیست در رزق دادن و گر رجفا پیشه
وصف ترکیبی است بشتافتی حکایت است یعنی کسی که جفا پیشه است اگر در قهر
و هلاک او شتاب کردی که اسم است از دست قهرش ضمیر راجع است
بخداوند اماه یعنی زنهار است درین جا یافتی حرف یا مجهول است
یعنی کی خلاص شدی چنانکه فرموده و لو یؤاخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک
علی ظهرها من دابة بری ذاتش از تهمت ضد و جنس یعنی ذات او را تهمت
ضد و جنس نیست فکیف که او را ضد و جنس باشد غنی ملکش از طاعت جن و انس
که بطاعت ایشانرا احتیاج ندارد پرستار امرش یعنی خدمت کار فرمان
اوست همه جز و کس عطف خاص علی العام است بنی آدم و مرغ و مور و
مگس بیان مصراع اول است جان بهین بفتح با و جیم است و سکون ها و نون
یعنی جان عربی خوان کرم گستر دیکافتح مصراع است از گستردن
و گستریدن که سیمرغ در قاف قسمت در بعضی نسخ روزی خورد و مجنون
لطیف و کرم گستر و کارساز هر یکی از دوم و سوم وصف ترکیبی است
که دارای صیغه مبالغه فاعلست از داشتن درینجا بدین قید تقیید
کرد زیرا معنی دیگر دارد که نام پادشاهیست که در دست اسکندر
هلاک شده است خلقت و دنیا را از چنانکه فرموده ما یعلم السر
و یخفی مراو را لفظ مر بمعنی لام جاره است درین جا احتراز است
از معنی دیگر است که بمعنی شمار است سزد در بعضی نسخ رسد واقع شده
کبر

کبریا و منی یا مصدریه است که ملکش قدیمست در بعضی نسخ که وسیعست
و ذاتش غنی از جمیع ما سوایش یکی را از بندگانش بسر بر نهد ضمیر
مستتر راجع است بخداوند تاج بخت مفعول اوست یکی را از ایشان
بخاک اندر آرد ز تخت که بپراند کلاه سعادت و تاج نیک بختی یکی
یعنی یکی را بر سرش نهاده است گلیم شقاوت و لباس بدبختی یکی در برش
لفظ بر بمعنی علی است درین جا احتراز است از معانی دیگرش چنانکه فرمود
قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء گلستان
کند آتش بر خلیل یعنی ابراهیم علیه السلام چنانکه قصه او معروفست گروهی
یا و وحدتست مراد فرعون و قوم اوست بآتش یعنی بد وزخ برد
ز آب نیل یعنی پس از غرق کردن این قصه نیز مشهور است که آنست
اشارت بمضمون مصراع اول است منشور نامه پادشاه و حرف را
مکسور است از بهر واضافه احسان اوست و علم کرمش و را اینست
اشارت بمضمون مصراع ثانی توقیع نشان پادشاه است فرمان اوست
که مالک الملک است پس پرده ظرف ببیند ضمیر راجع است بخداوند عملهای بد
مفعولست همو اصلش هم او بود پرده پوشد بآلای خود
بفتح خا می باید خواند از بهر قافیه بتهدید ترسانیدن اگر برکشد
ضمیرش مجرور ببیند تیغ حکم مفعول است بمانند کروبیان و ملایکه
مقربون صم جمع اصم بمعنی کر است بکم جمع ابکم بمعنی گنگ است و گر زند
بمعنی بهره است بخشند ز خوان کرم یعنی اندک کرم نماید در بعضی نسخ

نام ابلیس است ج

وکر در ده بهد یک صلای کرم عزازیل گوید نفس خود نفیس یاد وحشت بوم
بفتح باو را نفس متکلم است از بردن بدرگاه لطف و بزرگیش و تقدیر
کلام بدرگاه و لطف و بزرگیش است و بمعنی عندست درین جا بزرگان
نهاده بزرگی زسر چنانکه شیخ کمال گفته بیت در حریم ملکوتش نبود جای نشست
پادشاهان جهان را بجز از صف نعال فروماند کار از جمیع فرومانده است
بمعنی عاجز برحمت قریب و مجیبان تغیرها کنان را لفظ کن با لفظ تغیرها
وصف ترکیبی است و با الف و نون جمع شده است بدعوت مجیب معنی مصراعها
ترکی تغیرها دیجیلرده دعوت ایلا اجابت ایدجی در بر احوال با نوده
ترکی ادیمش احواله علمش بصیر از انکه نسبت با علمش ماضی و مستقبل یکیست
بر اسرار ناگفته ترکی سویلنمش سرلره لطفش خبیر که هیچ جز از و پوشیده
نیست بقدرت نگهدار بالا و شیب ترکی اینشی و اشاغه مراد از
بالا اسمانست و از شیب زمین خداوند دیوان روز حسیب اصل حسیب
بود الف بیا مقلوب شد از بهر قافیه نه مستغنی از طاعتش پشت کس ترکی
مستغنی دکلدر انک طاعتنده کمک آرقه سی قافیه در بعضی نسخ حس است
نه بر حرف او جای انگشت کس که چیز را بمقتضای حکمت نوشته است
مصراعها بر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت قدیم نکوکار نیکو پسند هر یکی از
دوم و سوم وصف ترکیبی است بقلم قضا در رحم نقش بند وصف تر
کیبی است چنانکه فرموده هو الذی یصورکم فی الارحام چو هی کند آید
حکایت حال ماضیه است ترکی چون دوشدی کتی مراد حوم ارحی

بکلکم

است

6

است بر آب در اول خلقت چو سجاده بیک مردان مراد او بیاست در آب
در بعضی نسخ بجای این بیت واقع شده زمشرق بمغرب مه و آفتاب جوهونست (?)
روان کرد و گسترد گیتی بر آب زد و جرم در آن حالت زمین از تب لرزه
آمد ستوه عاجز گشته فرو برده در بعضی نسخ فرو کوفته بر دامنش میخ کوه
درین محل اضافه مشبه الی المشبه است یعنی در اول خلقت زمین را قرار
و سکون نبود کوهسار را بروی نهاد آرام گرفت چنانکه فرموده الم نجعل
الارض مهادا و الجبال اوتادا دهد نطفه را صورتی مفعول لفعل
مذکورست و کرحرف تا برای اضافت چون پری مراد حسن صورت
است چنانکه فرموده لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم که کردست
استفهام انکاریست بر آب صورت گری نقاشی فتبارک الله احسن
الخالقین نهد لعل و فیروزه پیروزه نیز فارسیست هر دو در بجای مذ
کورست در صلب سنگ صلب درین جا بمعنی میان است گل لعل یعنی نهد
گل لعل رنگ را در شاخ پیروزه رنگ یعنی در شاخ سبز از ابر افکند
قطره سوی یم یعنی دریاست ز صلب مراد استخوان پشت پدر است
آورد نطفه در شکم مراد در رحم مادر است این مرهونست از آن
قطره مشار الیه مذکورست لولوی لالا یعنی درخشانست کند بیان
مصراعها اول است از بیت سابق و درین اشارت است بنفط صورتی (?)
یاد و حدت سرو بالا کند بیان مصراعها ثانیست بر و علم یک ذره
پوشیده نیست این را علت بیان کند که می فرماید که پیدا و پنهان

بردش یکیست در میان این دو تفاوت نیست مهیا و حاضر کند روزی
مار و مور رزق هر یکی را او که چند معنی مراد تبرکی و اگر بند کلوی دست
و پا بند در زور یعنی عاجز بند چون این معنی را بیان کرد که بعضی خوارج
ذات مخلوق خدای تعالی است اکنون آن معنی را بیان میکند همه
موجودات مخلوق اوست با مرش وجود از عدم نقش بست یعنی
بسبب فرمان خدا و نه معدوم موجود گشت که دانه عجز او کردن از
نیست است استفهام انکاریست و این معنی را بیان میکند که چنانکه
ایجاد کند و باز ایجاد کند دگر ره دیگر بار رقم عدم در برد یعنی
موجود را معدوم کند وز انجا بجای تحیر برد از بهر جزا جهان
متفق بر الهیتش یعنی اهل عالم متفق گشته بر الوهیت او که هیچ کسی را
درین قضیه خلاف نیست فرو مانده از کنه ماهیتش عاجز گشته اند
از معرفت کنه ماهیت او بشر یعنی خلق است ماورای جلالش نیافت
یعنی خلق همان جلال او را می دانند بعز نام و حکم ربوبیت فقط که
پایان جمالش نیافت درین بیت صنعت ترصیع نه نفی حصر و فست بدین
مصراع براوج مقابل حضیض است ذاتش پر در مرغ وهم یعنی
اوج ذاتش چنان بلندست که مرغ وهم بران نمی پرد و نمی رسد
نه بر ذیل یعنی دامن وصفش رسد دست فهم درین ورطه کردابی
دریا کشته بکاف عربیه و یاء اصلیه است فرو شده یعنی غرق گشت
هزار و بسیار که بعد کسته تخته در کنار یعنی کشتیهای عقل درین

ورطه

یعنی شبهای

۷

ورطه هلاک و ناپیدا گشته اند که اثری پیدا نشد چه شبهای بسیار نشسته
درین سیر کم نیم کان عجمی است که دهشت و حیرت گرفت آستینم که قم در بعضی
نسخ بجای این بیت این بیت واقع شد چه شبها درین فکر بودم نشسته و حیرت
کشته که حیرت گرفت آستینم که جز ازین فکر که شرط علم حاوی شدن
عالمست بر معلوم یا مساوی شدن با واما این شرط از جانب موجود نیست
محیط است علم ملک بکسر لام است سیاق کلام برین قرینه است و بعضی مرد
مان بفتح لام خوانده اند بر بسیط یعنی بر زمین قیاس تو برو کی اشارتست
بملک نکرد و محیط که قیاس عقل عاجز است درین جا نه ادراک در کنه ذاتش
رسد که عقل انسانی از ادراک کنه ذات باری قاصر است نه فکرت
لفظ فکر و لفظ فکرت مترادف اند و جایز است که حرف تا برای خطاب باشد
بغور یعنی بن است صفاتش رسد که صفات او هیچ صفات مخلوق نیست مثلا
علم او محیط ظواهر و بواطن است و نسبت با علمش ماضی و حال و مستقبل
یکیست و جمیع معلومات دفعة واحدة نزد او حاضر است و علی هذا القیاس
نوان در بلاغت سحبان بفتح سین نام شاعر فصیح است از شعرای عرب
رسید یعنی رسیدن است نه درکنه بیچون با مالم است یعنی بی کیف سبحان
رسید که این مقدور بشر نیست چنانکه می فرماید که خاصان درین ره
فرس رانده اند و قصد اطلاع کردند بلا احصی از تنگ این لفظ
به پنج معنی مستعمل است یکی ترکی اتک چرا دغی دوم ترکی یوکرمک و بلیک
سوم ترکی دیب چهارم ترکی قوش بورنی پنجم امر است از لفظ

کلام کسیاق م ا

نکید ن دو داد دریجا معنی اول است یا دوم فرو مانده اند درین بیت
اشارت میکند با آن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود لا احصی
ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک نه هر جای مرکب توان تاختن
ترکی هر پرده مرکب جا نمی دو کز که جاها یعنی جایها هست که انجا سپر باید
انداختن و کرنختی یعنی در کنه خدای تعالی فکری باید کرد چنانکه در
خبر است تفکروا فی الله ولا تفکروا فی ذات الله درین معنی چنین تمثیل
کرده اند که کسی که اثار آفتاب را نگاه کند نور وظهور آفتاب را
دریابد و اگر بذات آفتاب نگاه کند چشمش خیره و تیره شود همچنین
هر اگر کسی باثار خدای تعالی نظر کند داند که صانع غرایب است مخترع
عجایب اما اگر خواهد که ادراک کنه ذاتش کند عقلش تیره و خیره
کرددو کر سالکی یا دو حد تست محرم را از کشت واز خدای تعالی
دریافت به بند بند بردی در بکر است از بهر اضافت یعنی یا نسبت
بازگشت یعنی رجوع است یعنی رخصت نمی دهند که سخن میگوید چنانکه
در خبر است من عرف الحق کل لسانه کسی را درین بزم ساغر دهند
راز ادراک خود چنان نمی توانند که راز بگوید زیرا که دارکی
بیهوشیش در دهند لاجرم بی عقل کرددو نمی تواند که سخن بگوید
ترسد خرد همنا ازین بحر خون وجای خطرناک در بعضی نسخ این مصراع
چنین واقع شده بردم درین موج دریای خون کز دکه از ان بحر خونها
کسی بر دست کشتی برون بلکه غرق شده یکی بار را مراد از بار سالک
است

است دیده پرده خفتست ترکی طوفانک کورن دکرد ریکی دیدها باز و کشاده
اما پر سوخنست که بپرد انه لاجرم برین جانب نمی پرد کسی ره سوی گنج قارون
نبرد و واصل نکشت و کر برد ره باز پیرون نبرد و خلاص نیافت
اگر طالبی یا دخطابست یعنی اصلش که این بود دزمین طی کنی ترکی طوره سین
تخت نمرنون و خالست بمعنی اول است اسب باز آمدن ورجوعها کنی
ترکی سکو کیرسن تامل در آینه دل کنی از بهر تصفیه او صفایی یا دو حدست
بتدریج حاصل کنی که این حال علی الفور حاصل نیست مگر بوی یا ی
ثانیه برای وحدتست ارعنی مست کند تاء ثانیه از بهر خطابست
در خبر است جذبت من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین طلب کار
عهد الست کند اشارتست بمضمون آیت سورهٔ اعراف که خدای تعالی فرمود
واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورها ذریتهم واشهدهم علی انفسهم
الست بربکم در بعضی نسخ این مصراع واقع گشته زخود دلبست کردی
هستت کند بپای طلب وسر ره معقول مقدم است بدانجا بدرگاه
حق تعالی بری خطابست از بردن و زانجا بیال محبت پری خطابست
از پریدن بدر دبتشه بید راست یقین فاعل فعل مذکور است پرده های
خیال معقول اوست نماند سراپرده ترکی الوجاد رد کونلک للاجلال
وعظمة خدای تعالی دکر مرکب عقل را پویه یعنی پوییدنت نیست واگر
پوییدن خواهد عنانش بگیرد که بیست ترکی دو رد درین بحر
دریای الهی جومردی را کی چو یان ترفت مراد رسول الله

علیه السلام است کم بضم کاف عجمی است آن انکس شد که دنبال داعی ودر
پی دعوت کننده نرفت قافیه در بعضی نسخ عکس واقع گشته کسانی یا ی
وحدت نوعیه است کزین راه برگشته اند یعنی رجوع کرده اند از
اقتدا د رسول الله علیه السلام برفتند وبسیار سرگشته اند وحیران
مانده جانکه فرمود خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل
نخواهد رسید یعنی کسی که خلاف پیمبر راه گزیند هرگز بمنزل نرسد میندار
نهی است از پنداشتن در بعضی نسخ امی است سعدی که راه صفا میتوان رفت
توان رفت یعنی رفتنی است جز در پی تر کی از مصطفی صلی الله علیه
وسلم چون مصنف از تحمید فارغ گشت شروع در تصلیه کردن گرفت

در نعت رسول علیه السلام کریم السجایا جمع سجیه است یعنی خوی که آدمی
بران مطبوع باشد جمیل الشیم بکسر الشین وفتح یا جمع شیمه است یعنی خوی
نیکو نبی البرایا جمع بریه است یعنی خلق شفیع الامم جمع امه است امام
رسل مراد آنست که شب معراج امام گشته بود وارواح انبیا ورسل
بوی اقتدا کرده بودند یا مراد آنست که مقدم پیغمبرانست
جانکه فرمود انا نبی وآدم بین الماء والطین پیشوای سبیل
پیشرو راه امین خدا که از وحی الهی خبر شنوا شده است مهبط
بفتح میم وکسر با جبرئیل یعنی جایی که جبرئیل علیه السلام بروی نازل
شد شفیع الوری شفاعت کننده آفریدگان خواجه بعث
ونشر یعنی بزرگوار قیامت امام هدی متبوع هدایت صدر دیوان

حشر صدر نشینی دیوان حشر کلیم یا وحدتست که چرخ فلک طور اوست
جانکه گفته اند بیت موسی بطور رفت چو سخن گفت با خدای چرخ برین
پایه طور محمد است هم نور ها پرتو نور اوست وهمچنین یتیمی بی پدری
که نا کرده قرآن درست یعنی وحی قرآن هنوز تمام نشده بود
کتب خانه چند ملت بشست ومحو کرد چو عزمش برانگیخت فاعلش
ضمیر عزم است شمشیر بیم مفعول اوست یعنی وقتی که رسول نذیر شد
بمعجز قمر را میان زد دونیم یعنی شق قمر کرده معجزه در اوایل نبوت
واقع شد در مکه چو صیتش در افواه جمع فوه دنیی تجان بکسر یا
خوانند والف را در صورت یا نویسند فتاد که جز ولادت
او در زد دهان های اهل عالم شایع شد تزلزل گزیدن در ایوان
کسری پادشاه فرس فتاد از جمله از هاصات رسول الله صلی الله
علیه والسلام است بلا یعنی بلا اله الا الله قامت لات نام
صنمست بشکست خرد بضم خا وسکون را ابتر کی اوراق باغواز
دین آب عزی بضم عین وتشدید زا نام صنم دیگرست ببرد که آب رونق
نماند نه از لات وعزی برآورد گرد بکاف عجمی است یعنی غبارست
که توریت بکسر را خوانند وانجیل منسوخ کرد وهمچنان
شبی یا ی وحدتست برنشست بر براق از فلک بر گذشت وتجا
وز کرد بتمکین وجاه یعنی بقدرت وعزت ومنصب ودولت
از فلک درگذشت جنان که فرمود چنان گرم بکاف عجمی است در تیه

صحرای قربت براند فاعلش ضمیر رسول الله علیه السلام که در سدره مانده در جبرئیل
در آسمان هفتم که اورا سدرة المنتهی گویند که فرشتگان از و تجاوز
نمی کنند جبرئیل از و باز ماند ترکی گیرو قالدی بدو اشارتست
بجبرئیل گفت سالار بیت الحرام یعنی رسول الله علیه السلام که بزرگوار
کعبه است که ای حامل وحی خطاب بجبرئیل است برنخوام ترکی یوقرو
رق صالی چه درد دوستی یاء مصدریه است مخلصم یافتی ترکی بنی مخلص
بولدو کی عنانم ز صحبت چرا تافتی تقدیر کلام اینست عنان از صحبتم
چرا تافتی این خطاب در شب معراج واقع گشت بگفتا فاعل اش ضمیر
جبرئیل است فراتر بالاتر مجالم نمانده ازین بالا نمی توانم پرید بماندم
که نیروی قوة پرو بالم نماند در خبر است که جبرئیل گفت لودنوت
خطوت لاحرقت چنانکه فرموده اگر یک سر موی بر تر پرم مستکلم است
از پریدن فروغ تجلی بسوزد پرم تجنیس است پس ازین مصنف روح
سید کاینات خطاب کند نماند بفتح دو نون بعصیان کسی در گرو
بمعنی رهن است یعنی کسی بسبب عصیان در حبس نماند که دارد چو تو
سیدی پیشرو پسی کسی که بتو اقتدا کند بحکم من تمسک بسنتی وجبت له شفاعتی
بلکه بحسب شفاعتی لاهل الکبایر من امتی از حبس عصیان خلاص باید چه
نعت پسندیده گویم ترا یعنی نمی توانم که نعت مقبول گویم بحضرت تو
علیک السلام گوا ای نبی الوری و رسول خلق درود و سلام
ملک بر روان تو باد دعا له است بر اصحاب بر پی روان تو باد

در

در نعت چهار یار رسول علیه السلام نخستین ترکی اولکی ابو بکر بر مرید بفتح میم است
در ذکر برو مرید لطافتست عمر پنجه بر پیچ از پیچیدن است دیو مرید
بفتح میم است بمعنی زور مند خردمند عثمان شب زنده دار احیا کننده
لیل چهارم علی شاه دلدل نام اسپ است سوار لفظ دلدل سوار وصف
ترکیبی است خدایا بحق بنی فاطمه رضی الله عنهم که بر قول ایمان کنم
خاتم یعنی خاتمه من بر قول ایمان کنی در خبر است من کان آخر
کلامه لا اله الا الله فقد دخل الجنة اگر دعوتم رد کنی ور قبول
ار جاب من ترک حضرت نیست من و دست دامان آل رسول
پس ازین خطاب بروح رسول الله علیه السلام کند چه کم بفتح کاف
عربیت بمعنی ناقص گردد بفتح جیم کاف تجمی است ای صدر و صاحب قدر فرخنده
وصف ترکیبی است بزرگی مبارکی از لو ز قدر رفیعت بدرگاه حق
یعنی قدر بلند تو بدرگاه خدای تعالی کم نگردد اگر بما شفاعت
کنی چنانکه فرماید که باشند مشتی گدایان خیل ترکی که او لار بر آدج
دلنجیلر بولکی بمهمان دار السلامت طفیل بز کی او یندی کلمش خدایت
ن و خطابست ثنا گفت و تبجیل و تعظیم کرد زمین بوس قدر تو جبرئیل گرد
یعنی جبرئیل پیش قدر تو زمین بوسید بلند آسمان پیش قدرت خجل یعنی
قدر تو چنان بلند است که از بلندی او چرخ بلند شرمسارست که بلندی
آن نسبت با قدر تو پست است تو مخلوق آدم هنوز آب و گل درین
مصراع اشارتست بدو حدیث شریف یکی قول رسول الله است که فرمود

اول ما خلق الله روحی دوم قول سابق است که یکبار بیان کردم انا نبی وآدم
بین الماء والطین تو اصل وجود آدمی از نخست اشارت است بمضمون حدیث
اول ذکر هرچه موجود شد فرع هاست یعنی پس از تو گشته ندانم کدامین سخن گویمت
بغم سیمی و فتح خاست از بهر قافیه تا دخطاب است و الا تری یعنی بالاست
زا انجمن گو بخت از هرچه دنی فراغ لولاک یعنی ترا اعزاز ان حدیث
قدسی که در حق تو وارد شد لولاک لولاک لما خلقت الافلاک
تمکین جای و جاه دادن بس است مجنون ثنای تو طه ویس بس است این کلام
بران تقدیر است که مراد از طه ویس رسول الله علیه السلام باشد چنانکه
بعضی اهل تفسیر بران ذاهب شده و صفت تا خطاب است یعنی چون وصف
تو حضرت خداست جل و علا چگونه وصف کند سعدی ناتمام خود را ناقص
شمرد زیرا تواضع از اخلاق بزرگانست علیک الصلوة ای نبی والسلام
در سبب نظم کتاب در اقصای و در اطراق عالم بگشتم متکلم است از
گشتی بفتح کاف فارسی ترکی دو نمک و دو لانمی مراد سیر و سیاحت
کردنست بسی در اصل بسیار بود الف ما له کرده بسی شد بسر بردم یعنی
تمام کردم ایام یعنی زمان با هر کسی یاء وحدتست تمتع فایده زهر
گوشه ای همزه برای وحدتست یافتم در سیاحت خوشه ای هر خرمنی یاء وحدت
خوشه ای یافتم اگرچه در عالم بسیار بگشتم چو پاکان شیراز خاکی نهاد
یاء وحدتست نهاد در اصل یعنی اصل و بنیاد بدنست مراد خاکی
طبیعت و خاکی مزاج و اهل تواضع شدست ندیدم که رحمت بر این خاک

باد دعا است تولای بجهت مردان این خاک بودم یعنی مملکت و تربت
در بنی احتراز است از معانی دیگرش و در بنی برانگیخت خاطر یعنی [illegible]
قطع محبت کردم از شام و روم لاجرم عزم شیراز کردم و درانجا
مکن و قرار کردم بدل گفتم از مصر قند آوردم از بهر ارمغان
یاران بر نزدیکان دوستان از معانی برم و تحفه کنم دریغ آمدم
زان مه بوستان یعنی اقالیم جهان تماشا کردم تهی دست رفتن سوی
دوستان پس قصد تالیف کتاب کردم تا وی را ارمغان کنم مرا
گر تهی بود از آن قند دست از قند مصر دستم تهی بود سخنهای شیرین
تر از قند هست پس انها را درین کتاب بوستان درج کردم
نه قندی یاء وحدتست نوعیه است که مردم بصورت خورند بلکه آن
قندست که ارباب معنی بکاغذ برند و از روی معنی خورند چو این
کاخ دولت بپرداختم تمام کردم بده یعنی در روی ده در یعنی باب
از تربیت ساختم و ترتیب کردم یکی باب عدلست و تدبیر و رای
و مجان نگهبانی خلق یعنی حفظ رعایا و ترس خدای یعنی ترسیدن
از وی دوم باب احسان نهادم متکلم از نهادن اساس بنیاد
که محسنی یعنی مردم غنی که احسان کند فضل حق را سپاس که شکر نعمت
آنست که صاحب نعمت احسان کند سوم باب عشقست و مستی و شور
این لفظ بمعنی متعدده می آید بکیش اضطرابست و مراد در بنی
شوریدن دلست نه عشقی یاء وحدتست که بندند بر خود بزور

یعنی مراد عشق پاک و حقیق (حقیقی) است چهارم تواضع یعنی باب چهارم
در تواضع است رضا پنجمی یعنی باب خامس در رضاست ششم وصف
مرد قناعت گزین یعنی باب سادس در وصف مرد قناعت گزین است
هفتم در یعنی باب سابع از عالم تربیت و در بیان آنست هشتم در
یعنی باب ثامن از شکر بر عافیت در بیان آنست نهم باب توبه است
و راه صواب و راست دهم باب دهم در مناجات و ختم کتاب یعنی
یعنی تاریخ کتاب را بیان کند بروز همایون و سال سعید لفظ همایون
و سعید و فرخ بیک معنی جاری اند بتاریخ فرخ میان دو عید ان سال
را بیان کند ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج یعنی زیاده از ششصد پنجاه
و پنج بود که پر در بضم دال و تخفیف راست تشدید نیز لغت است شد این
نام بردار وصف زکی است ترکی ~~است~~ آدفالدر جی گنج جز بنه مراد این
کتاب بوستان است بمانده است مراد معنی استقبال است با دامنی یاد و هنوز است
کو هم اما هنوز از خجالت سر هند کی سرانده ربوم ترکی باشم کو کیمه
در پیش سر برمی دارم از شرم از آن جهت که در سخن چنانکه نیک است
بد نیز باشد که در بحر لولو صدف نیز هست هر چیز در دریا در نیست
درخت بلند است در باغها و پست هر درخت بلند نیست پس سخن تر جایی
است که هر یکی بلند نیست الا ای خردمند فرخنده خوی وصف ترکیبی است
هنر مند یعنی اهل هنر را نشنیده ام متکلم است عیب جوی مفعول او است
قبا گر حریر است و گر پرنیان حریر یعنی ناچار یعنی ضروری حشوش بود

بلند

١٢

بلند باشد در میان سخن پر چنانست تو گر پرنیانی یا خطابت باید
مکوشی یعنی بر نجانیدن من سعی مکن کرم کار و ما یعنی لطف را کار کن
و حشوم بپوشی که من بعدی اعتراف میکنم نه نازم بسرمایه و فضل خویش یعنی
یعنی تفاخر نمی کنم بکمال خود بلکه بدریوزه آورده ام دست پیش
گدایی میکنم شنیدم که در روز امید و بیم به بخشند بد هیم است و بیم خوف
یعنی روز قیامت بدا از به نیکان ببخشد کریم پس لحکم تخلقوا باخلاق
الله تو نیز ار بدی بینم در سخن من بخلق نفس خالق جهان او بس کارکن
که بد را به نیک ببخشد و عیب را بپوشد چو بیتی یاد خوشت پسند آیدت
تا و خطابت در هزار از ابیات من بمردی یا قسمت و یا مصدریه
ترکی ارلک حقیچون که دست از تعنت زلت جستی بدار یعنی از عیب
جستن دست بکش همانا در این جا ترکی صنه سن که در پارسی ولایت عجم اشامی
و هونست چو مشک است بی قیمت اندر ختن اما در ولایت دیگر شهرت
و اعتبار دارد چو بانگ دهل عین طبل هول از دور ربود که هیبت
و صدا دارم بغیبت درم یعنی در غیبت من عیب مستور بود عیب من
دوران نمی دانند گل آورد سعدی سوی بوستان یعنی آوردن این
کتاب سوی دستان مجاوردن گلست بوستان که او کان گل است
بشوخی قید آورده است و فلفل عطف است بر گل بهلند و ستان یعنی همچون
آوردن فلفل است بهلند با وجود که سخن من مخلوط است چو خرما بترینی
یا مصدریه است اندوده اسم مفعول است از اندودن پوست یعنی مستور است

با آن چو بازش کنی النجرانی در دست تحی من نیز جنیبی است در دیگر حق موبد
شاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنگی هو اطیب از این نوع خوانمان صفه
مشبه است از خوبستی نبود اشارت باز این نوع مضمون مصراع ثانیست یعنی
سر دفتر پادشاهان نبود مدح پادشاهان نمی کردم ولی نظم کردم
بنام فلان یعنی بنام پادشاهی مگر باز گوید صاحب دلان تا روش بگویند
اهل دلان که سعدی که گوی بکا فتحی است بلاغت ربوده حاصلیست از زبودن
در ایام بوبکر بن سعد بود بنام شاه جنتی ابوبکرست این تخم و فیشده از بهر وزن
وگاه ایجان در نثر نیز حذف کنند سر دکر بدور رش یعنی لایعقست اگر در زمان شاه
بنازم متکلم است از نازیدن مراد تفاخر است جان مرهونست که بسید
یعنی رسول الله علیه السلام بدوران نوشیروان کما قال علیه السلام ولدت
انا فی زمن ملک العادل جهان بان اول ادات نسبتست در بنجا ترکی
دو تجی یعنی جهان چی مثل دربان وسگبان و شتربان و دین پرور
عطف است بران ترکی دین بیلیجی و داد کر لفظ کر ادات فاعل است
در بنجا ترکی عدل ایدجی مضمون این بیت مصراع مبتداست بیاید چو بکر
نام پادشاه بعد از عمر رضی الله عنه مضمون این مصراع خبر است سر
فراز ان تاج مهان جمع مه بمعنی کبیر است بدوران عدلش بناز ای جهان
ترکی انگ عدلی دوراننده نزلی ای جهان گر از فتنه آید کسی در
پناه یعنی اگر کسی از فتنه بملجأ آمدن خواهد ندارد جز این کشور آرامگاه
یعنی نمی یابد جز این مملکت موضع قرار قطوبی فعل است از طیب اصل

طیبا

طیبا بود یا را قلب کردند بوا و للضمة ما قبلها لباب متعلق است بطوبی
کبیت العتیق صفت باب است هو الیه بفتح لام است یعنی ساکنان در اطراف
می آیند من کل فج طریق عمیق بعید اشارتست بمضمون آن آیت
کریمه که در سوره حج است و علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق ندیدم
چنینی در بعض نسخ ندانم جز این ملک و گنج وسر که مصراع ثانی تعلیل اوست
که وقفست بر طفل و برنا و جوان و پیر چنانکه بیاید بر ش نزدا و درد
ناک از خمی ترکی برغم درد لوس که ننهاده بر خاطرش مرهمی ترکی قونمش
اولا انکه خاطری اوزره برمرهم طلبکار خیر است و امیدوار تشدید میم است
وار یعنی صاحب است دربی احتراز است از معنی دیگرش که ادات تشبیه
است مثل شاهوار خدایا که امیدی دارد برار یعنی مرادش حاصل کن
کله گوشه یعنی گوشه کلاه او بر آسمان برین جمله حالیه است یعنی حالیا برآسمان
اعلی رسیده است با وجود این حال هنوز از تواضع سرش بر زمین و این
خصلت نیکست لاجرم بدین تقریب پند و موعظت فرماید که را که تواضع
کند خوی اوست ولایق حال آنست تواضع کردن و از آن نیکوست
یعنی تواضع از بزرگان و بلندان خوبست اگر زیردستی رعیتی و فقیری
بیفتد و تواضع کند سزاست در بعض نسخ چه خاست زیردست افتاده
یعنی فقیری وغنی که افتاده باشد و تواضع نماید مرد خداست اهل الله
است نه ذکر جمیل اش نهان می رود دئین ذکر جمیلش نهان نمی رود که
صیت کرم در جهان می رود آوازه کرم او در جهان مشهور گشته

جوانی خودمند فرخ نهاد در مرهونست نوازد جهان تا جهانست یاد جهان را
جهان جوان نشد تا جهان مذکور شد نه بینی در ایام او رنجه در اصل
بمعنی بیماری و زحمتست اما مراد رنجیده و زحمت دیده است یعنی در ایام
عدل او نه بینی یک رنجیده که نالد ز بیداد سرپنجه که نالد کند از ظلم مرد کس
یا از ظلم مرد قوی کسی این رسم و ترتیب و این نه دید از پادشاهان پیش
و بدون بان شکوه و هیبت که داشت این حالت نه دید در بعضی نسخ و بدو
با آن شوکتش این نه دید از آن جهت که پیش حق و ترد خدای تعالی پایگاهش
مرتبه او قویست و محکم که دست ضعیفان بجاهش بسبب دولت او
قویست که کس بر ضعیفان ظلم نتواند کرد جهان سایه گستر در بر عالمی که
یا وی وحوست و مراد اهل عالم است که زالی پیره زنی و پیر نبیند که
غم نخورد از ستم و از شاهی هم وقت مردم زند و ور زمان بود جو عادت
جهان بنالد از گردش آسمان اما در ایام عدل تو ای شهریار
پادشاه ندارد شکایت کسی ز روزگار زیرا از کمال عدل تو ظلم
نیست معهد تو می بینم آرام خلق در زمان تو قرار و سکون دارند پس
از تو ندانم سرانجام خلق و آخر کار ایشان هم از بخت فرخنده
فرجام تست لفظ فرخنده فرجام وصف ترکیبی است صفت بخت است
بترکه هم سکندر خوی هبا رکه بجنگند در که تاریخ سعدی در ایام
تست از آنکه مدایح تو در صفحات عالم املا کنون جهان میگوید که تا بر
فلک ماه و خورشید هست و تا جهان باقیست در این دفتر ذکر جاوید
است

هست در این کتاب بوستان ذکر ابدی هست ملوک ارنکونامی اند رفتند
پادشاهان که کسب نیکونامی کردند زپیشینیان سیرت از پادشاهان پیشین
طریقت آموختند اما تو در سیرت پادشاهی خویش و سلطانی خود سبق
بردی از پادشاهان پیش توصیف چه بخود درین زبان جایز است
سکندر سکندر که لقبش ذوالقرنین است به دیوار روئین لفظ روی
درینجا با اماله است ترکی تو ج و حرف با و نون از بهر افاده نسبت است
و سنگ معطوف است بر روی بکرد از جهان راه یاجوج تنگ فاعل
کرد سکندر است مفعول اولش راه و مفعول ثانیش تنگ تراست یاجوج
کفر درینجا اضافت مشبه به الی المشبه است از زرست درینجا مبالغه
بلیغ است نه روئین چو سیم بمعنی مثل است دیوار سکندر است
میان زر و روی تفاوت فاحش است زبان آوری حرف یا واز
بر وحدة نوعیه است و زبان آور دیگر و رانکس است که سخن را توجیه
خوب ادا کند مراد اینجا مداح و شاعر است کاندرین امر و داد
عدل سیاست شکر تو نگوید طرفش کاندرین امن و داد دست یابش
مباد و دعا و علیه است نه ای کلمه دیگر است بحر بخشایش و کان
جود تو ای که مستظهر است بر کی ارقم نجی دراز وجودت وجود بس
ازین مدح و مبالغه دیگر بار مبالغه بلیغ کند که میگوید کرون
بینم اوصاف شاه از حساب چون بی حسبت نگنجد درین تنگ میدان
کتاب که مختصر است گر آن جمله اوصاف شاه را سعدی املا کند درین

کتاب بکنجد بمکرد فتری دیکراث کند پس ازین اظهار رنج کند که میکوید
فرو ماندم عاجز کشتم ـ از شکر جندین کرم مراد نیکیهای شاهست یا
احسانات او جهان به که دست دعا کنم م متکلم است مراد شروعها
در دعاست ولهذا کفت جهانت بکام و فلک یار باد معروفست
بهرد و یعنی جهان بکام تو باد و فلک یار تو باد جهان آفرین ات
نکاه دار باد جهان آفرین که حضرت خداست حافظ تو باد
بلند اخترت عالم افروخته اختر بلند تو عالم را منور ساخته زوال
اخترت دشمنت سوخته از سوق کلام ظاهرست که هر یکی از دو مصراع
دعا باشد و جایز است که خبر باشد غم از کردش روزکارت مباد
ترا از کردیدن روزکار غم مباد وز اندیشه از فکر غم بر دل غبار
مباد مجوا دلست و تعلیل این دعا کند که برخاطر پادشاهان غمی یک
غم نه با خاطر ایشان باشد پریشان کند خاطر عالمی باز بدعا خودرت
نمود دل و کشورت جمع و معمور باد یا لف و نشر مرتب است یا هر
دو بهرد و قید است ز ملکت بضم میم یعنی مملکت است درینجا پراکنده
کی دور باد این دعا خاص است بکشور تنت باد پیوسته چون دین
درست تن تو مجون دین تو هم متصل صحیح باد بد اندیشه را دل چو تدبیر
سست بد اندیشی ترا دلش مجو تدبیرش ضعیف باد درونت بتایید
حق باستوار کردن حق تعالی شاد باد یعنی دل و دین و اقلیمت
آباد باد چون دعاء دنیوی کرد پس ازین دعاء اخروی کرد

جهان

جهان آفرین بر تو رحمت کناد در اصل کند بود با الف زایده در دعا
مستعمل شود دکر هر چه کویم فسانست تخفیف از افسانه است و باد ولغو
همینست بس ای بیک نقطه است از کردکار کاف اول عربی و کاف ثانی عجمی است
تجیه بزرکوار ترکی سکالجان بو تیر الو الله دن که توفیق خیرت بود بر مزید
اشاره الیه اینست زفت از جهان سعد زنکی یعنی سعد بن زنکی بدانکه نام پادشاه
ابوبکر بود چنانکه کذشت و نام پدرش سعد و نام جد او زنکی و حذف
لفظ این درمیان دو نام شایع است درین لغت نپذیرد زیرا که چون
تو خلف بفتح خا و لام فرزند نیک است نام بردار وصف ترکیبی است
مراد نامدارست کرد ضمیر فاعل راجع سعد است یعنی بنیست این فرع که تویی
از ان اصل پاک که پدر تو سعد است که جانشین برادر جست که از
واجح مومنان در اعلی علیین باشند و جستن هر یکی از دو ضمیر راجع با
اصل است بجاک مدفون خدایا الف برای خطابست بران تربت
نامدار که قبر سعد است بفضلت که باران رحمت ببار ترکی فضلک ایله
رحمت یغمورین یاغدر کر از سعدی زنکی مثل ماند یاد که او برفت با آخرت
فلک یاور سعد بوبکر باد نام پسر پادشاه سعد بود که او را محمد سعد کفتندی
دعا بعد پادشاهزاده اتابک ترکی سوزلوکیشی مراد از ینجا آنست
که یعنی از ان او باشد محمد بن سعد شه نیکبخت وصف اوست خداوند تاج
خداوند تخت خبر است یا صفت دیکر جوان بخت روشن ضمیر یا
خبر بعد خبر است یا صفت بعد صفت است بدولت جوان و تدبیر پیر چنانکه

براتش بزرگ و بهجت بلند و مجی ن بیازو دیر و بدل هوشمند ترکی یا
زوایله بهاد رکوکل ایله عقللو زهی دولت مادر روز کار زهارا
بیا در تشبیه میکند که فرزند دارد چنین در کنار در بعضی نسخ که زاده
چنین پرورد در کنار بدست گرم آب دریا بیرد ترکی گرم ایلیه دکرک
یورزی صوبین کیدر دی بو صنعت تحلی ثریا بیرد تحلی او را ربود زهی چشم
دولت بروی توشاد در بعضی نسخ قافیه بازاست سرشهر یاران روشن
بماد در بعضی نسخ قافیه کردن فراست بدانکه شاه یک پسر داشت
در قرآن یکی معنی خوب فرماید که بدریکدانه تشبیه می کند صدف را که یعنی زدر
دانه پریعنی صدف که دردانه او بسیار باشد نه ان قدر دارد که یک
دانه در شاه دانه بزرگ تو خطاب پادشاه زاده است آن در مکنون
پوشیده یکدانه و قیمت دار که پیرایه و باضافت است سلطنت خانه و
زینت سرای سلطانی نکهدار یارب بلطف در بعضی نسخ بحفظ و در بعضی
بچشم خودش بفتح خای باید خواند و ضمیر را جع بشاه زاده است یعنی
ترکی بقلندر و صقلا از آسیب یعنی فتنه و ضرر چشم بدش جمیع او است
خدایا در آفاق مراد مم جهانست نامی یا ازنام است یا از نمو
ترکی آدلو یا بیوجی کشی ترکی قیل آنی بتوفیق طاعت گرامی عزیز
و محترم کشی چنانکه مقیم در انصاف تقوی بد اریعنی شاه زاده
عدل و تقوی دارد او را در ان مقیم کی مراد ش بد بیاد حقق
بر ارحاصل کی غم از دشمن ناپسندت مباد در بعضی نسخ بجای تا خطاب جنیو

عایب

عایب واقع است یعنی از دشمن ناپسندش غیر مقبول ترا یا ا و را غم مباد
ز دوران گیتی گزندش مباد مراد از دوران گردیدنست یعنی از گردش
جهان ترا یا او را ضرر مباد بهشتی درخت آورد چون تو بار درختی
که بهشتی باشد مثل تو آورد بر تمام جوی و پدر نام دار یعنی پسر نامدار
خواهد شد و پدر اکنون نامدار است از ان خانه ان یعنی اهل بیت
است خیر محض سکون راست بیکانه دان مرمونست که باشد بدکوی
این خاندان آنان که خیر را شرگویند خیر نیابند زهی دین و دانش
زهی عدل و داد عطف تفسیر است زهی ملک و دولت که باینده باد
باقی باد باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهان داری نکنجد کرم هیچ
حق در قیاسی که قابل احصا نیست چنانکه حق تعالی فرمود و ان تعدوا
نعمت الله لا تحصوها چه خدمت گذارد اد اکند زبان سپاسی بجوز شکر در بیجا
اعتراف بعجز است از من دیگرش که یعنی منت است خدایا تو این شاه
اشارت است بشاه خود درویش دوست وصف ترکی است وصف
شاه است که آسایش خلق راحت ایشان در ظل او است این مصراع
در محل وصف است بشاه بس بر سر خلق پاینده دار خطاب بحضرت
خدا است بتوفیق طاعت دلش زنده دار همی ن بر و مند دار شی
درخت امید یعنی درخت امید او را مرسبز درویش بعضی در بعضی
نسخ مویش برحمت سعید این و سپید یک معنی است براه تکلف مرو سعدیا
بخود دعا خطاب میکند اگر صدق داری بیا و بیار مقتضای صدق

میوه دارم

تا هیچ کس از فرمان تو رد ی نکرد اند چو حاکم یعنی پادشاه در بعضی نسخ
چو فرد واقع شده بفرمان دادر بود لاجرم خدایش یعنی دادر که خدا
نکهد است او را نکهدار و نکهبان و یا ور ترکی یار دیجی بود زیراکه
گست چون دوست دارد ترا یعنی حضرت خدا که در دست دشمن گذارد
ترا ترکی دشمن الینه قویه سی ره ا بنیست در وی از طریقت مقاب
اعراض مکن بنه کام بکاف عجمی است ترکی آدم و کام بکاف عربیست
ترکی مراد که خواهی بیاب پند من اینست نصیحت کی سود مند آید شی
پند کرا سود مند آید که گفتار سعدی پسند مقبول آیدش حکایت شنیدم
که در وقت نزع روان یعنی در حالت نزع به هرمز چنین گفت نوشیروان
بسرش را چنین پند داد که خاطر نکهدار درویش باش یعنی خاطر نکهدار فقرا
رانه در بند آسایش خویش باش ترکی کنده راحتلکک قیدنده اولمه
نیاساید اندر دیار تو کس ای هرمز چو آسایش خویش جویی و بس
نه آسایش دیگران نیاید بنزدیک دانا پسند مقبول شبان چوپان
خفته و گرگ در گوسفند لاجرم تو خفته خلک در وجوم نیم روز ترکی سس
یتشی ایوشی او لاسی صون دخلو و مره اوبلیی تریب از پرو ان
کو بکرمایعنی ای سو زاینی انصاف نیست برو پاس درویش محتاج
دار یعنی رعایت فقرا کن که شاه از رعیت بود تاجدار زیرا رعیت
چو بیخند بیخ ترکی کوک و سلطان درخت تشبیه بهردو مصر و فست درخت
ای پسر باشد از بیخ سخت که قوة از و گیرد مکن تا توانی دل خلق ریش

وجود

وجود و دگر می کنی بیخ کافست میکنی بفتح کافست بیخ خویش بس ایس حال
دکر جاده باید ت ترکی گرک یه سکا مستقیم اینست بدان ره پارسایان
امید است بیم از و جرم طبیعت شود مرد را الخذ ی ترکی عقللو ب امید یکد
بیم بدی بسبب این دو چنانکه اهل تصوف گفته اند ینبغی ان یکون المرد
بین الخوف والرجاء و گفته اند الخوف والرجاء للمرد کالجناحین للطاير
کراین هردو در پادشه یافتی که در شاه در امید بیم باشد
در اقلیم او جایکه یافتی مخفف از جایکاه است ترکی طور جوق یر که تحمل ماندش
آرد بامید وار فاعل ارد پادشاه است یعنی عطا کند کسی را که امیدوار
بامید بخشایش خداوندکار بامید عطای حضرت حق جل و علی لاجرم
امید شاه چنین سود مند است گزند کسانش نیاید پسند شاه را ضرر دیگران
مقبول نیاید که ترسد که در ملکش آید گزند لاجرم بیم شاه بر و مند است
اگر در سرشت وی این خوی نیست اگر در طبیعت شاه امید و بیم نباشد
دران کشور آسودگی بوی نیست در بعضی نسخ قافیه روی نیست اگر پای
بند رضا پیش گیر ترکی اگر ایاغ باغلو ایسه رضای او کو که طوت یعنی اگر
میدانی که در تصرف خدای و در مشیت او بقضای او رضاده و گریک
سواری سر خویش گیر یعنی اگر استقلال داری در امور سر خویش گیر و هر
چه خواهی کن و معنی مراد اینست که تصرف در دست تونیست اگر پادشاهی
ملکه امور در قبضه قدرت حق تعالی است لاجرم ترا امید است و بیم فراخی
دران مرز کشور نخواه وسعت عیش دران سرحد و مملکت مجوی که دل

ذکر مرد (؟) صنعت تضاد است

نیز در بعضی نسخ بجای عبارت

ارشاد بخر کس که تو منزل اشناس و شاه راه رد تو مرشدی او سالک

تو هیچ کوی و غرور حقایق شنو حق ضد باطل است و حقایق جمع حقیقت

است که ضد مجاز است لاجرم ای سعدی چون تو هیچ کوی و شاه قبول

کننده حقایق است بخرش ارشاد کس چه حاجت که نه کرسی آسمان

مرهون نست نهی زیر پای قزل ارسلان نام پادشاهست که متکبر بود

و کوتاه قامت شاعری از بهر کرشی این معنی را که مصنف گفت در حق

او نظم کرد او بیندیشت که از بهر کوتاهیش نگوید هجو کرد لاجرم

او را انگشت مکو پای عزت بر افلاک نه شاه را این چنین مکو بلکه

بکو روی اخلاص بر خاک نه لاجرم بطاعت بنه چهره بر آستان

بر آستان خدای تعالی که اهلیت سجاده راه بزرگ راستان

پس ای شاه اگر بنده خطابست شاه سر کریبی در بنه بر باب

حق تعالی نه کلاه خداوندی از سر بنه درویشی پیرت بلکی بدر

گاه فرمان ده امر کننده ذو الجلال و صاحب اکبر با چو درویش

بیش توانگر بنالد تو نیز همچنان ناله و زاری کن چو طاعت کنی

لبس شاهی یعنی لباس پادشاهی مپوش نهی است از پوشیدن چو در

ویش مفلس بر آر و در خروش فریاد با گریه که پرورد گارا

خطابست توانگر یعنی غنی تویی نه من توانایی درویش پرور

قادر مربی فقیر تویی اما من نه کشور خدایم نه صاحب مملکتم

در بعضی نسخ نه کشورکشایم نه فرمان دهم بلکه یکی از گدایان

لویس

این در کهم مراد درگاه خداست جل و علا چه برخیزد از دست کردارمن

به حاصل شود از دست عمل من مگر دست لطفت شود یارمن که بیاری آن یار

از دست من خیزد تو بر خیر و نیکی دهم دست رس نیکی مرا دست رس بده

و گرنه چه خیر آید از من بکس ببیک گدای عاجزم خدایا تو بر کار خیرم بدار

تو مرا بر کار خیر بدار و گرنه نیاید زمن هیچ کار از انکه عاجزم دعا

کن بشب چون گدایان بسوز از تضرع است شاه اگر می کنی پادشاهی بروز

یعنی روز چنین باش و شب چنان کمر بسته گردن کشان بر درت کمر بسته اند

گردن کشان بر در تو تو بر آستان عبادت سرت یعنی تو چنین باید بود

پس از ین تحیی کنم پادشاهی را که مطیع حضرت خدا باشد زهی بندگان را خدا

و نه کار نیک بندگان است باشد که خداوند را بنده حق گذار چنانکه درین

حکایت کنند از بزرگان دین یعنی حقیقت شناسان علی الیقین

مراد مرویست که صاحب دلی بر پلنگی نشست که یکی از صاحب طریقت بر پلنگ

سوار شده می راند رهوار بترکی یورغه مار بدست بجای تازیانه نیکی

گفت ای مرد راه خدای کسی پرسید شی بدین ره که رفتی مرا ره نمای و همواریت

کن چه کردی از اعمال که درنده ترکی برتی رام تو شده مطیع تو گشت

مجو سلیمان علیه السلام حاکم سباه کشتی بگفت ار پلنگم زبون نست و مار

و مجنی و گر پیل و کرکس شگفتی مدار تعجب مکن تو هم گردن بکاف عجمی است

از حکم داور یعنی حاکم است مراد حضرت خداست مپیچ نهی است از پیچیدن

که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ یعنی تو از فرمان خدای تعالی روی مگردان

یعنی سعادت بنام تو شده

ملک یعنی رعیت شاه که ضیق القلب یعنی رعایا را از پادشاه ترسکار ال
دلاور مترس اولو لمجی بهادر ردن قورقمیه کمان نترسد زد او مترس
یعنی کی از حاکم حقیقی حضرت خداست نترسد از وی بترس چنانکه گفته اند مصراع
بترس از کسی که نمی ترسد از خدا دل کشور را بیند بخواب فاعل بیند ضمیر
شاه است چه دارد دل اهل کشور خواب یعنی شاهی که دل اهل مملکت
خواب دارد دل کشور را معمور بخواب بیند نه در بیداری خوابی دیده
نامی هر دو حرف مصدریه است آید ز جور و ظلم رسد پیش پیش این سخن را بنوز
کسی که پیش پیش باشد به بین و نهایت این سخن بر کسلا جوم رعیت شاید به
بیدار گشت بضم کاف عربی ماضیست اما درین جا معنی مصدر مراد است
یعنی رعیت را بظلم کشتی نمی باید که تو سلطنت را پناه هند و پشت لفظ هر
بمعنی لازم جاره است مراعات دهقان کن از بهر خویش مراد از دهقان
درینجا اهل قریه است که مزدور بضم میم و دال ترکی ارغاد خوش دل
صفت اوست کند فاعلش ضمیر مزدور است کار پیش مفعول اوست معنی
بیت ترکی کو یلور رعایتی قبل کند کردن او تور دکه کوکل خوش ارغاد
ایدر را بیش زیاده یعنی چوق ایشلر مروت نباشد بدی با کسی مرد
می نیست بدی جا کردن با کسی که نیکوی دیده باشی بسی یعنی لباس فاخر با مان
و طعام بنفیس ایشان و دیگر تلذذات ایشان از کسب دهقانست
زر چوم پادشاهان از دهقان چندین نیکو ها بینند پس لایق نیست که بدی
و ظلم کنند بدیشان پند دادن هرمز پدر را شنیدم که خسرو شیرویه را

طعام

س

19

بیخ دیگر بکسر شین و سکون یا و را دیگر و او و بفتح یا و را نیز در اصلاح
خسرو است گفت از جهت پند در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت خفتن چشم
از دیدن کنایت است از مردن بر آن باش تا هر چه نیت کنی مفعول قول
اینست و ما بعدش یعنی بر آن حال باش تا در چیزی که قصد و نیت کنی نظر در
صلاح رعیت کنی یعنی نظر تو در صلاح و نفع ایشان باشد الا تا نپیچی سر
از عدل و رای آگاه باش تا اعراض نکنی از عدل و تدبیر که مردم ز دستت
نپیچند پای که مردمان از دست تو و از حکمت پای طاعت را نپیچند
گریزد رعیت ز بیدادگر یعنی از ظالم کند فاعلش ضمیر رعیت است نام
زشتش مفعول اول است و ضمیر راجع است به بیدادگر بگیتی در جهان
سمر حکایت مفعول ثانیست بسی بر نیاید که بنیاد خود بفتح خاست
از بهر قافیه بکند بسکون نون و دال آنکه فاعل اوست و مفعولش
بنیاد خود است بنهاد فاعلش ضمیر آنکه بنیاد بد مفعول اینست معنی بیت
ترکی چوق زمان گچمز که کندو بنیادنی قوپار اول کسه که قوری یره بنیاد
خرابی کند خصم در بعض نسخ مرد واقع شده شمشیر زن وصف ترکیبیست
وصف خصم است یعنی خصم شمشیر زن اگرچه ملک و دولت را خراب کند اما
نه چندانکه دود دل بیوه زن یعنی خراب کردن دود دل عجوزه
از آن بیشتر است در بعض نسخ بجای بیوه زن طفل زن واقع شده چراغی
که بیوه زنی بر فروخت ترکی بر چراغی که بر [illegible] طول عورت یاقلندی
دیقدی بسی دیده باشی که شهری بسوخت ترکی نچه کوردک او لامس که بر شهری

یا قوی دو د دلش نیز چنین است از ان بهر یعنی نصیب است و را دات بضم است
ترادات تفضیل است در افاق مراد هم جهانست کیست استفهام انکاریست
ترکی اندن نصیب لورق کمدر جهانده که در ملک رایی وصف ترکیبی است
وحرف یا مصدریه است بانضاف فرنیست ماضیست از زیستی چونوبت
رسد زین جهان غربتش یعنی چون اجل رسد که ازین جهان بدیار عزت
واخرت رود ترحم فرستند بر تربتش یعنی خلق جهان رحمت و دعا و
خیر هدیه کنند بقبرش بد و نیک مردم چو می بگذرد دنده بهر نده جهان به
که نامت به نیکی برند نام تو بخیر گویند خداترس را وصف ترکیبی است
ترکی الله دن قورقجی اولانی بر رعیت کمار امرست از کماشتی ترکی
حواله ایلمک و قوی و یرمک و ظرف میق که معمار ملکست پرهیزکار
کسی که پرهیزکار باشد او معمار ملکست بد اندیش تست آن جگرخوار
خلق ترکی سنگ بد ندیشنگ در اول خلق جگر سن بیچی که نفع تو جو یدبه
ازار خلق ترکی که سنک نفعک ایستر خلق انجمکده ریاست بروی
بدست کسانی خطاست یعنی سروری و سری دادن بدست انان خطاست
که از دست شان دستها بر خداست یعنی از دست تطاول ایشان دستهاء
خلق برداشته بحضرت خداست به بد دعا کردن نکوکار پرور وصف
ترکیبی است نه بیند بدی یعنی کسی که نیکو عمل را پرورنده باشد بدی نه بیند
چو بد پروری خصم جان خودی بفتح خا می باید خواند یعنی چون ای
پادشاه بد را پروری جان خود را خصمی در بعضی نسخ این بیت

جای در قهر شده نکوکار پرور نباشد بدرش چو بد پرور خصم جان خودش است
مکافات موذی بحوض و پاداشی ازاد کننده را بمالش بکسر لام اسم مصدر است
یعنی مالیدن بفتح لام است مکن یعنی جزاء موذی را نیکو شمال و زدن یا
بپیاده کردن مکن زیرا که بیخش برآورد باید زبن ترکی که انککوکنی
چقرمق کرک دبیدن مکن صبر بر عامل در بعضی نسخ حاکم ظالم دوست وصف
ترکیبی است چو از فربهی یاء مصدریه است بایدش کند پوست چون از
فربهی پوستش کندن می باید سر گرگ باید هم اول برید مراد اینست
که ظالم را کشتن می باید پیشی از ضرر رسانیدن نه چون گوسفندان بسکون
نون است مردم بیعنی مردم را یا بکسر نون است که مضاف باشد در یدیعنی
دریدن است حکایت چه خوش گفت بازارگانی اسیر فصیح بازارگانست
چو گرد عی بکسر کاف عجمی است گرفتند دزدان بتیر مقول قول بیت تا نیست
چو مردانگی اید از رهزنان که لشکر سلطان ایشان را دفع نکنند چه
مردان لشکر چه خیل زنان یعنی مقصود از مردان لشکر این بود که رهز
نان را دفع کنندی تا ایشان مردانگی نکنندی چون لشکر چنان نکردند
پس چه تفاوت میان ایشان و جماعت زنان نتیجه ازین کلام اینست
که شاهرا لازم است که بازارکان و سیاحان را رعایت و حمایت
کند شهنشه تخفیف از شهنشاه است چو بازارگان را بخست ماضیست
از خستن ترکی یاره لمق در حرباب خیر را بر شهر مراد اهل شهر یعنی
رعایت و لشکر به بست زیرا انجا نیاید نه بیند لاجرم برکت و خیر در

کشور بنلا پس باب خرسته شود چنانکه می گوید کی ترکی قچی انجاین بدل
کشور دگر ترکی دخی هو تخمزان رونه استفهام انکاریست یعنی دیگر هو
تخمزان انجا نه رود زیرا چه آوازه و رسم آیینی بد شنوند این سخن از جمله
پند خرد است به بیرش باز میگوید نکو بایدت نام نیکو قبول ترکی اگر
سکا ایو کسه ایو آدی قبول نکند ارباب ارکان و رسول ترکی الجی
بزرگان مسافر بجان پرورند زیرا که نام نیکوی بعالم برند مراد
از مسافر جنس سوکند است از ان جهت صیغه جمع آورده تحفف از
تباه است گردد یعنی باطل و خراب شود آن مملکت حتی قریب بزودی
گرد خاطر آزرده گردد غریب لفظ گرد در مصراع اول از گشتن
است یعنی صیرورت و در مصراع ثانی از گشتن است یعنی رنجه کردن
در بعضی نسخ این ابیات است وفا در که جوید بزرگی وفایی که مرده
آرزو چه پیمان و عهد گسیخت ماضیست از گسیختن و این جا متعدیست
فاسقی شکسته است و در ینجا تنبیه است که پادشاه پیمان شکن و دروغ
گوی نمی باید چنانکه رسول عم گوید ثلثة لا یکلمهم الله یوم القیمة
ولا ینظر الیهم ولا یزکیهم ولهم عذاب الیم شیخ زانی و عائل متکبر وملک کذاب
و قرار که خواهد چه دهقان که جنت زیرا او قرار سلطنت و قرار
شوکت بدهقانست چه نیکو طمع دارد ان بی صفا مرهونست که مکنه
دعا بدش دعا و پیش پیر این ارشاد باعتدال کرده نه کوتاه
دستی و بیچاره گی یعنی عجز وضعف نمی باید نه زجو تطاول دست درازی
سک

یکبار که ترکی برادخودن پس از این بیرت ارشاد نمودن چو یاد ایت
نام شاهان پیشین چون بیاید نام پادشاهان پیشین همان نقش بر خوان
پس از عهد خویش نیز چون بری نام ترا یاد کنند همی کام و ناز و طرب
داشتند در مدت حیات با آخر برفتند و بگذاشتند و ترک کردند چون
ابیات که در بعضی نسخ بود تمام شد باصل نسخه آمدیم که فرو به بیرش
گفته غریب آشنا باش و درویش دوست ترکی غریب آشنا سی اول
و درویش دوست که سیاه سکون حایی مرد سیاه جلاب کشنده
و فاش کننده نام نکوست لاجرم نکو دار ضیف و مسافر بزرگ ترکی
ایدطوت قونق و مسافر عزیز و ز آسیبشان برحذر باش نیز از
فتنه مهمان و مسافر برحذر باش که گاهی از ایشان ضرر می رسد این بند
دیگرست ز بیگانه پرهیز کردن نکوست زیرا که دشمن توان بود در
زی بکسر زا و تشدید یا است در بعضی در روی دوست مراد اینست
که گاهی دشمن باشد که دوستی نماید بدان و نیز نباید بود و بند
دیگر گفته قدیمان خود را بیفزای قدر ان کیاران قدیمند قدر
ایشان را زیاده کن که هرگز نباشد ز پرورده غدر ربی وفایی
چو خدمت گذاریت گردد کهن چون کسی که خدمتکار تو بود در شود
حق سالیانش بکرم لام فراموش مکن پس روزیش برقرار دار
کا ور اهرم پری دست خدمت ببست عذر دار تو را بر کرم
بجان دست هست پس ترا احترزینیست حکایت نواختن خدمتکاران

شنیدم که شابور نام تخص است دم در کشید کنایت است از آه کردن چو خرد

بر کمش قلم در کشید ترکی کی یتدر قلم ایله حلیقدن چو حالش شد از بینواک

مراد ایچی از نوا اغنا و رونق حالست تباه باطل و خراب نوشت این

حکایت این تخص که اکنون می کوید بنزدیک شاه یعنی پیش خسرو چو بدل

تو کردم جوانی خویش که در خدمت تو صرف کردم بهنکام پیری مرا مران

پیش ترکی یرلکدن قتنده سورمه بنی اوکوکردن یعنی وظیفه دن قطع مکن باز

بند دیکر کوید مه غریبی که پر فتنه باشد سرش یعنی غریبی که بکشور تو اید اما

انکس اهل فتنه باشد میازار بیرون کن از کشورش یعنی اذا مکن بوی و نفی

کن از مملکت تو تا بکشور دیکر رود تو کر خشم بر وی نکیری رواست زیرا

که خود خوی بد دشمنش در قفاست چنانکه کفته اند احسن للمحسن فان

المسی کفته اساءته خلاصه این بند آنست که غریبی که اهل فتنه باشد

چنین می باید کرد یعنی راندن از مملکت اما اکر پارسی باشد شیرازاد بوم

یعنی اکر کسی اهل فتنه باشد و جایی که او زاده شده بعضا نفی بسکون نون

می باید خواند از بهروزن و صنعا ن نام شهر است معرفست نهی است

از فرستادن و سقلاب این نیز نام شهر است و روم نام جرم ان

اهل فتنه که از دیار تو است بدیار دیکر مران هم انجا امانش مده

تا بجایست ترکی هم انده امان و یرمه الکا قوشلفودن شاید بلا بر سر

کسی کاشت یعنی انجا بکشی بجای دیکر مران که بلا را بر سر کسی کاشتن

شاید زیرا که کویند برکشته باد آن زمینی ترکی که دروز لبو قرود دو عمق

اولسون اول یرین انتمرسی یوقرو کلوب خراب اولسون که در مردم آیند

بیرون چنین یعنی مردمان آن دیار بر کشور تو دعا کنند و کوینده خراب

باد آن زمینی که از و چنین بردن آیند باز بند دیکر کفته عمل کردن کار

اکر فرمایی مرد منعم شناس مرد غنی را بجوی و بیاب که مفلس ندارد ز سلطان

هراس از شاه نترسد بلکه چو مفلس فرو برد کردن بدوش ترکی

چون مفلس طالدردی بوینی او فرو نه دک اندر بنیاید دکر جز فروش

حمله کردن و ضرر رسانیدن چو مشرف این انکس است که اهل روم امین

کویند دو دست از امانت بداشت پر خیانت شود در بعضی نسخه این حرامها

واقع شده چو مشرف طریق دیانت کذاشت یعنی ترک کرد بباید بر و نغزل

برکماشت تا مانع شود خیانت کردنش را در اد یعنی ناظر نیز در ساخت

موافقت کرد با خاطرش ضمیر را جع بمشرف است زمشرف عمل بر کسی یعنی کماشت

در بعضی نسخه بجای برکس لفظ کیر واقع است و ناظرش در بعضی نسخ و ناظرش

یعنی هردو را عزل کن خدا ترس وصف ترکیبی است باید امانت کذار

انکسی که امانت را ادا کند امینی که نه ترسد نه از خدای تعالی در بعضی

نسخ امینی که نترسد امینش مدار نصب مکن یا عزل کن امینی باید از

داور یعنی خدا عز و جل اندیشناک یعنی ترسان نه از رفع دیوان

و زجر و هلاک اندیشه دمی باید از ارتفاع دیوان و عزل و عذاب

و مرکب بیفشان امر است از افشاندن و بشمار امر است از شماریدن

و عاقل نشین مراد ترکی اکه صای و فکر قیل که از صد یکی را نه بینی امینی در خلوت

اوّل ما یرضخ حتی اهل الامانة دوم جنس دیرینه را هم قلم هم پوست
نباید فرستاد یکی بهم ترکی ایکی مجنس قدیمی که هم قلم اوله لر برده کو
ندرمک اولمز بر بیلیه دانی کم هم جنسی دست کردند بکافیخچی جنی
موافق نشسته ویار چنانکه یکی دزد باشد یکی برده دار نکاهبان
لاجرم اتفاق دزدان مشکلست اما چو دزدان زهم باک دارند
وبیم ترکی اوغرولری بونن خفته لوو قورقلو اولار رود در میان
کاروانی سلیم ترکی کیدر اورته ده کاروان سلامت اولمش باز
بند دیگر گفته یکی را که معزول کردی زجاه بحکم ضرورتی منصب است چو
چندی بحکم حی است یعنی زمانی برآید وبگذرد ببخشش گناه گناهش عفو
کن براوردن کام بدو اضافت امید وار یعنی حاصل کردن
مراد کسی که امیدوار باشد به از قید وبندی باضافت شکستی
هزار رهبت از شکستن قید هزار محبوس نویسنده کاتب راگر
ستون عمل مرحوست ببفقد نبرّد به تشدید راست اینجا خطاب اهل
بزرگ کمتر امید جادرانیبی بفرمان بران امر است از راندن
برشه دادگر یعنی بفرمای شاه عادل بیدروا رفتن اوردیگر
یعنی چون بر کسی خشم کند چنان کند که بیدر به بسر شی کند مراد این است
که مقصود او حاصل ۲ بلکه کهش تخفیف است از کاهش
می زنند از بهر تادیب تا شود دردناک وحقاُلم کهی میکند آتشی
از دیده پاک معنی مراد ترکی کاه کوزیشی سله باز باعتدال آورد

کرده

۲۳

کرده چو نرمی کنی خصم کردد دلیر نبادر لاجرم خواهد که زبونت کند
وکر تند باشی بخوندند از تو سیر مکره دیجهوله ترکی توق درشتی و نرمی بهم
در بهلست این بیت را در کلستان در باب هشتم نیز آورده است چو رگ
زن در کلستان چو فاصد آورده است اما هر دو بیک معنی است که ۲۱۹
که رگ را بجرح کند ومرهم نهست لفظ مرهم نه وصف ترکیبی است
جراح خوش خوی هر دو وصف ترکیبی است وخسنده باشی برحلم
چو حق بر تو پاشد بپاش بخلق است مضایقت از پاشیدن تو بر خلق پاشی
امر است از وچنانکه حق تعالی فرموده احسن کما احسن الله الیک نیامد
کسی در جهان کو بماند بلکه بیت هر که آمد بجهان اهل فنا خواهد بود
انکه پاینده وباقیست خدا خواهد بود مکر آن کز و نام نیکو بماند آن
کس در جهان نماند که از و نام نیکو بماند زیرا مقصود از بقاء ذکر
خیر است چنانکه گوید مرد ماضیست منفی از مردن انکه انکس ماند از
پس وی بجای یجایش پل ومسجد وخان ومهمان سرای فاعل ماند
اینهاست هر انکو نماند از پسش یادگار ترکی هر کمک قالمیه انک آردنده
یادگار درخت وجودش نیاورد بار یعنی میوه است در ینجا دگر
رفت وانار خیرش نماند در جهان نشاید پس مرکش الحمد خواند بالف
می باید خواند از بهر قافیه باز بند دیگر گفته چو خواهی که نامت
بود دیفقه واو جاودان ابدی در بعض نسخ چنین واقع شده
چو خواهی که نامت رود در جهان مکن نام نیک بزرگان نهان که هر کس

بکار خود جزا یابد چنانکه عرب گوید کما تدین تدان یعنی نقش بر حال
پس از عهد خویش بعد از مرگ خود که بر خواندی از عهد شاهان پیشین در
بعض نسخ که دیدی پس از مرگ شاهان عیش و نزدیک این بیت بیتی گذشته است
یکی نام نیکو برد از جهان هیچ نوشیروان یکی رسم بد ماند از و جاودان
از شاهان باز پند دیگر گفته بسمع رضا بشنو ای کس مراد اینست که
کسی که سخن بد گوید بسمع قبول بشنود گفته آید معنی مراد ترکی اگر دنله
بعذر شی بنهایت او برسی امر است از رسیدن باز پند دیگر گفته گنهکار را عذر
نسیان بنه اگر گنهکار نسیان عذر آرد و گوید این خصوص بسبب نسیان و خطا
واقع شد عذرش قبول کن که رسول الله عم فرمود رفع عن امتی الخطاء
والنسیان یعنی ای اثمها چو زنهار خواهد تو زنهار ده چون از تو امان
خواهد امانش بده گر آید گنهکاری اندر پناه مراد اینست ترکی اگر گنهکا
سکا صغنی کله نه شرطست کشتنی بضم کاف عربی است باقول گناه مفعول می باید
چو باری یکبار بگفتند و نشنید پند بباید بجی است و این جا تنازع فعلین
است یعنی چون گنهکار را یک بار پند گفتند او قبول نکرد آن پند را دوم
در بعض نسخ بده گوشش گوش لفظ مال بر نسخه داد لا امر است از مالیدن و گوش
مفعول مفعول مقدم است معنی مراد ترکی آنکه دفعه قولاغنی بور و لفظ
گوشمال لفظ واحد است بر نسخه ثانیه و ش ضمیر تقدم غایب است معنی
مراد ترکی دیر قولاق بور حق الکا یعنی قولاغنی بور بزندان و بند
بباید عربی است لا جرم اول پند باید پس از آن بند و گر پند و بندش

درحق کیم

س

٢٤

بباید بکار یعنی قبول نکند درخت خبیث است مجو درخت بدست نجنش بر از ترکی گوکی
چو باز پند دیگر گفته چو خشم آیدت بر گناه کسی مراد اینست که چون خشم آید ترا
بر کسی بسبب گناه تامل کنی در عقوبت کی در عقوبتش فکر بسیار کن یعنی زود عقوبت
مفرمای که سهل است لعل بدخشان شکست یعنی شکستی است شکسته شاید دگر
باره بست یعنی مکسور را مثبت نیست باز درست کردن حکایت ز دریای
عمان بر آمد کسی گویند مراد از این کس حقیقت است سفر کرده دریا و هامون
صحرا است یعنی بسیاحة عالم بود چنانکه میگوید عرب یعنی دیار عرب دیده و ترک
ولایت چین و تاجیک خطای و ختن در روم و انکس عالم بود چنانکه می گویند
ز هر جنس در نفس پاکش علوم اشارت است که هم جنس تحلیه از رذایل حاصل کرده
بود و هم تحلیه بفضایل جهان گشته بکاف فارسی است و دانش اسم مصدر است
یعنی دانستن اندوخته اسم مفعول است از اندوختن سفر کرده و صحبت
و مصاحبت اموخته اسم مفعول است از اموختن بهیکل یعنی هیات است
در نجای قوی مرادف بزرگ است چون تناور درخت ترکی بیوک کودل
اغاچ کبی ولیکن فرومانده بی برگ بسکون کاف در بعض نسخ در کار
در این نسخه لفظ کار مضافست سخت چنانکه دو صد رقعه یعنی پاره‌های بسیار
بالای هم دوخته ترکی بربری اوزرینه دکلمش ز اعراق او در میان
سوخته اتفاقا بشهری در آمد ز دریا کنار ظرف شهر است یا آمد
بزرگی در آن شهر یا ز پادشاه که طبع نکونامی اندیشی داشت ترکی ایو
ادلی فکر ایدردی طبع واردی سر نخ در پای درویش داشت

ناحیت م

یعنی درویش را تعظیم بلیغ می کردلهم جرم انکسی که بدان شهریار رسید بنشستند
خدمت کزاران شاه فعل وفاعلست سرو تن مفعول فعلست تحاشی
از کرد راه یعنی سرو تنش را بحمام از غبار راه جرکه دریا پاک کردند
چو بر استان ملک سر نهاد یعنی پس از شستن بدرکاه پادشاه اوردند
و بر استانه او سر نهاد ستایش کنان جمله حالیه است دست بر بر سینه
نهاد چنانکه معتاد است در آمد بایوان شهنشاهی و در ان محل کفت
کو بخت جوان باد و دولت رهی بیا راصله یعنی بنده است این جمله
دعائیه است شهنشاه کفت از کجا امدی بدین دیار چه بود ست
که نزدیک ما آمدی ظاهر است که انکس این سوال جواب داد باز
بادشاه پرسید چه دیدی درین کشور از خوب و زشت مراد
شاه پرسیدن عدل و ظلم است نکوانی نکو نام نیکو سرشت خوب طبیعت
بکفت ای خداوند روی زمین مبالغه است در خطاب خدایت معین باد
دولت قرین این نیز دعائیه است ندیدم درین مملکت منزل و جای
کز آسیب فتنه ازرده اسم مفعول است از ازردن باشد دلی یعنی هیچ کسی
از فتنه و ظلم در مملکت تو ازرده نیست ملک را بنیخ بیم و کسر لام هیچ
ملک بضم بیم تصرف در ذوی العقول و بیرایه زینت بس بباد حرمی
کو راضی نباشد ملک باز ار اسم مصدر است یعنی ازردن که متعدیست
کسی فاعلست تر کی راضی او لمز کمسنه نکار بخته سنه ندیدم کسی سرکران
بکسر کاف فارسی است یعنی تقیلا درین جا از شراب یعنی در مملکت تو خمر
نی

نمی خورند مکر هم خرابات میخانه دیدم خراب یعنی هر جا معمور است چو حجت نه
سخن کفت انکسی دامان کوهر فشاندی ماضیست از افشاندن مراد انجا
ترکی صاچمق بلفظی قیدست بلفظ فشاند که شه آستین بر فشاند مراد انجی
ترکی سلکمک دیمکدر یعنی تعجب کنان آستینش فشاند بسندید یعنی پسندیده است
آنروش ضمیر را جع بشاه است حسن کفتار مرد هنرمند و بنزد خودش ضمیر راجع
بر دست خواند فاعلش شاه است دا کرام کرد چنانکه عادت کرام
تکریم اهل فضل است زرش داد و کوهر بشکر قدوم و اندن او بر سیدنی
ضمیر نیز که فاعل است راجع بشاه است و شینی که ضمیر مفعول است راجع بان
کسی از کوهر یعنی اصل اشتق و زاد موضع و لادت و بود سر حد و لایت
بکفت جواب داد انچه ازچه برسیدش از سرکذشت چون مرد تخن دان
بود بقربت ز دیکر کسان در کذشت یعنی جان التفات کردیش که از
دیکران متوجه شد ملک با دل خویش در کفت دکوه ترکی پادشاه
کند و کوکلیله سوزساوده ایدی که صدر وزارت سپارم بدو یعنی
اورا وزیر کردانم و لیکن بتدریج تا انجمن ترکی دیرنک بستی نخندند
فاعلش ضمیر انجمن است زیرا مراد مردمانست بطریق ذکر المحل وارا
دة الحال بر رای من یعنی مردمان بستی بفکر من نخندند یعنی مرا
بستی فکر طعن نکنند بعقلش بباید نخست از مود ترکی انی عقل ایله
کدین صانمق کرک بقدر هنرش در بی تنبیه است که پادشاه را باید
که هنر کسی داند و بمقدار هنرش مرتبه اورا افزاید و لهذا اکوید

چو نادم دختری دو صورت که کفتی یکی جست بینی ترکی ایکی صورت ایدی
کم دید دکی یعنی صنور دکید که بودن آرتق دکلدر خود در آینه همای
خویش ترکی کوکلش آئینه ده بر بزینکه رنکی جیبلی تخنهای دانای شیرین سخن نعم فاکت
کرفت اندران هر دو تمکن دین یعنی سخنهای آن وزیر دانا اثر کرد
در ان هر دو تمکن دید قدر چو دید ندان دو غلام کو اوصاف حلقتش
بضم خانست نکوست و خوب بطبیعتش هوا خواه بود ند و درست بطبیعت ان
هوا خواه کشتند و محبت چنانکه بیت نخده کفت که حافظ غلام طبعتو ام
ببای تا بچه حرم می کند تحمیق درد و هم اثر کرد میل بشر یعنی وزیر نیز
بمقتضای بشریت مایل این دو غلام شد نه میل که کوتاه بینان بشر ترکی
او میل دکل که الجی کوریجیلر شر ایله دربی تجنیس چنانکه درین بیت
کرچه فرزند آدمند بشر میل بعضی نظر و بعض بشر از آسایش انکه خبر یافتی
یعنی ان وزیر نواز راحت آن وقت خبر دار شدی که در روی ایشان
نظر دیافتی که این دو غلام را دیدی پس از ین بند و موعظت کوید
چو خواهی که قدرت بفیح تافتن بی نه ملبند و اعلا دل ای خواجه
در ساده رویان مبند یعنی تعلق بجویان حکی و کر خود نباشد
غرض در میان یعنی اکرچه غرض نفسانی نباشد حذر کن که دارد
بهیبت زبان بار نقصه جودت نخود وزیر اندرین شمه راه
برد و وزیر کیس درین حال یک شمه دراه برد یعنی اکاه شد
بجنبت بسبب خیانت خود یا برش این حکایت بو ملکیرات ازهیرامدخو

ستقامی باید زیرا برآفاق اگر سر بسر پادشاست نمحقف از پادشاهست
یعنی کسی که جهان را پادشاه باشد چو مال از توانکر ستانند وظیع بمال
غیر کنند کداست ازانکه کفته اند عم فقیر کل ذی حرص غنی کل من یقنع
بمرد ماضی منفیست بلکه نامش زنده ماند آن تهی دست یعنی فقیر ازاده
مرد یعنی کسی که از بندکی حب مال باشد در بعض نسخ بمرد ماضی معلوم است
از تهی دستی و فقیری ازاد مرد فاعل بر دست زیللری مرد م
نکم بر نکرد ترکی کمه باینده قرین دولد ر دیدی حکایت در حکمت
بر رعیت شنیدم که فرمان دهی حاکمی یعنی پادشاهی دادکری عادل قبا
داشتی هر دو روی استر بمد الف فارسیست و بقصر عربی ترکی یکی کفتتی
ای خرد کسی کفتتی ای پادشاه نیکنه روز خوش ایام ز دیبای چینی
قبای قبای آن جام را کویند که بیش او کشاده باشد بدوز
امر است از دوختن بکفت آن پادشاه این قدر جام ستر و آسایش
است یعنی مقصود از جام ستر عورتست و راحت وزین بکذری یعنی
ازین ما عدا زیب و ارایش است من طالب زینت نیستم نه از بهر
آن می ستانم خراج مرهوستت که زینت کنم بر خود و تخت و تاج یعنی
خراج را از بهر ان نمی ستانم اکر چون زنان حله در تن کنم یعنی
اکرچون زنان حلّه پدیش بمردی با دشمن یا سبیه کجا دفع دشمن
کنم که این را جامه مردانه می باید مرا هم زصد کونه نعمت بسیار
از حرص و هواست می خواهم که صرف مال کنم بدان و لیکن خزینه

نام دو جامه است که یکی بر روی دیکری دوزند

بایکاشی فزود نقط بباید برین مصراع معروفست معنی هنر مقدار رنج
موته سن ارترمق کرک بود بفتح دال است بردل از دست هم بار رها باره
در ینجا ترکی بوک که ناز موده کند کارها معنی این بیت ترکی کوکل اوزره
غم اللذن بوکلار اولورکه تجربه اتمش اشاره چو فاحش نفکرت مرادی
فکر است نویسد بحل مرهونست نگردد نزد دستار بندان یعنی از دانشمند
در بعضی نسخ زردی بزرکان واقع شده محل زیرا فکر مسئله را تحقیق
میکند و بحل را بر وجه شرع نویسد لاجرم درا جرا و احکام تامل
می باید که پس از کردن پشیمانی سود ندارد و لهذا می کوید نظر کن
چو سوفار ترکی اوق کزی داری بشست درینجا ترکی کرشده اوق
کزی یجک یرنه نه انکه که بر تاب کردی ز دست یعنی نظر انکاه مکن
که تیر را از دست برتاب کنی درین تنبیه است که پادشاهان را نمی باید
که درامر کشتن تهور کنند چو بهی حشل است یوسف کسی در صلاح
و تمیز مرهونست سی سال باید که کرد دختری لاجرم بزودی بیک
نباشد و بمچنین درون مردم علی الفور معلوم نشود با بام تا بر
نیاید بی یعنی تا زمان بسیار مرور نکند شاید بنفو رکی وتفاوت
او زهر نوع اخلاق او کشف کرد پادشاه از هر جنس خوبهای او را
کشودینی معلوم کرد رود منده پاکیزه دین بود مرد لاجرم
پادشاه نکو سیرتش طریقت دید و روش قیاسی و خوب فکر سخن
سنج وصف ترکیب است ترکی ترجی و مقدار مردم شناس ترکی دخی
کشی

کشی مقدار بین بیلکی برای دیکر از بزرکان بهشش بکمر بلت ضمیر راجع بمرد ست
دید و بیشی بباد عربی عطف است بر بهشش نشاند شی نصب کرداد و را ز برد ست
بالای دستور خویش و زیر خود جون انکس وزیر مقدم و دستور اعظم
تر چنان حکمت و معرفت کار بست فاعلش مرد است که از امر و نهیش
در دلی بیاد و درست نخست ما جنست منفی از ضمیق د را در د ملکش
نه بر قلم بر وجه حکمت کرد بر وجودی بیا مرا لم و رنجید کی زبان عجم
حرف کیر ان طعنه زنان به بست کسی را در حق او مجال طعنه نبود که حرفی
بر شی بر نیاید ز دست یعنی اندکی بدی از دست اش نیامد حسودی که
یک جو بیفتد بیچم است خیانت ندید از و بکارش نیاید که محل طعنه باشد
چو کندم طلبید ترکی بغدای کبی چجردی و طلبیدی ز روشنی دلکشی از
دل روشنش ملک بعجم نیم است پر تو کرفت ضیا و روشنی یافت وز بزرگان
داغ نه کرفت درین مصرع صنعت تضاد است ندید ان خود مندرا
رخنه ترکی بکروک که دردی تواند زدن طعنه و زیرا این وزیر
ندامی و مستقیم بود امی و به تدریش طلنتست و حسود و محجور
شاید در و رخنه کردن بزور یعنی مزور نمی تواند کرد رطشت
رخنه کند ملکش را دو خورشید طلعت غلام چنانکه عادت شاهانست
بخدمت در بعضی نسخ بزرین کمر بسته بودی مدام و می نمودند قیام
دو پاکیزه مراد پاکست بیکر طلعت و پیکر یعنی صورتست چو حور روی
مثل ایشان بودند چو خورشید و مه بهتر از مشتری در بعضی چو خورشید

در بعضی نسخ خزانه نه تنها حرامست بلکه خوایی برا بهر لشکر بود که با یشان
دهند نه از بهر آیینی و زیور بود لاجرم خوایی از بهر لشکر است
زیرا اسپاهی که خوش دل نباشد از شاه مرهونست ندارد حدود ولایت
نگاه مقصود خود از سلطنت حراست ولایت است چو دشمن خر روستایی
برد و غارت کند ملک بکبر لام است باج از رعایا وده یک عشر را
چرا می خورد انجا شاه می خورد اوجت چو بانست چون شاه چه
بانی نکند اوجت را کی مستحق شود مخالف یعنی دشمن خرش جمیع را چه
است بروستایی برد یغم بلست و سلطان خواج برد بی حفظ ولایت
چه اقبال ماند در بعضی نسخ یعنی در ان تخت و تاج و دولت انست که
سلطان را قوت قاهره باشد تا که صیانت رعایا کند و مال ایشان
محفوظ ماند تا سال بسال باج و خراج و عشر دهند مروت نباشد
بر افتاده زور بزرگی کوچه برد نفع باد رسست مرغ ذون ورد نی
دانه از پیش مور بس دونست ان پادشاه که از ضعیف بزور
بستاند بلکه شایسته انست که رعیت را برورد رعیت درختست
اگر پروری ای پادشاه باغبان ملک بکام دل دوستان بزرگی دو لشکر که
کوکل مراد بچه بر میوه خوری ازان درخت به بی رحمی از بیخ و بار شی
مکن نیخ مکافاتست که نادان کنند کحیف بر خوشی اما کسان برخور شد
یعنی انان حاصل خورند از جایی وجهت دولت که باز بردستان نکر
دند سخت یعنی سختی و ظلم لاجرم ای پادشاه اگر زیر دستی یاد و حشمت

در آید زپای وافتد بجای خودکی زنالیدن اش بخدای باز پند دیگر
کوید چو شاید گرفتن بنرمی دیار چون میسر باشد بلطف و ملایمت
گرفتن ملک به پیکار بسبب جنگ خون از مشامی میار نهی است از آوردن
معنی مراد بزرگی جنگ ابله بر بورن قائم بودی که ملک سراسر زمین مرهونست
نیرزد ~~بخون~~ مضارع است از ارزیدن که خونی خون مردی چکد
بزرگ طلبه بر زمین حکایت شنیدم که جمشید فرخ سرشت وجبارک
طبع بر چشمه بر سنگی بلنشت نوشته انست بری چشمه چون ما بسی دم
زدند بیت چه باشد نازش و نالش با قبالی واد باری اگر بر هم زنی
دیده نه این بینی نه آن بینی گرفتیم عالم بمردی وزور یعنی بشجاعت
وقوت ولیکن نبردیم با خود بکور بکاف عجمی است بمعنی قبر است برفتند
هر کس درود آنچه کشت بزرگی کند بلاهر کسه بجهی آنی که اگر نماند
بجز نام نیکو درشت بزرگی قلزا بود بر مزا اردن غیری باز پند دیگر
کوید چو بر دشمنی باشدت دسترس چون بروی غالب باشی و کشتنش
شرعا روا باشد مرنجانش بکون لوزن و غیرش می باید خواند از
بهر قافیه مراد ناکشتنی است کو را که او را اعلی غصه بس که مغلوب کشت
عدو زنده سرکشته برامنت دشمن که زنده باشد حیران و سرگردان
شود در حوالی تو به از خون او کشته در گردنت یعنی بهتر از انست
که مقتول تو شود و خون او در گردن تو باشد حکایت در شناختن
ملوک دوست و دشمن را شنیدم که دارای فرخ تبار جبارک قوم زنگ

جرا ماند از رمه شکار دتنها افتاد دوان صفت مشبه است از دویدن
احد ش خبر مفعول را چه بدار است و فاعل فصل کلمه بانی باد و حشمت
بزرگی بر کله چی به پیش بپش دارا بدل گفت دارای فرخنده کیش مبارک
مذهب مکر دشمنست این که آمد بجنگ مفعول قول تمام بیت است نه دور شی
بدو زخم بر خدنگ بزرگی از قدرت آنی دکیی قاین آغا جنز او قلماکان
کیانی یعنی کمان که منسوب بپادشاهان کیانست بزه بکسر زاد سکون ماست
بزرگی کرش راست کرد بزرگی انک وجود نی بر دمده عدم ایلمک دیده یکفت
فاعلش ضمیر که باشت ای خدا او نه ایران و توران نام دو جایست که چشم بد از
روزگار تو دور پس از دعا کردن خود را اصلاح کرد من آنم که اسپان
شه پرورم متکلم است از پروردن یعنی من کله بان اسپان شاهم بخدمت
درین مرغزار بزرگی جایه اندرم یک ادات ظرف زایدست در بعضی نسخ
بخدمت بدین مرغزار اندرم ملک را کا دل رفته آمد بجای یعنی دل شاه
از جای رفته بود باز آمد بخندید و گفت ای نکو هیده رای خدموم الفکر
ترا یاوری یاد مصدریست بزرگی سکایرد تجیلو کرد فاعلش فرخ
سروش جبرئیل عم وگرنه زه آورده بودم بگوش تا تیر را پرتاب
کنم و ترا بزنم نگهبان مرعی بخندید و گفت
نخود نصیحت زمنعم نعمت دهنده است نباید نهفت یعنی نهفتنی است
یعنی شاه منعم منست پند را از و پوشیدن نمی باید نه تدبیر محمود ستوده
و رای نکوست این قصه که دشمن نداند شهنشه ز دوست که دشمن و دوست

فرق نکند چنانست در مهتری پایه معدوریه است شرط زیست زیستن که هر کهتری
باید و حشمت را بدانی که کیست هر یکی را از احوال تمام بدانی مرا بارها
در حضر خدمت شه است دیده ای پادشاه زخیل از جماعت اسپان و چراگاه
و علف پرسیده اگر چه نشست کنون بمهر آمدم پیش بسکون شین باز یعنی اکنون
پیش تو باز آمدم بمهر و محبت نه بر وجه قصد خذر نمی دانیم حرف یا برای
خطابست و میم برای متکلم یعنی نمی دانی تو مرا از بد نیتی و دشمنی باز
این حال شرط مهتری نیست توانم من ای نام ور شهریار قادرم من ای
نامدار پادشاه که اسپی برون آورم از صد هزار و فرق کنم از اسپان
بسیار مرا گله بانی بعقل است و رای نه بغفلت و بی فکر تو هم ای پادشاه
گله خویش داری بپای بحکم چه دارا شنید این نصیحت ز مرد گله بان نکو
نیش گفت و نکویش کرد عملا بالقول المشهور احسن الی من احسن همی رفت و
می گفت در خود تحمل دارا همی رفت و همی گفت بخود حالی که شرمسار
بود بباید نبشت این نصیحت بدل بزرگی بو نصیحت کو کله یازمق گرک دران
تخت و ملک از خلل غم بود مرهونست که تدبیر شاه از شبان کم بود و ناقص
باشد در اگاهی پادشاهان تو کی شنوی ناله داد خواه بزرگی شکایت
جی بکیوان برت بر زحلست کله خوابگاه سر تو بر جای خواب چنان
خسب اولست از خسبیدن کاید فغانت بگوش بزرگی شو یله اولی که کله
فغان سنک قولاغو که اگر داد خواهی باید و حشمت برارد خروش
مراد ناله و فریاد که دشت در چنین که نالد ز ظالم که در دور تو است

استفهام انکاریست یعنی کی از ظالم ناله کند در حقیقت از و ناله نکند بلکه چون
درد و رنجی از تو ناله کند که هر جور که می کند جور تست از انکه تو او را
ضبط نکردی اگر ضبط کرده بودی ظلم نکردی چنانکه نه سگ دامن کاروان
درید یعنی سگ دامن مسافر را نمی درد که دهقان نادان وصف دهقان
که سگ پرورید از انکه سگش را ضبط نکند چون مصنف در پند دادن و موعظت
گفتن دلیری کرد و از اعتذار آن می گوید دلیر آمدی یعنی شجیع گشتی سعدیا
در سخن با زنجه خطاب کند چو تیغت بدستست مراد از تیغ سخن موثر است
فتحی بکن زیرا تاثیر از شان سخن و کلامست چنانکه گفته اند بیت سخن بزرگ
سخن دان بزرگوار بود ٭ ز آسمان سخن آمده خوار بود ٭ بگوی انچه دانی
از نصایح که حق گفته به ترکی که حق دنلمش اولور نکیدر نه رشوه ستانی
و نه عشوه ده یعنی بر مرای نیستی طمع بند و دفتر حکمت بشوی یعنی طمع کن و دفتر
را از حکمت پاک کن مراد اینست که کسی که طمع مال کند می باید که پند و نصیحت
و کلام حکمت نگوید طمع بکسل امر است از گسیختن ترکی طمعی اوز و هر چه
خواهی بگوی از کلمات حق حکایت خبر یافت یعنی خبر گرفت گردن کشی و حاکمی
در عراق در ان ولایت که می گفت مسکینی فقیری داد خواهی از زیر
طاق ترکی چارطاق القنزه توهم بر در کسی باش و هم تست و مراد ازو
از باب حق تعالی است یعنی امید دار ترکی سنی داخی بر قپو او زره
امید لوسن یعنی امید بر رشیان برابر ترکی امدی قپو او زره اوله
تو رنلوک امیدان حاصل فلو نخواهی که باشد دلت دردمند ترکی

دمزسکه کوکلک اولیا دردلو دل دردمندان برآور زبند ترکی دردمند
دل کوکلنی چیقر بندن پریشان نظرداد خواه از ظالم بر انداز دخصاری
است از انداختن از مملکت پادشاه لاجرم تو خفته خنک در حرم نیم روز
در نصف نهار که نوم قیلوله است غریب از برون گو بگرما بسوز در
بعضی نسخ این بیت در پند نوشیروان گذشته است ستاننده داد انکس
در بعضی نسخ هر کسی واقع شده خداست جل و علی که نتوانند با زوی
یعنی انکس که قادر نباشد در بعضی نسخ با بعضت بتواند یعنی خدای تعالی قادر
است از پادشاه داد خواست حکایت در شفقت ملوک یکی از بزر
کان اهل تمیز مرهونست حکایت کند فاعلش خبر یکی را ابن عبد العزیز
از عمر ابن عبد العزیز که خیر عادل و کریم بود حکایت اینست که بود نگین
نگینی بزرک از جوهر در انکشتری که ان نگین قیمت دار بود چنانکه جوهری
فرو ماند در قیمت اش یعنی در بیان قیمتش باز قیمت دادن جوهری جوهر شناس
شب گفتی ترکی گیجه دیه ایدی یعنی صنعتی آن جرم جرم گیتی فروز وصف
ترکیبی است از افروختن دری در اصل بتشدید بود با لفظ غ یعنیست تخفیف
از بهر وزن است بود دستاره تابان بود در روشنایی ترکی آیدنلق دده
چو روز وصف روشنایی است قضا را لا اجل القضا الا الهی در آمد
یکی خشک سال یعنی قحط که شد بدر ماه تمام سیمای شان زرد روی مردم یعنی مردم
هلال یعنی زرد و نحیف چه در مردم آرام و قوت ندید از قحط خود آسوده
بودن ترکی کندو کلکش اولمق مروت یعنی سعه حکیمش را انسانیت

نه دید چنان که مصنف بطریق پند و موعظت گوید چو بیند کسی زهر فعل و فاعل و مقول
در کام سکاف عجمی ترکی ضمیر و آدم در بی خلق یعنی مخلوقات کیش یعنی کاف
است و واو یا در اصل ساکن بود دو او بی مفتوح است از بهر شعر در وزن
وشیرین حیفه عایب است را چه بکسر بگذارد آب نوشین یعنی آب حیوه حلال یعنی بگلو
فرو رود فاعلش ضمیر عمر بن عبد العزیز است بفرمود فروختندش فعل و مردهان او است
و ضمیر را چه بکسر بسیم ناخرن کند مجاز جان که رحم آمد ش این ضمیر را جع عمر
ابن العزیز است بر فقیر و یتیم لاجرم بیک هفته در بعضی نسخ بیک لحظه نقدش
ثمن نگینی را بتاراج داد یعنی یغما کرد بحرف کردن چنانکه میگوید بدرویش
و مسکین و محتاج داد چون نگینی که انحا یه از دست او فتد فتاد و فتد
در وی ملامت کنان و طعنه زنان که دیگر بدستت نیاید چنان جوهر گرا
شنیدم که می گفت عمر بن عبد العزیز و باران دمع اشکش جنبده است
فرو میدو ید شی بعارض عارض قمر است ترکی اشته یو الفدر ایدی عارض چو شمع
وصف عارض است با قید فرو می دو ید است و مبتدا و خبر جمله حالیه است
و مقول قول بیت ثانیست اعنی که زشتست پرایه بر شهریار در ان
حال که دل شهری از ناتوانی فکار ترکی اوکار در اصل لغت
ترکی کوترم اما مراد خرابست مراشد به انکشتری بی نگینی یعنی بی
نگینی انکشتری نیز جایز است شاید دل خلق اندوهگین اندوه
یعنی غصه است و لفظ گین بکسر کاف عجمی اداة نسبت است مثل غمگین ترکی
غصه لو یسی از این مصنف پند و موعظت گوید خنک انکه آسایش مرد و زن

مرهونست گزیند بر آسایش خویشتن زیرا انکه دنه رغبت هنر پروران مراد
انست که تربیت هنر کنند و تحصیل آن و این نیز مرهونست نشادی خویش
از غم دیگران لفظ از یعنی من اجلیه است اگر خوش نخسپد مضارع از
خسپیدن ملک بر سریر آسوده وفارغ نه پندارم آسوده خسپد فقیر
اما وگر زنده دارد اگر احیا کند مراد بیدار شدنست شب دیر باز
وصف ترکیبی است ترکی کیجه اجلیه مراد شب درازست بخسپند مردم مردمان
بآرام و ناز و با استراحت بحمد الله این سیرت و راه راست مضمون این
مصراع مبتدا است اتابک ابو بکر بن سعد راست خبر است و در بین بیت
تجنیس کسی زفتنه در پارس دیگر نشان مرهونست نه بیند فاعلش ضمیر کسی است
مگر قامت مهوشان قامت محبوبان را فتنه گویند چنانکه نظامی رومی
گفت بیت قد دیک قیام کلسه فرا افکنده دو شر دله زیرا قیام فتنه قیامت
نشانه رهی پنج بیتم خوش آمد بگوش تقدیر کلام اینست که پنج بیت
بگوشم خوش آمد که در مجلسی با و دوست می سرود نه دوش ترکی اول
دی دون کیجه قول مرا راحت از زندگی یاد حصر ربه است دوش بود
بیان علت می میکند که انو ماه رویم یعنی محبوبم در اغوشش بود ترکی
قوجاغنده ابری مر او را چو دیدم سر از خواب مست یعنی از بسیاری
خواب سرش گران بود که می خسپید بدو اشارت بماه رو بیت
گفتم ای معادی نخد و وخت مثل دلبر سرو بالا بپیش تو پست کوتاه
دمی نرگس یعنی چشم از خواب نوشین از نوم لذیذ بشوی تا بیدار شوی

چو کلبی ترکی کل دبی کبی نجنداموالست از خندیدن کنایت از شکفتن کلست
مراد خندهٔ دلبر و چون بلبل بکوی باز قایل کفته چه می‌خسپی ای فتنهٔ دوران
کار محبوب را فتنه کفت بیادمی لعل اضافت بیانیه است نوشیی بیار چون
قایل چنین کفته نکه مخقق از نکاهست کرد فاعلش چشم ماه رو بست شوریده
ترکی قوشمش از خواب کفت در خواب می مرا فتنه کوی گفت نهی است باز
خفتی ترکی بلجافنه دیرسن دخی دیرسن ادیم در ایام سلطان روش بعضی
مراد پادشاه اوست نه بیند کر فتنه بیدار کسی حکایت در اخبار شاهان
پیشینه ترکی اوکنه لکی است این قصه که چون تکلا نام پادشاهی است
بر تخت زنکی نشست و پادشاهی بلخ را اند بدوران در بعضی نسخ
در ایام ش از کس نیاز رد کسی از آزردنست که لازم باشد در بعضی نسخ
بدوران او کس نیازرد کسی برین نسخه از متعدیست سبق برد عبادت
می کرد اکر خود همین بود از ردن کسی و بس لاجرم زمان او و دوران
عدل بود چنین کفت یکره یکبار بصاحب دلی یعنی از اهل تصوف
که عمرم بر شد یعنی رفتی است بر بیحاصلی که عبادت بسیار نکردم چو می
بکذرد ملک و جاه و سریر چه انها باقی نیست برد از جهان دولت
الا فقیر که در خبر است اکثر المعارف من الفقراء فان لهم دولة یوم
القیمة بخواهم بکنج عبادت نشست یعنی نشستن که دریابم و ضایع نکنم این
پنج روزی که هست از عمر چو بشنید دانای روشن نفس یعنی آن صاحب دل
بتندی یا مصدریه است بر آشفت ماحیست از آشفتی در بعضی نسخ بشتدم

یعنی

تندی نمود بودی اشارت بنظلاست که ای متکلم یعنی کفتش بسیار مکو طریقت
بجز خدمت خلق نیست چنانکه نقش بندیه کفته اند طریق ما خدمت است تسبیح و
سجاده و دلق و خرقه نیست لاجرم تو بر تخت سلطانی خویش باش در ظاهر
صورت با خلاق پاکیزه درویش باش و همچنین بصدق و ارادت
میان بسته دار در خدمت زطامات و لاف و دعوی چنانکه اصحاب
ریا کنند زبان بسته دار رباعی پوشیده مرقع اند این خامی چند بکرفته
زطامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا کامی چند بدنام کننده
نکونامی چند قدم باید اندر طریقت نه دم زیرا که اصلی ندارد دم بی قدم
یعنی کفتی دعوی بی قدم صدق و ارادت بزرکان که نقد صفا در بعضی نسخ
اصل صفا داشتند حال آنان این بود که چنین خرقه یعنی خرقه و صدق
و ارادت و قدم صدق و خدمت زیر قبا داشتند پس اعتبار بصورت
نیست بلکه بسیرت است و در ره شرح آن حدیث قدسی که اولیائی تحت قبائی
مراد از قبا در زی صوفیان نابودنست حکایت در بعضی نسخ اول
این حکایت اینست شنیدم که کردن کشی سرفراز مراد حسنقه بخیلی لفظها
دباشاهست نزد بوخرد مندی آمد فراز و در بعضی نسخ اول بیت
اینست شنیدم که بکریست سلطان روم درین نسخه تعیینی سرفراز است
بر نیک مردی ز اهل علوم اکرچه کفت درینجا مذکور نیست اما
چون سوق کلام از او مقتضی است مقول را کفتی کرفت که کفت
که با یا نم این لفظ مرکب از لفظ با یاب و میم متکلم است یعنی

طاقتم از دست دشمن نماند از آنکه جز این قلعه و شهر با من نماند که همه ولایتم را
دشمن ستاند بسی جهد کردم یعنی کوشیدم که فرزند من مرا هوسنست پس از من بود
سرور انجمن پادشاه بجیوعسکر کنون دشمن بدکهر دست یافت کنایت
از پرور زیست سردست مردی و جهدم بتافت یعنی مراد ترکی بیتم تورجی
دیکر چه تدبیر سازم چه درمان کنم درین که از غم بفرسود ماحینست از
فرسودن جان در تنم چون قایل چنین کفت بکفت آن خردمند و عالم
ای برادر غم خویش خور ربع خاص باید خوراند که از غم کهتر تفضیل است
شد یعنی رفت است مراد جوانی است و بیشتر تفضیل بیشی است بجای غم بیست
درین تنبه است که چون بنهار رسد اکثر عمر رفته باشد پس تدبیر آخرت می باید کرد
و در بعضی نسخ بجای بیت مذکور این بیت واقع شده ای بر آشفت دانا که
این کریه چیست کریه بر آن نمی باید برین عقل و همت بباید کریست که این
عقل قاصر است و همت دون از آن جهت که تدبیر خود نمی کنی ترا این قدر
ملک تا بجائی در جهان بسنست اما چو رفتی جهان جای دیگر کسی است لاجرم
غم فرزند مخور را اگر هوشمندست اگر بی خرد مرهوسنست غم او مخور که غم که
او غم خود خورد چون جهان کذرانست غم آخرت می باید خورد غم
دنیا منه بر کردن جان دلا چنداکه چند انی بیرزد مشقت یعنی زحمت
نیرزد جهان داشتن و پادشاه کشتی کرفتی بشمشیر و بکذاشتی ترک
کردن کرا دادی ترکی کمی بلدرسین از خروان عجم از پادشاهان قایل
ز کلد فریدون و ضحاک و جم در بعضی نسخ که کردند بر زیر دستان

تم

ستم این بیت مرهوسنست که در تخت و ملکش نیامد زوال بلکه تخت و ملک ایشان
را زوال آمد نماند بجز ملک ایزد تعالی جل جلاله کرا جاودان ماند
امید ماند ترکی کرایدی قالمغ امیدی قالدی چو کس را نه بینی که جاوید
ماند ترکی چون کمه کورمزسن که ابدی قالدی شعر و لو کانت الدنیا تدوم
لاهلها لکان رسول الله فیها مخلد در بعضی نسخ این دو بیت واقع شده تو
تدبیر خود کن که آن پر خرد و فرزند عاقل که بعد از تو باشد غم خود خورد
لاجرم ای عاقل برین نیز رود زه اقامت منازل ترکی بو بیشی کونلک
اقامت او زره نازلنمه باندیشه تدبیر رفتن بساز بحکم خدا آخر اد کاملا
بیچه سفر یار مکن اگر سیم و زر ماند بعضی نون است در بعضی نسخ کر ایم
و زر بینی دکنج و مال در جهان پس از وی بخیه کی جمع بمقدار زمانی شود
پایمال لاجرم اعتبار بکنج و مال نیست و زان کس که خیری بماند روان
جاری دما دم رسد رحمتش در روان درین بیت تجنیس است قال
النبی علیه السلام اذا مات ابن آدم انقطع عنه عمله الا عن ثلثة علم ینتفع
و ولد صالح یدعو له وصدقة جاریة للآدمی ~~دعامی~~ الوقف
بزرگی کز و نام نیکو بماند مرهوسنست توان کفت با اهل دل کو بماند پس
عاقل را می باید که درخت کرم پروری کر امید واری کز و بر خوری
و حاصل بری کرم کن که فردا که دیوان نهند یعنی فردای قیامت
که کتاب حساب نهند منازل بمقدار احسان دهند در بعضی نسخ منازل
با عمال نیکان دهند یکی را که سعی قدم پیشتر بباید حق است به درکاه

حی منزلت بیشتر بادو نیست و در قافیه عکس نیز جایز است یکی باز بین
ضد بیش است خاین شرمسار باوجود این حال طمع می کند در بعضی نسخه بسیم
همی مرد نشاب تا کرده کار یعنی عمل صالح کابل بکبرنیی یعنی ترک کنی تا به
نوان برد بنیم بلب پشت دست از حسرت و ندامت تنه دری چینی گرم
نانی بنیست یعنی در مدت حیات با قدرت طاعت عمل بکن در رسول الله
عم فرموده الدنیا خسیسة الاکیاس و خفلة الجهال و خبر مشهور است الدنیا
مزرعة الآخرة بدانی که تحقق از کاهت خلمه برداشتی یعنی وقت خمن
حاصل بردن که هستی و نادانی بود که نا کاشتی چنانکه گفته اند من ضیّع
ایّام حرائته ندم وقت الحصاد حکایت پادشاه بغداد کر با زاهد
خود ببند مردی در اقصای شام در بعضی نسخه خدادوست نامی در اقصای
شام گرفت از جهان کنج غاری مقام بیت قوجه بکزیده هر کو عاقل است
زانکه در خلوت صفاهای دلست بهر شی کسبب جهان مرد هیبند در کنج تنگ
کاف عربیست تاریک جای وصف گنجست بکنج نفیخ کاف عجمی است قناعت
فرو رفته پای معنی مراد ترکی ایاغی قناعت گنجی باغنی شنیدم که تا جنی
نام ان مرد خداد دست بود ترکی الله سوجی ایدی ملکی بر پی فرشته خوی
آدمی پوست بود ترکی ادم دریلی ایدی یعنی ادمی صورت بود بزرگان
نهاده سر بر درکش بیان علت کند که در می نیاد بدر ما سرشی ترکی کو
کلر ایدی قپو اره باشی مصنف بدین تقریب معرفت گوید تمنا کند عارف
پاکباز وصف ترکیبی است صفت عارف است بدر یوزه بکدایی کردن

از خویشتن نه از غیر ترک آز وصف مفعول تمنا کند ابنست چه هر ساعتش
ضمیر راجع بعارف است نفسی گوید بده یعنی تقاضای چیزی کند تکرار ی
بگرداند شی ضمیر راجع بنفس است ده بده ترید بقوی دریی تجنیس است
چون بدین بیت معرفت فرمود باز بقصه عودت نمود دران مرزیفح جیم
ولسکون را و زا معنی سرحد است یکی پر اعتبار بود یعنی دران سرحد که
ان زاهد بود یکی مرد زبان در اصل میر است که سرحد را نگاه دارد
اما مراد اینجا پادشاه است ستمکار بود ظلمش بیان کند که هر ناتوان را
که دریافتی آن ستمکار بسر پنجه کی پنجه زنافتی و مجنون جهان سوز و بی رحمت
و خیره کشی وکشنده بد زنتلخیش از تلخی او روی جهانی اهل جهان ترشی
جدا و چینی بود گروهی رفتند از ان ظلم و عار از جهت آن ظالم بر در شر
نام بدرشی در دیار اما گروهی بمانده مسکین و ریشی در بعضی نسخه دل
به زور ریش پس چو خم نفرین گرفتند بیش ترکی جوق آردنده لعنت ادکه
دو تیره در بعضی نسخه پس چوقه واقع است مصنف معرفت فرماید که گوید
ظلم جایی که گردد دراز مو هوست نه بینی لب مردم مردمان از خنده باز
بکو همه حکمی بگشند چون بدین بیت معرفت فرمود باز قصه عودت نمود به بلاد
شیخ آمدی یا د حاجت گاه گاه فاعل آمدی جمع ستمکار است خداد دست
نام آن شیخ است چنانکه بیانش رفت دروی بدان ستمکار نکردی نگاه
نظر و التفات ملک یعنی آن ستمکار نوبتی یکبار گفتش ضمیر مفعول راجع است
بخداد دست ای نیک بخت فی الواقع نیکبخت است که دولت باقیه یابد

بنفرت زمین در مکش روی معنی مراد ترکی نفرت ایله بندن یوز بوروترم
تحقیق قید است به در مکش مرا با تو دانی سر دوستیست ترکی بنم سنوکله بیلور سن
دوستلغ باش وار دو ترا دشمنی با منی از بهر چیست از سبب عداوت
پرسیده گرفتم که سالار بعنی بزرگست درینی کشور نیم یعنی فرض کنم که پادشاه
ولایت نباشم بعزت ز درویش کمتر نیم چون چنین است نگویم فضیلت نهم
بر کسی یعنی نمی گویم که مرا ترجیح کن بر دیگری چنان باشی با من که باشی با هر
کسی از درویش و غنی شنید این سخن عابد هوشیار برهم بر آشفت و گفت
و گفت ای ملک بکبر لام است گوش دار بشنو سخن من وجودت که پریشانی
خلق از وست یعنی از وجود دشمنت نه انم پریشانی خلق دوست لاجرم تو با
انکه من دوستم دشمنی یا دخطا بست نه پندار مت تا دخطابست دوستی
دار منی زیرا چرا دوست دارم بباطل منت مر هو نست چو دانم که دارد
خدا فاعل فعل ضد گورست دشمنت مفعول اوست حره در بعضی نسخه
هنه بوسه بر دست من معنی مراد ترکی اوپه الی دوست و اربکه
برو دوست داران منی انان که مرا دوست دارند دوست دار
ایشان را خداد دست را گر بدرند پوست خود را بخبر که غایب نیز یل
کرد نخواهد شدن دشمنی دوست و دوست ترکی اولمه کرکدر دوستکی
دشمنه دوست باز مصنف معرفت کوید عجب دارم از خواب آن سنگ
دل مر هونست که خلق حرف یا برای وحدتست نوع علم است بس جفا
کثرت بنیست ولهذا افعل مسند بضمیر وی حیه آمده که گفت بخسپند از و تنگ

دل تنگ را زو تنگ ادارن با خود و ریشان همای بزرگ زور مندی
لفظ مند ادات نسبت است و حرف یا مصدریه عکس بر کمان جیم که بریکت
نمط اسلوب می نماند جهان زیرا کالمی دولت متغیر گردد سر پنجه ناتوان
برمپیچ بظلم و تعدی که در دست یا بدان ناتوان در بعضی نسخه که گر بعکس
برای بپیچ ترکی فالقرسون بیچ بیچ این کنایت از بی چیزیست بهر گفتمت
پای مردم ز جای یعنی مردمان را از جای خود مران و باشی ملتزمان
که عاجز شوی گردر آیی زپای ترکی ایاقدن دوشرسکه این کنایت از بیدن
است عدو را بکوچک حرف یا زاید ست بنا یه شمرد زیرا که کوه کلان دیدیم
کاف عربیست یعنی بزرگست در بعضی نسخه گران دیدم از سنگ خرد لاجرم
چون ضعیفان مجتمع شوند قوت یابند نه بینی که چون با هم آیند جمع شوند
مور بیکال ضعف شیران جنگی بر آرند شور اضطراب نه موی ز ابریشمی
کمتر است ترکی برقیل یوا بریشمدن کوترک دکلمیدر چه پر گشته و بسیار زنجیر
محکم تر است یعنی چون جمع شوند از زنجیر محکم گردد چنانکه در قوت جمع تواتر
گفته انه کقوت الحبل المؤلف من الشعرات دل دوستان جمع شدن
دل دوستان بهتر است از جمع شدن مال خزینه تهی به که مردم بزنج
یعنی بر گردن خزینه به رنجیدن مردمان بهتر است اما عکس این یعنی تهی شدن
خزینه برنجیدن مردمان نیک است ممتاز در پای کار کسی و تحقیر مکن
که افتد که در پاش افتی حفاریه تی طلبت بی وجحق ۹ ادشوی
مصنف چون پیش همانان گفت بند کهان نیز گوید تحمل کن ای ناتوان ضعیف

نقل شعر بعض متعدد ده تا آیین ...
بر داور تراث نار ار ... دو ...

بهتر که کینه بینی جمع م

از فوری بظلمش که روزی توانا تر از وی شوی زیرا عالم حیتنز است
بهمت برار از ستیز نزه اسم فاعل است ارستیهیدن عناد وکوره امکه
شور زیرا اکه بازوی همت بر ار دست زور چنانکه کفته اند همت الرجال تقلع الجبال
لب خشک مظلوم را کو بخند یعنی مظلوم را بکوش دشو
کو دندان ظالم بخواهند کند بفتح کاف عجمیت و سکون نون ودال
است ترکی طالمکه دیشی چقره کرکه مصنف چون از پند و وظایف فارغ
کشت احوال اغنیا و فقرا را بیان کند یکی نکته اهل خواجه بیدار کشت
یعنی خواجه کرم بخت در خواب و استراحت بود دیبا نکه طبل بیدار شد
چه داند شب پاسبان چون بامالم است کذشت یعنی پاسبان مسکینی هم
شب بیدار و باضطراب بود خورد کاروانی وبازرکانی غم دبار
خویش یعنی بازرکان در قید نکاه داشتی بارست و در بودنش بیدار
نسوز دلش بر خر که بار میکند پشت ریشی وصف خراست ترکی ارقه سی
یغر مصنف چون احوال و وظایف را بیان کرد ارشاد بخر کند و تنبیه
بر فضل اطاعت بخر کرفتم کز افتاده کان نیستی اقوی چو افتاده بینی چرا
ایستی در اصل نه ایستی است ترکی چون دستی کوره سی نیچون توقف
ایتمزسی یعنی دوره سی مراد اینست که چرا بروی مرحمت نیاوری
و در اخلاص او نکوشی بر بیت عرف تا برای حکایت بکویم یکی تر
کذشت ترکی بر نکته او زه رینه سکادیبی بر بلشه نکچی قصه که سنی
وجاهلی بود درین محل در کذشت یعنی می باید که این را یاد داری
واز

واز قصه حقه کیری حکایت در معنی رحمت بر ناتوانی در حال توانایی
چنان معروفست بهواه ثانی قحط اشکر سالی از ردمشق نام شهریست که در
زبان عوام معروفست بشام که یاران فراموش کردند عشق یعنی محبت را
که هر کس بتدبیر خود مشغول شد چنان آسمان بر زمین شد بخیل یعنی باران
نمی بارانید که لب ترنکرد نه بیاران زرع و نخیل درخت خرما بخوشید
ماضیست از خوشیدن سر چشمهای قدیم که آب ایشان بود دستیم نماند
آب جز آب چشم یتیم مبالغه در خشکست نبود جز باز ایدست آه بیوه
زنی ترکی طول عورت اهنندن غیری یوق ایدی اکر بر شدی بالحکا
یتیست دود ی از روزنی یعنی دود بختی طعام نبود چو درویشی
مجرد نقیر بی برک دیدم درخت یعنی او را قوی بازوان یعنی آنان که باز
وان ایشان قوی بود دست در ما نده بخت از شده کرسنکی نه در
کوه سبزی یا محصورته یا درخت نه در باغ نیخ بخی شاخست اینجا
بیخ بوستان خوردند در بعضی نسخ ملخ کشته می خورد مردم ملخ دیکر خور
دنی نبود در ان حال پیشی ادرم دوستی یعنی ملاقات کرد بمی ازان
مانده در استخوان پوستی که بغایت لاغر شده بود اکرچه بمکنت قدرت
قوی حال بود یعنی خداوند نسیم وزر ومال بود چون آن دوست
را بدین لاغری دیدم بر و کفتم ای یار پاکیزه خوی و نیکو خصلت
چه در مانده پیشت آمد بکوی چون من جنبی شکفتم بغر یدما ضیست
از غریدن کوکر مک در بعضی نسخ بتندید بر من که عقلت کجاست

با وجود علم حال را او پرسی یعنی از دانستی سوالت خطاست در بعضی
جواست نه بینی که سختی بغایت رسید از قحط سختی بغایت رسید چنانکه
نه باران همی بارد از آسمان تا برکت نازل شود و بآن نه بر می رود دود
فریاد خواه تا اثر شود و یا تاثیر کند بد و کفتم آخر ترا باک نیست زیرا
که بکشم کاف هنارست از کشتی زهر فاعلش جای که تریاک هست
مراد اینست که تو مال که روزی داری ترا از قحط چه غم چنانکه
کو یه کراز نیستی دیکری شد هلاک اما ترا هست وغنا داری بط را
ز طوفان چه باک ترکی قره طوفانندن نه غم نکه نظر کرد رنجیده اسم
مفعولست از رنجیدن در من فقیه آن دوست مرد فقیه بود نکو کردن
با صاحبت عالم اندیشیه یعنی چنانکه عالم بجاهل کند که مرد ارچه اکرچه
بر ساحلست کن در دریا ای رفیق که او را از غرق غم نیست اما
سایه وحرف داد از بهر وزن است دوستانش غریق لاجرم
من از بی نوایی و فقرم روی زرد بلکه غم بی نوایان و فقیران رخم
زرد در بعضی نسخ دلم خسته کرد زیرا نخواهد که بیند خردمند ریشی
یعنی جراحت است اینجا نه بعضوی مردم نه بر عضو خویش اکرچه یکی
اول از تن درستان هستم در بعضی نسخ بحمد الله از جمله بیرون ایستم که بیشی
ندارم چو ریشی به بیند فاعلش و فاعل بلاند تم است بطریق تنازع فعلی
منقص بطلق مکرر شود دلیش آن تن درست صحیح که باشد بپهلوی بیمارست
ضعیف چو بینم که درویش مسکین نخورد بفتح خامی باید خواند بکام بکاف
لجی است

لجی است اندرون لقمه زهرست ودرد مرض یکی را بزندان بری دوستی یعنی
دوستان یعنی کسی که دوستانش را حبس کنی کجا مانده اش جنبور اچه بیکی است
عیشی در بوستان حکایت یکی دود خلق آتشی بر فروخت درین شب
است که احراق ما ر از راه خلق باشد شنیدم که بغداد نیمی بسوخت نصفش
محروق شد یکی شکر کفت اندران حال ز دود در بعضی نسخ اندران خاک
دود کردکان ما را کزندی نبود یعنی شکرش برین بود که دکان من
نسوخت جهان دیده یعنی مرد بسیار کفتش ای بو الهوس در بعضی
نسخ یکی کفتش ای پاک بنر هوس ترا خود دغم خویش تن بود و بس یعنی هیچ
غم خود خوری پسندی قبول کنی که شهر بسوزد دبار و خرعلیانان بیم
اکرچه سرایت یعنی خانه تو بود بر کنار در سلامت باشد از سوختن مصنف
درین محل موقت بسیار کوید بجز سنک دل کی کند معده تنک که سنک
دل باشد او معده اش وا تنک کند به بسیار خوردن اما که سنک دل
نباشد اکرچه روزی دارد بسیار نخورد چو بیند کسان بر شکم بسته سنک
از کرسنکی توان کر خود آن لقمه چون بامالم است بخورد یعنی نمی
خورد چو بیند که درویش خون می خورد باز موقت می کوید مکو
تن درست است بیمار دار ترکی دیمه صاغدر خسته لو کم که می پیچد
از خسته رنجور دار که ترکی دولا نر خسته دن خسته کبی نکه بفتح تا
وحم نون یعنی رفیق است در رنج دل یعنی کسی که رفیق القلب باشد
چو یاران بمنزل رسند این سخن بمنزله جمله شرطیه است نخسپد فاعلش

تنگ دلست که وا مانده کان در سینه منی مرا دبر کی یوفقه کو کلو شغلنداد
لان تمسنه یاران منزله داخل ایلسه کند و بیله دخی اولسه یا تمزد
اوینزکه کرودده قالانلرا ردده دو ردیو بدانکه چون باب
اوّل در عدل و نگهبانی خلق است در هر قصه تنبیه حال شاهان کند
دل پادشاهان شود بار کشتی ترکی یوکت چکیجی این لفظ کنایت از
غمناک گشته است چو بیند در گل فرو رفته خر خار کشتی چون مصنف
چندین نصایح و معایب فرمود برای تنبیه وایقاظ می گوید اگر
در سرای سعادت کست درین سخن تنبیه است که هر که اهل سعادت باشد
مثل سلطان و امثال آن این پند را شنود و بموجب آن عمل کند رگفتار
سعدیش حرفی بست چنانکه گفته اند اگر در خانه کست یک حرف
بست همینت تا برای خطاب پسند کست بتای عربی بمعنی کافی است
اینجا اگر بشنوی این قصه را که گرفتار کاری خطابست از کاشتی تخم
نذر وی مضارع منفیست از درویدن ترکی اگر دکی اگر سنگ
تخم بکجز سیبی بیت این چنین گفت حکیم غزنوی هرچه کاری ای برادر بدروی
حکایت گفتار در عدل و ثمره او در ظلم و عاقبت آن جرداری
از فرواں تحج سوق کلام اقتضا کند که خطاب خاص باشد بپادشاهان
که کردند زور بر زیردستان ستم یعنی کار ایشان ظلم بود نه آن شوکت
ساختگی لشکر و پادشاهی با حرف یلت تا قافیه درست شود در بعضی
نسخه حرف عطف نیست بمانند و همچنان نه آن ظلم بر روستایی بماند

همه

همه وقت خطا یعنی ظلم را بی در بعضی نسخه خطایی که بر دست ظالم برفت یعنی واقع
شد جهان ماند و او با مظالم برفت با خود یعنی مظالم جمع مظلمه است بکسر
لام که ستم کردنست خنک یعنی سعادت هنداست روز رستخیز خط فست شی
دادگر خبر است که در سایه عرش دارد مقر قرارگاه چنانکه وارد است
در خبر سبعة یظلهم الله فی ظلّه یوم لا ظلّ الا ظلّه امام عدل و شاب
نشاء فی عبادت الله و رجل قلبه معلّق فی المساجد و رجلان تحابا
فی الله اجتمعا علیه و تفرّقا علیه و رجل دعته امراة حسیب و جمال
فقال انی اخاف الله و رجل تصدّق بصدقة فاخفاها حتی لا تعلم
شماله ما تنفق یمینه و رجل ذکر الله خالیا ففاضت عیناه بتوم کم نیکی
پسندد خدای جل و علا دهد خسروی پادشاهی عادل و نیک رای
که بعد از من کشور آبادان کند و برای نیک نگاه دارد از دشمن چه خواهد
خیر را جمع نخواهیست که ویران کند عالمی مرهونست متعهد نهد ملک در پنجه و
قبضه تصرف ظالمی ولهذا چون مسلّط شود سکا لند در بعضی نسخه نماید
از و نیکمردان و صالحان حذر زیرا می دانند که خشم خدایست پیدا کر
باز مصنف تجدید خطاب کند که می گوید بزرگی ازو دان و منت شناس
یعنی پادشاهی را از حضرت خدای تعالی دان که او داده است و شکر کن
که زایل شود نعمت بی سپاس کفر نعمت از کفت بیرون کند اگر شکر کردن
برین ملک و مال شرط است بمال و ملک رسی بی زوال جزای شرط است
مراد از وسلطنت آخرت است و گر جور در پادشاهی با یست چنانکه گذشت

کسی خطابست چنانکه است پس از پادشاهی با ملاست برو اصل گرایی یکین و
تحنی عزم شوی در آخرت لاجرم پادشاه را شایسته آنست که شکر سلطنت
کند و شکر سلطنت آنست که دفع ظلم کند فکیف که خود ظلم کند و لهذا می فرماید
حرامست بر پادشه خواب خوش بنفیجه خاص باید خواند چو باشد ضعیف از قوی
بارکش تفرش گذشت چنان زار عام بکه و دله در بیني تاکید است مثل
نفخة واحدة که سلطان شبان است و عام گله چو پرقا می فتد و بلا پیتیه
فاعلش عام است که مراد از و خلق است و بیداد معطوف بر لفظ رفتگی
است از و اشارت سلطانست شبان نیست بلکه گرک است زیاد از و
و ان سلطان در نفس خود خطا کرده است ولهذا می گوید بد انجام رفت
و بد نیشه کرد آن سلطان که با زیردستان جفا پیشه کرد
ظلم را صنعت کرد ان سلطان که با زیر دستان جفا پیشه کرد بر رعیت
ظلم را صنعت کرد اما بستی سخن بر این اشارت بزیردستان است بکذرد
اما بماند بروی بر پادشه ظالم سالها نام بد بلکه لعنت چنانکه می گوید
نخواهی که نفرین کنند از بست خطاب خاص است بپادشاه بلکه عام است
نکو باش تا بد نگوید کست حکایت شنیدم که در مرز سرحدی مراد
کشور است از باختر مغرب برادر یعنی دو شاه زاده بود دو نامدار
یکی پرزور شاه بود دیگری سپهدار از ترکی جوی باشی و گردن کش و صلیتن
بزرگ جسم نکوروی و دانا و شمشیر زن یعنی هر دو شاهزاده چنین بودند
پدر که پادشاه است هر دو را هر یکی را ازین دو پسر ش سهمگین مهیب

ترکی

ترکی قورقنج مرد یافت لاجرم یعنی پهلوان دید طلبکار جولان و ناورد
جنگ یافت لاجرم برفت ان زمین را کشور او دست دو قسمت نهاد
یعنی دو قسم کرد و به هر یک پسر از ان زمین نصیبی بداد حصه نصیبی کرد و سبب
قسمت در حیات خود این بود که مبادا که بر یک دیگر سرکشند ترکی اوکه
اکه بربری او زرینه باشی جکلر به بیکار شمشیر کین و سرکشند چون هر
یکی را حصه نصیبی کرد پدر بعد از آن روزگاری شمر یعنی عمرانه تا اجلش
رسید بجان آفرین جان شیرین سپرد تسلیم کرد اجل بگسلانیدش طناب
ریسمان خیمه امل یعنی او را همچون ریسمان طول امل بود اجل او را
قطع کرد وفات تش فروبست دست از تحمل حرکت دشتش از کار بست
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه دو پسر که بیحد بود مر یعنی شمار است اینجا
بود گنج و سپاه درین تنبیه است که تقرر ملک بخزینه و لشکر است بحکم نظ
در به افتاده خویشتن ترکی کندو و نظر نالود مصحک حکمی ایله کرفتند هر یکی
یکی راه پیشی لاجرم در نظر یکی عدل پروردن لشکر بنمود و دیگری را
ظلم و جمع مال به افتاد پس هر یکی ازین دو کار راهی پیش گرفت چنانکه
فرماید یکی عدل گرفت تا نام نیکو برد و تحصیل نیکی کند یکی ظلم گرفت
تا مال گرد آورد بکسر کاف تحتانیست بمعنی جمعیت یکی آن یکه که عدل اختیار
کرد عاطفت شفقت سیرت خویش کرد یعنی درم داد و تیمار درویش
کرد و همچنان جا کرد و نان داد و لشکر نواخت به نیکی کردن شب
از بهر درویش نجاله و مسافر خانه ساخت چون در بند جمع مال نشد

بکه بدل کرد فو این تهی کرد و پر کشید عیشی لشکر جا بکر خلایق کنبکام
عیشی یعنی پر کردن جیش پر وجهی بود که گویا حجیج بعلیش سخت شده اوکه
در سعت عیشی بود نه برایر همی در بعضی نسخ بکر دون کشدی بانک شادی از
لشکران شاهزاده نشاه کش چو رعد یعنی بانک شادی ایشان بلند بود
چو ترازد در عهد بو بکر سعد جانکه بانک شادی از شهر شیراز برمی آید در
زمان ابو بکر بن سعد هو بو بکر فا و دال یعنی پادشاه بزرگ است دخود
هند فوقی نهاد هر چه پادشاه خود می کند که شاه امیدش بر وهند باد
دعاء له است چون ذکر پادشاه اش در میان واقع شد باز بحکایت
عودت نمود حکایت شنو که ما در صدر ایام کودکی نام جوی بن شاه زاده
عادل که نام نیکی را جوینده بود پسندیده پل بین روکش اد مقبول
بود در بعضی نسخ پسنده دل بود و فرخنده در بعضی نسخ پاکیزه خوی
بقیه قصه لاشک اینست که ملازم بد لدار ی خاص و عام عن مراد
ترکی خاص و عامک کوکلی لحفه ملازم اید ی شا کوی صح با مداد ان
و شام یعنی بعبادت نیز مداوم بود در ان ملک قارون برفتی دلیر
یعنی بی باک با بسیاری مال زیرا که شه دادگر بود که مال کسی را نمی ستاند
و درویش بر ظلم پامال نمی کند نیامد در ایام بر دلی مو هو منست نکو بیچ
کر کاری که بر کسی کلی ترکی بیخ کسی د یعزم بلکه بر کل برا حی سر آمد بتایید
تخت و تقویت او از سران یعنی از همه سران سر آمد نهاد نه سر بر خط
سروران یعنی مطیع فرمان او کشتند چون قصه این شاهزاده بیان

کر

کرد در قصه دیگری شروع کرد سرانجام دیگر برادر رآخر کار این شاهزا
ده ظالم شنید چگونه شد اگر نیک مردی و مردانه روا این بیت در بعضی نسخ
هست و برین نسخه بیت ثانی اینست همی خواست و بران نسخ که بیت سابق
نباشد اول قصه بدین وجه است دیگر یعنی برادر دیگر خواست کافزون
کند تخت و تاج و مال و خزینه بیفزود بر مرد دهقان خراج تا مال
بسیار ستاند ظلم کرد در مال بازارکان و مجنون بلا ریخت بر جان بیچارها
از بهر مال با میدبیشی بیاموخت و بیاد مصدر به نهاد و نخورد بفتح خا
می باید خواند و این حال عادت ممسکانست خود معنی دانند که نا خوب
کردی بد کرد که تاج کرد آن زر از کرزی بفتح کاف عجمی و ضم بادکران یعنی
طرار است اینی پراکنده شد لشکر از عاجزی و فرو شنیدند باز اکانان
خبر فرو اینست که ظلم است در بوم مملکت آن بی هنر چون چنین شنیدند برید
از اجی خرید و فروخت ماضیست یعنی مصدر یعنی خرید ن
و فروختن زراعت نیامد برکت نشد رعیت بسوخت از قحط و قلت
جوا قبالش خیره را چه بدیگر برادر راستا از دوستی سر بتافت وازو اواض
کردی نا کام دشمنی برو دست یافت وظفر یافت ستم ملکت بیخ و بارش
بکند بفتح کاف و سکون نون و دال ماضیست از کندن یعنی قازمک بسم
بتجم سیین لفظ فارسیست ترکی طیناق اسپ دشمنی دیارش بکند لا جرم وفا
در که جو یدچو پیمان کسیخت مضمون این بیت استفهام انکاریست و اج
از که خواهد چو دهقان کریخت حاصل خود از دهقان بشد چه نیکی طمع دارد

آن بی صفت مو هو منست که بانکو دعای بوش در قفا این دو بیت در بعضی نسخ بعنی
ازین مذکور است چه خبثی نکون ترکی بش آشنه در کار کسی یعنی در امر خدا اتحه
و این لفظ کس عربیست ترکی اول انجام ره اذ ا ارادشیبان بیقول کرکی
قیکون نکو داغ ا لخ را که نیکانش سکون نون و شین از بهر و زن کفته کس
لفظ فارسیست ترکی اشلوجه کفتند نیکان به ان نیک مرد یعنی نیکان کفتند ان
شهزاده نیک را تو بر خور حاصل بر که بیداد کر ظالم بر نخورد بفتح خا
می باید خواند نکاش جمیز را چه به بیداد خطا بود و تدبیر سست زیرا
که در عدل بود انچه بسیاری مال در حکومت اما او در ظلم جست
لا جرم ازین بدکار رسم بد ماند از ان نیک کار نام نیک این قضیه را
بدا که بداز ابنا شد سرانجام نیک حکایت یکی بر سر شاخ و بن می برید
کسی در بوستانی بالای شاخی نشست و بن آن شاخ رای برید خداوند
بستان نکه نظر کرد و دید کار انکس را بکفتا که این مرد بد می کند اما
نه با من که با نفس خود بفتح خا می باید میکند مقصود از حکایت اینست
که می کوید نصیحت بجاییست اگر بشنوی ازین قصه حضرت ضعیفان بیفکنی
نه زیبی بکتف قوی که آخر خرا و بتو را جا شود جان که
می فرماید که فردا در قیامت بداور حاکم خدای تعالی است بر دخورک
پادشاهی را که این فاعل بر دست که پشت بزد جوی ترکی سکی اوکلره
دکمز برآید لا جرم ذران روز کاهی کهتر غالب برمهتر کردد چو چواهی
که فرهاد اشوی مهتری بزرگی مکن دشمن خویشتن کهتری و کدایی

که

که چون بگذرد بر تو این سلطنت یعنی بر وی یا فوت بگیرد بقهر آن گدا
دامنت واز تو حق خود طلب کند مکن پنجه از ناتوانان بدار توکه
دعوی ترکی زورداری یا ضعیفان پنجه دکمی دست را از ایشان بدار
که کر بعکفت اکر بر تو غالب شوند شوی شرمسار زیرا خجالت بود پیش افتاد
کان مو هو منست بیفتا دکان دست افتادکی یعنی مغلوب ضعیفان شدن بزرکان
روشن دل و نیک بخت مو هو منست بفرزانگی بعقل و حکمت تاج بردند و تخت
لا جرم بر شعر راستان بکرو یعنی اقتدا کن براستان دکر راست خواهی
ز سعدی شنو صفت جمعیت خاطر درویشان بکو جاهی از سلطنت بیش نیست
بلکه منصب سلطنت خطرناک است که ایمنی تر از ملک درویشی نیست ملک درویشی
از همه ممالک اما بیتر است سبک بار هر دم مردمان سبکتر روند اما کران
بار دیر روند حق اینست و صاحب دلان بشنوند و قبول کنند تهی دست
یعنی فقیر تشویش نانی خورد این تشویش اندک است اما جهانبان بقدر جهانی
خورد این غم بسیارست کدا را که حاصل شود نان شام که بیری شب
حاصل کند جان خوش خسپد که سلطان شام بلکه بی غم تر از ان غم و شادمانی
بری رود و تمام شود زیرا بمرگ سبب او این دو غم و شادمانی از سر بری
رود ترکی بکشنه چون حقوق از اکه بر سر نهاد ند تاج که پادشاه شد چه از ان
که بر کردن آمد خراج که مرد رعیت شد اگر سرفرازی بکیوان درست یعنی
در زحل است و کر تنگ دستی و فقیر ی بزندان درست در زندانست
چو خیل اجاعت است اجل بر سر راه در تاخت کریم دو نمی شایدباز بکدکر

شان ~~بشناخت~~ یعنی ایشان کست شناخت که پس از مردن و خاک شدن یکسان
شوند لکن سلطانی ملک و دولت بلاست اما کدا پادشاه است نامش کدا است
از پادشاهان نیز سلطان مشهور کفته بیت خطا کرده طلب کردیم جاه و سربلندی را
دریغا ماندانستیم نور درد مندی را حکایت شنیدم که یکبار در حلقه تکبر جادر
مهمله و فتح لام مشدده یعنی جایگاه است ونیز درین جا مختلف اند و صحیح است
که تصحیح کرده شده آن مرا بعد مرجومنست تخی گفت با علایی کله سرجوده که عابد
بخی اوبکرامت شنیده که من فراوان قوت فرمانروایی حاکمی داشتم در زمان رنوکی
بر بر یعنی بر سر کلاه مهی تاج بزرگی داشتم پس از ان سپهرم مرد کرد ترکی
فلک یکا مرد ایلدی و بخت اتفاق در بعض نسخ نوبت وفاق کرفتم بیار
دی دولت عراق آن ولایت را ظبط کرده بودم که کرمان نام ولایت
دیگرست خوردم و بقبضه تصرف خود آرم که ناکه تحقیق از ناکاه است
بخورد ز کرمان بکسر کاف عربیست ترکی قورد سرم لاجرم از بخی ایی
سر بیند باید کرفت یکس بفتح کاف عربی ادست از کندن بنه غفلت از کوش هوش
مرجومنست که از مردکان بندت آید بکوش ترکی اولوردن نصیحت کلمه قلاقه کقه
کفتار حکایت در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت از نکوکار نیکوکار
مردم نباشد بدیعنی ترکی ایو یمز اشلو آدم بویمز اولمز نورز دمخاریح منفیست
از ورزیدن یعنی کار کردنست ایجی کی فاعل غفلست بد منفیست که نیک
ایدیشی یعنی کسی کار بد نکند که از وی نیکی آید بوی شرانگیز وصف ترکیبست یعنی کی
که شرانگیزست هم درسر شر شود یعنی رد دست چه کردم عقرب که با خانه کمتر شود

کر او را کشند اگر نفع کس در نهاد طبع تو نیست هرچند که جوهر باشی چینی جوهر
و سنگ خارا سنگ تخت یکیست بلکه سنگ از و بهتر است ولهذا میکوید غلط
کفتم ای یار فرخنده خوی چه هر نفع را با سنگ یکی کفتی غلط است که
نفع است در آهن و سنگ و در وی با امالتر ترکی تو چه چینی آدمی مرده
به نیک را از بهر عار که بودی بران آدمی فضیلت افزونی بود سنگ را
لاجوم نه هر آدمی زاده از دد بفتح دال اول و سکون دوم ترکی
برتجی جانور بهتر است زیرا که دد زادی زاده بد بهتر است اما بهتر است
از دد ان صاحب خود کی نه انسان که در جردم مردمان افتد
چون دد لاجوم فضیلت آدمی بخدست چه انسان نداد نه بخ خورد و خواب
که درین دو حال جمیع حیوانات مشارکت اند که اکش فضیلت بود بود و ایشان
پس اعتبار بفضایل انسانیه است سوار نکون بخت سواری که نکون بخت یعنی
بدبخت باشد بی راه رو ترکی یولسزکیدیجی پیاده بر فتن بر دو زود کرد ترکی
او چه مرجومنست که کام دل برند اخت مراد اینست که هرکسی که دانه
نیک مردی نکاشت خرمن کام دل بر داشت نه هرکز شنیدم که در عمر خویش
این قطعه را که بد مرد را نیکی آمد پیش حکایت کری یکسر کاف فرداست
ترکی حوان بچاهی در افتاده بود یعنی اتفاق در چاه افتاد و آن کرک
چنان ظالم بود که از هول او از بیش تر زماده بود ترکی ارکک
اصلان دشی ایدی بشنو یشی هرکز در بعض نسخ مردم نجز بد نه بید لاجوم
ببغداد دو عاجر ترا زجود بفتح حامی باید خوانده نبید در جام شب رفیاد

زاری بخفت بخواب نرفت یکی بر سرش کوفت ماهیست ار کوفتی سنکی و کفت
بروح حاب فریاد هرکز رسیدی تو بفریاد کسی امظالم که می خواهی امروز فریاد رسی
تو خود هم تخم نامردمی بی مروتی کاشتی حطابست از کاشتن به بابی لاجرم که
حاصل چه بر داشتی زیرا اهر چه کاری از جنس او حاصل بر داری که اسم است
بر جان ریشت ننهد مرهمی استفهام انکاریست که دلها ریشت بنالند همی
در بعض نسخ که جانها بنالد همی ز دستت همی تو مارا همی چاه کندی براه و در
هلاک کماسی بخود دیبس لاجرم در رفتادی بچاه چنانکه رسول الله علیه وسلم
فرموده من حفر بئرا لاخیه وقع فیه دو کس چه تخفف از چاه است کنند
بفتح کاف مضارع است از کندن از پی خاص و عام بیان دو کسی می کند یکی
خوب بر شت یکی زشت نام باز بیان دو چاه می کند یکی تا کند تشنه را تازه
حلق بجا و مهملاست یعنی کلو یکی تا بکردن بکاف عجمی است در افتد حلق بسی
تو از پس قبل اگر بد کنی چشم نیکی مدار یعنی امید نیکی مکن زیرا که هرکز نیارد
کز بفتح کاف فارسی است و راو عربیست ترکی بلیقی اغاجی انکور بار میوه
نه پندارم ای در خزان کشته بکسر کاف عربی حطابست از کشتی جو مرجومنست
که کندم ستانی بر داری بوقت درو در وقت حصاد بیت این را کوش
دارو خرش خرشه کندم از کندم بروید جو ز جو درخت زقوم در اصل تشدید
قافی بود و اینجا تخفیف او می باید خواند از بهر وزن ار جان پروری
در تربیت او سعی بلیغ کنی چندار بهر کرد برخوری زیرا از قوم میوه شیرین
نده رطب خرمای تر نا ورد نیارد چوب یعنی درخت استعمال کرده

خار او خوز هره بفتح خا و زا ترکی آغو آغاجی بار لاجوم ای کارنده چه تخم
افکنی بر میوه را همان چشم دار حکایت حکایت کنند از یکی نیک
مرد یعنی از صالحی که اکرام حجاج یوسف نکرد بلکه او را بتندی پند
داد و هر چه حجاج بن یوسف می کفت آن نیک مرد رد کرد چنانکه مصنف
میکوید لسعود اینی تجرت جان دست بروی نشاند آن نیک مرد که حجاج
را دست حجت نماند و ملزم شد و عادت حجاج این بود که مردم ببهانه
می کشت و اکر حظ و لذت او در کشتن بود و لهذا مصنف میکوید
بر هنک دیوان نکه کرد حجاج تیز بحجت که نطعش باطل بیندا ز خونش
بریز یعنی او را بکش مصنف معرفت کوید چو حجت نماند جفا جوی ظلم
جوی را ملزم شود بر خاشی جنگ و بلا در هم کشد روی یدا ترکی بوتریوزلو
باز بحکایت عودت نمود بخندید و بکریست مرد خدای یعنی آن نیک
مرد که بکشتن او فرموده بود عجب داشت سنکین دل تیره رای یعنی تعجب
کرد حجاج که قاسی القلب بود چو دیدش چه ضمیر من که ضمیر فاعل است
راجع بحجاج است و ضمیر بارز که ضمیر مفعول است راجع بان نیک مرد است
که خندید و دیکر بکریست ضمیر فاعل درین دو فعل راجع بان نیک
مرد است بپرسید حجاج کین خنده و کریه چیست چو حجاج پرسیدش اولا
کریه را جواب دادن کرفت مرحمت امید داشته بکفتا همی کریم از
روزکار زیرا که طفلان بیچاره دارم چهار ثانیا خنده را جواب
داد همی خندم از لطف یزدان پاک لطف اینست که مظلوم رفتم نه

ظالم بجاک چون نیک مرد چنین جواب بیک کفت یکی از حاضران در بعض نسخ
پس کفت ای نیک دل شهریار رحم بوسنت چه خواهی از این بر او دست دار
زیرا که خلق بو در روی دارند و پوشت توجه بر و دارند و بجا نکا کنند
چون چنین است نه رابست خلق بیک بار کشت بجکه هلاک کردن بزرکی و
عفو و کرم پیشه کن تحمل و عفو و کرم صنعت بزرکانست نه خوردان اطفال
در بعض نسخ طفلان خود بینی اندیشه کن چون چنین پند کفته شد شنیدم قصه را
کو نشنید هیچ پند را و خونش برنجت یعنی او را بکشت ز فرمان داور
که داند کو نجت یعنی از قضا و خدای تعالی کسی نتواند که بکریزد بزرگی از
بزرکان دین در ان فکرت که بی کناهی کشته شد آن شب بخفت وقت
اوّل بلست نون نیست بخواب اندرش دید در خواب دیدش پرسید
از احوال وکفت آن مقتول دمی بیش بماند بجست بر من سیاست
نراند اما عقوبت جزا معصیت بر و تا قیامت بماند معنف معروف
کو بد تحفت است مظلوم از اهش بترس که توثر است ز دود دل صبحگاهی
ظرف دو دست بترس رسول الله علیه السلام فرموده اتق دعوة المظلوم
فان الله لم یجعل بینه وبینها حجاب نترسی که پاک اندرونی وصافی دل
تنی مرهوست برآرد ز سوز جگر یارب بی پیس شنا آلسنت که بد نکنی نه
ابلیس بد کرد و نیکی ندید بلکه بدی دید بر میوه پاک نیاید ز تخم پلید
چنانکه کفته اند بیت درخت و برک تو ادا یما نمکو که خوا ابهر بکاری
تراپیچی رو بیدمون بالکه بر بمر دان مراد از بجان مردان دین اند درشت

علص

غلیظ چو با کودکان مراد از بیشان اهل دنیا اند بر ینایی دنی توانی
کم غلبه کنی بخشت یعنی بخشت زدن حکایت یکی پندی داد فرزند را
ظاهر است که بفرزند خود پند می داد که دارا مر است از مکاه داشتی
پند خود مغرور ان پند این است مکن جور بر خردکان یعنی تعدی مکن بر کود
کان که از تو خردکان باشد ای پسر زیرا که یک روزت افتد جوانی یعنی
بزرگی از تو چنانکه در بعض نسخ چنین واقع شد بر و بر توجه شود باز بطریق
نظر یا بر وجه جارکو بید نمی ترسی ای کرک ناقص خود بکر خاو نیز را بعنی
عقلست کم روزی پلنگیت که قوی تو از کرکست بر هم درد یعنی پاره
پاره کند حکایت بخردی درم یعنی در خردیم زور سرپنجه بود بهر کسی
از ناتوانان پنجه زدم دل زیردستان زمن رنجه بسیار بود آخر بخوردم یکی
مشت زور اوران پس حال نا توانان را دانستم لاجرم نکردم دگر
زور بر لاغران ضعیفان گفتار در نواختنی رعیت الا تا بخفتی بغفلت
در بعض نسخ لا لا تا نغفلت بخسبی تو غافل که نوم مرهوست واحست
بر چشم سالار قوم لا جوم غم زیردستان بخور ز نهار لفظا آخر مرهوست
بترس از زبردستی قوی کشتی روزکار مراد اهل زمانست نصیحت که حالی
بود داز غرض مرهوست چه دارد دی تلخست دفع مرض پس بحکم کل
مرد دوا دعلاجست حکایت یکی را حکایت کنند از ملوک شبی که بیماری
بکبریا و معدر به رشته کردش چه دو که بر کی که خسته لک ایلک ایلدی
انی الکمی چنانش ببند اخت ضعف جسد مرهوست کم می برد بر زبردستان

سه که حال ایشان بحرت میکرد از انکه بمار نشسته مصنف معروف کو بد که شاه را چو بر
عرصه در بساط نام آورست و نامدار چه ضعف آید از بیدقی کمتر است
باز بحکایت آمد ندیمی از ندمای ملک زمین ملک پیش او بوسه داد چنانکه رسم
تعظیمست ملک خدا او ند جاوید باد دعا دله است در بین شهر مردی مبارک
دمست یعنی نفس است بد و فتح که در بار سایی و زاهدی چو او کم است او چنان
است که بر دست پیشش مهمات از حاجات کسی از مردمان که مقصود حاصل نشد در
نفس یعنی در نفس او یا در یکنفس رفت است هرکز برو نا صواب یعنی خطا تخلف
دل روشن و دعوی مستجاب پس از توصیف زاهد کفت بخوان اینجا تا بخواند
دعایی بر ین مرض که رحمت رسد ز اسمان بر زمین چون ندیم چنین کفت
بفرمود تا مهتران خدم بزرکان خدمتکاران بخوانند مناسب اینست
که بخوانند باشد بر مبارک قدم لاجرم خدم برفتند و کفتند آمد فقیر زاهد
مذکور تن محتشم یعنی ذات معظم در لباسی حقیر پادشاه چو دیدش بکفت
دعایی کن ای اهل هوشمند عاقل که در رشته چون سوزنم پای بند برکی
اینکه ای کبی ایام ایاغی تبلو شنید این سخن پرخم بنفیح کشت و معنی مراد
ترکی در یچا اکری بوده پشت یعنی بر منحنی به تندی برآورد بانگ درشت
ترکی حربلی ایله فالدر دی ایری او از کرحق مهربانست بر داد کر
یعنی خدای تعالی مشفق است بر عادل نخج و نجشایش حق نگر باز کفت
دعای منت بر کی بم دعام سکاکی سود مند چون هست اسیران
مظلوم در بعض نسخ تحتی و در چاه و بند یعنی محبوس و مقید تو تا کرده

بر خلق بخشایش چه حاجت است کی یعنی از دولت آسایش لا جرم بیاید تو عذر
خطا در بعض نسخ بیا بد تو اعذر هافزا استی اولا این با ید پس از شیخ
وصالح دعا خواستی اما کی دستکیر د دعای ویت نفرین کلام اینست
کی دست بکیرد دعای وی دعای ستم دیده کان مظلومان در بیت
چون زاهد چنین کفت شنید این سخن شهیار رنج ان پادشاه بیمار رنجش و
حی لت بر زاهد بهم یعنی منقبض شد بر نجید و پس بیان رنج است با دل خویش
کفت معقول معرا نا بنست حق است این سخن که شیخ کفت حق شاید
نهفت یعنی نیافتی است در بعض نسخ چه رنج حق الست اکر درویش کفت
بفرمود تا هر که در بند یعنی محبوس بود مرهوست بفرمانش قید در بند است
تا قید از او بر کردند زود چون شاه چنین کرد جهان دیده یعنی آن
شیخ جهان دیده بعد از دو رکعت نماز درین تنبیه است که دو عا را
پس از دو رکعت نماز باید کرد که استجاب در عقب نماز مجرب است بر درکه
حق از درکاه است در بعض نسخ به او ر بر آورد بر داشت دو دست
نیاز و در نیاز کفت کرای بر فرازنده آسمان ترکی که ای کوک یوقرو
دوتجی چنکش کرفتی بعلجی بخوان ترکی چکا ایله آنی دو ننک صلح ایله
او قی وی ان مرد و کی مجی ون بر دعا داشت دست از دعا کردن زایل
نشد که شه سر برآورد از بالش و بر پای جست ما صفت از جستن بلفتی چیم
تو کفتی دکو بیاز شادی بخواهد پرید از پویدن چو طاوس در بعض نسخ
کنجشک چون رشته در پایانه که از بند آزاد شد بفرمود کنجینه دکو هر ش

فت نه ند در پای وزر بر سرش در بعضی نسخ نشاند باد ام وزر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت مراد اینست که آن شیخ بسبب حال بحق حق
نیوشند از آن جلاد امیر بیفشاندن گفت مقول اینست وو با سر رشته یار
دیگر تا گرفتار نشوند حیا دا که دیگر گنه رشته سر و بتو ضرر رساند چو
باری یکبار افتادی لغزیدی نگه دار پای از که یکبار دیگر مرتب آفت
بلغزد رجای لاجرم چون بلا و مرض بسبب ظلم رسیده است پس ازین
احتیاط می باید کرد در سعدی [illegible] راست است اشارت بجزء
ثانی است نه هر بار افتاده برخاست است بزرگی هر وقت دشمنی [illegible]
دکلمه **گفتار اندر ملک و دولت دنیا بقایی ندارد** جهان ای پسر
ملک جاوید نیست که ابری نماند زکیتی مرادف جهانست وفاداری امید
نیست ازین قصه پند گیر که تر بر باد رفتی سحرگاه و شام استفهام انکاریست
سریر سلیمان علیه السلام چنانکه حق تعالی فرمود و لسلیمان الریح غدوها
شهر و رواحها شهر [illegible] فرمودید که بر باد رفت چون جهان باقی نیست
حکم تحقیقی است آنکه آن پادشاه که با دانش علم و داد عدل رفت
از جهان که زمین جهان گوی بکاف عجمی است دولت ربود از میدان
جهان که در بند آسایش خلق بود لاجرم آنکه نی ادا آخرت برد بکار
آمد آنها که بر داشتند و باه فوت بردند نه کرد [illegible] بکاف عجمی است
آوردیده ند بزرگی اول دکلمه که جمع ایلدی [illegible] ترک کردند
درین جهان **حکایت** شنیدم در حجر که در مصر میری اجل بزرگ

سیه

٤٦

سیه مخفف از سیاه است و مفعول فعل اغنی تاخت ما حنیست از تاختن برد
وزکار شی یعنی بر عرش اجل فاعل فعل مذکور است معنی مراد [illegible] سلطان
مصر را وقت مرگ آمد چنانکه خوی او برفت از رخ بسبب بیماری دلفروز
وصف ترکیبی است وصف رخ بزرگی کوکل با لکنه رخی چو خور مجاز آفتاب
زرد شده نهاد چون بس [illegible] یعنی بسیار بماند عرش [illegible] روز
عرش گزید نه [illegible] کاف عجمی است قول الحکماء نکان یعنی حکیمان است درینی
دست موت زیرا که در طب نرید ندارو ی موت که در در ادوا
هست موت که داروا اینست چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود **لکل**
داء دواء الا السام در بعضی نسخ که در طب حق است دا
روی موت مصنف صرف گوید همه تخت و ملکی بپذیرد زوال و انتقال
بجز ملک فرمان ده لایزال یعنی بغیر ملک متعال باز حکایت آمد چه نزدیک
شد روز عمرش بشب یعنی بغروب شمس عمر نزدیک شد شنیدند می گفت در زیر
لب مقول اینست که در مصر چون من عزیزی نبود که عزیز که عزیز
مصر بود مرا چه حاصل همی مردن بود چیزی نبود زیرا جهان گرد ملک گان
عجمی است گرد م جمع کردم نخوردم برش میوه او برفتم چو بیچارگان [illegible]
فقیران از سرش لاجرم پسندیده رای مقبول نکری که بخشید مال را
و خورد بیتیم خاصه باید خوار جهان از پی خویشتن جهان از پی خود
گرد کرد فاعل همی پسندیده راییست باز مصرف گوید درین کار
کوشش تا با تو ماند [illegible] دایمی که هر چه از تو ماند دریغست یعنی [illegible]

وصیف است اینجا هم بس عقل است که تدبیر آخرت کنند او که خواجه
بر بستر جان کن از وصف ترکیبی است وصف بستر یعنی چون خواجه بخوابش
مرگ افتند یکی دست کوته و دیگر دراز مقول کند است در آن دم
تراهی نماند بدست و تحقیق که پشت و ببیت زبانش ز گفتن به سبب
بیان در آن دمست که دستی یا دو دوست بجود و کرم کن در از فاعل
نماید است تمام بیت دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز لاجرم کفن کرد
سستست و قدرت دستی بزن بیخ دگرگی بو اری تو دست از کفن یعنی
پس از مردن نتوانی که دست برداری بتابد بسی ماه و پروین و مهر
لفظ فارسیست یعنی آفتاب که سر بر نیاری ز بالین گور بکاف عجمی [illegible]
حکایت قزل ارسلان با دانشمند قزل ارسلان نام پادشاهیست
چنانکه گذشت قلعه سخت داشت آن قلعه را بیان کند که گردن بکاف
عجمی است بالوند نام کوهیست بر می فراشت بزرگی [illegible] مراد اینست
که آن قلعه از الوند بلند بود نه اندیشه از کسی زیرا بغایت صعب
بود نه حاجت بهیچ چیز در و موجود بود چو زلف عروسان [illegible]
راه قلعه پیچ پیچ بزرگی دو لاشق دولاشق چنان نادر و غریب افتاده
بود در روضه وچمن و چمن کاهی کر بر لاجوردی طبق بیضه [illegible]
بیان روضه [illegible] لاجوردی طبق [illegible] و آن قلعه سپید [illegible] بود
شنیدم که مردی مبارک حضور [illegible] نزدیک شاه قزل ارسلان
آمد از راه دور وصف آن مرد کند [illegible] حقایق شناسی جهان دیده

وسیاح

٤٧

وسیاح هنرمندی آفاق گردیده بزرگی اطرافی دولاشق ایدی بزرگی
زبان آور بکاردان اوصاف آن مرد است حکیمی سخن گوی بسیار دان چون
چنین مرد نزد شاه آمد قزل گفت چندین که گردیده در جهان چنین جای
محکم وحصین دگر دیده [illegible] نخندید آن مرد
و گفت که این قلعه خرم است و آراسته و لیکن نپندارم محکم است زیرا اگر
محکم بودی ملک الموت و اجل از روشنی نیامدی بزرگی **بیت** ای سرای
بلند ایدن کش مغروری غافل اولم کور بر کون اکادز اجل نه پیش
از تو گردن کشان داشتند استفهام انکاریست یعنی این قلعه پیش از تو ملک
پادشاهان بود دمی چند بودند درین قلعه و بگذاشتند و هیچ [illegible] نه بعد از
تو شاهان دیگر برند این قلعه را یعنی این مصراع نیز استفهام انکاریست
درخت امید ترا برخورند لاجرم ای شاه ز دوران ملک پدر یاد
کن که این ملک عاریت در دست ایشان نماند دل از بند اندیشه آزاد
کن و حال پدر ملاحظه فرما که چنان روزگارش [illegible] راجع به پدر
بکنج نشاند یعنی روزگار پدر را بکنج نشانده است که بر یک پشیزش بزرگی
بر پول او زیرا تصرف نماند و عاجز مانده است چه نومید ماند و مایوس
گشت از همه چیز و کس که هیچ از چیزی او را امید نیست امید شی بفضل خدا ماند و
بس لاجرم بر مرد هشیار نزد رجل عاقل دنیا خس است زیرا که هر وقتی
جای دیگر کس است **حکایت** چنین گفت شوریده [illegible]
ولایت بکسری بپادشاه فرس که ای وارث ملک جم مقول قول در

حقیقت بیت دوست اگر ملک بر جم بماندی و تخت یعنی از وی انتقال نکردی
ترا چون با احاله است میسر شدی تاج و تخت چون دنیا بقا ندارد اگر گنج
قارون یچکادری و در دست تو باشد نماند مگر آنچه بخشی و عطا کنی بری
با خود **حکایت** جو الب ارسلان نام پادشاهی است جان بجان بخش داد
یعنی بمرد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد و پادشاه شد تربت پسر دفنه از تاج
گاه و درگاه نه جای نشستن بود از بود است آماج گاه ترکی نشان یری
چنین گفت دیوانه هوشیار یعنی دیوانه بود در امور دنیا اما عاقل
بود در احوال آخرت چو دیدش پسر روز دیگر سوار طرف گفت است یعنی
دولت و ملک سر در نشیب تحسین از بهر استهزا است که این چگونه دولت
و ملک است که سرنگونست پدر رفت یعنی بمرد و پای پسر در رکیب در اصل
رکاب بود الف را یا خواندن از بهر قافیه یعنی پسر نیز در صدد رفتن است
چنین است گردیدن روزگار اشارت بمضمون مصراع ثانی است اعنی
سبکسیر یعنی تیز رو و بدعهد که بعهد خویش وفا نکند و ناپایدار و بی ثبات
و بی قرار چو دیرینه روزی برآورد عهد یعنی پادشاه بمرد جوان دولتی
سر برآرد ز مهد ترکی بر دولتی مکیت باشی قالدر ارشکون مصنف معرفت
گوید منه بر جهان دل که بیگانه ایست نه اشغال چو مطرب که هر روز
در خانه ایست یکی را اختصاص ندارد نه لایق بود عیش و صحبت در بعض
نسخ بجای عیش عشق واقع شده با دلبری حرف با برای وحدت توجیه است
مراد از دلبر زن است که هر با مرادی بود شوهر نو جی نکو بکن

اصال چون ده تو است یعنی ازان نیست که سال دیگر دیگری شخص آخر
ده خواست صاحب قریه است دگر روز منزل کنی با فقیر این حال مؤید
بلیت همی پنج روز نوبت بود دار گیر حکم و حکومت چو فرعون ترک تباهی
نکرد بزرگ بوسلطان برد بخت تا لب گور شاهی نکرد سلطنت آخرت نیافت
حکایت این حکایت در اکثر نسخ نیست حکیمی دعا کرد بر کیقباد این
نیز نام پادشاهی است مراد شاه مجر است پادشاه دیگر که در پادشاهی
زوال مجاد دعا این بود چون دو قوه این دو دعا محال برد بزرگ
درین دعا خرده بروی گرفت و گوفت که دانا نگوید محال ای شگفت
عجب که داد ای از خرد ان نجم از سخن بزرگست زخند فرمود و ضحاک
در نجم این بیت مرهونست که در تخت و ملکش نیاید زوال و انتقال نشاید
که فرزانه گوید محال زیرا که جاودان بودن امید مانند یعنی بمرد چو
کسی را نبینی که جاوید ماند چون طعنه زن خاندان طعنه زد چنین گفت فرزانه
هوشمند یعنی آن حکیم داعی که دانا نگوید سخن ناپسند بجز مقبول مراد ما
نه جاوید خواستم بلکه بتوفیق خیرش مدد خواستم زیرا که گر پارسا باشد و
پاک رو بقیه راست طریقت شناس و نصیحت شنو لاجرم ازین ملک رو در ملک
که دل بر کند بقیه کلافی حبیبست سراپرده در ملک دیگر زند یعنی چون بمیرد
سراپرده شاهی را در ملک آخرت زند پس این مملکت را بانک زوال
بلکه زملکی بملکی کند انتقال چون از ملک فانی بملک باقی انتقال کند بر کشتی
چه نقصان اگر پارسا است و زاهد که در آخرت نیز او پادشاه است

چیطه م

[illegible]

زیرا که نیکبخت و فرمان و عیش و همچنان جهان داری و شوکت و کام
و عیش در دنیا گرامی است خوب زیبا ترکی یرا شوق بود مرهونست
هم وقت عیشش مهیا و حاضر بود پس بسبب مرگ ملکش زوال نبیند بود
بلکه مؤبد باید **حکایت پادشاه مجنون بار دستایی** شنیدم که از
پادشاهان غور نام ولایت است یکی پادشه خر گرفتی بزور و بار او
خران زیر بار گران بکر کاف عجمی است یعنی ثقیل بی علف و جو بودی
دو ترکی برای کو نره مسکین شدندی تلف و هلاک مصنف معرفت
گوید چو منعم خوش کند سفله دل را روزگار مرهونست نهند بر دل تنگ
درویش بار و همچنان چو بام بلند عالی بود خود پرست چو بام خود بس بلند
بلند کند بول و خاشاک بر بام پست واذا الفقیر کند بار حکایت آمد
شنیدم که باری بنوم شکار مرهونست بروه رفت بیداد گر ظالم
شهریار پادشاه مذکور شکاور ترکی یورغلو بدنبال صیدی
براند یعنی بردم استعجال در پی شکاری براند شبش در گرفت یعنی
شب گرفت او را در بعض نسخ چون نیز دیگر شد از حشم دور ماند از
لشکر خود بعید افتاد در بعض نسخ شب آمد از آن صید او دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی توجه در راه رفتن لاجرم ببند اخت
سر عاقبت در بعض ببیند اخت ناکام خود در دهی بر انکه درین
قصه نسخ مختلف اند در اصح نسخ چنین واقع شده یکی پیر مرد اندران
ده مقیم بود زیرا که مردم شناسی قدیم وصف آن پیر مرد دست

پسر را همی گفت کای شاد بهر بفتح با و سکون ها دولت یعنی بهره در اصل
بهره بود خوش را ابر با مداد ان بشهر زیرا که این ناحق جوانمرد
دبرگشته بخت ترکی بختی در نمش که تابوت را بمنش جای بخت که زود بمیرد
جای تخت تابوتش پیش کمربسته دارد بفرمان دیو ترکی قوشاق باغلمشد
شیطان بیورغی ایله بکر دد نالشد از دست جورش غریو فریاد درین
کشور آسایش و خرمی مرهونست ندیده و نه بیند بچشم آدمی فاعل دو
فعل است بطریق تنازع مگر کینه نافم بی صفا مرهونست بود ز
رود لعنت اندر قفا دران وقت آسایش و خرمی ببیند پسر گفت
راه دراز است محنت لاجرم پیاده نیارم شد نتوانم رفت ای
نیکبخت باز پسر گفت طریق ببیند پیشی در ای بزن و فکر کن که رای تو
روشن تر از رای من که بری مدبری به پسر گفت پیر اگر رای من بشنوی
ای پسر یکی سنگ بر داشت باید قوی را زدن پر خر بار کش چند بار
این نیز باید سر و دست و پایش بکردن فکار زار داد شکستن در وجود
کردست مگر کان فرومایه زشت کیش تیپه مذهب بکار خویش نیاید خر زشت
ریش ترکی الشیه کلمه پاره سی پرمز مرکب لاجرم شکستن سبب خلاص
است چو خضر نبی که کشتی شکست چنانکه قصه او در سوره کهف
مذکور بود ورزان کشتی دست جبار ظالم که هر کشتی را بغصب می
ستاندند بیست مصنف از زبان پدر معرفت گوید بسالی که در بحر
کشتی گرفت بسالی که در بحر کشتی گرفت آن ظالم بسی سالها نام زشتی

گفت آن ظالم بی گفت کودکی بدبا من سالهای بسیار بماند پس چون شنید این
حدیث از پدر بموجب آن عمل کردن گرفت سر از خط فرمان بزدش پدر ترک
باش انگ خطندن و امونن چقرمونی ودکونت بی بزدی چاره و راسلک
چندانکه فرا زدست عاجز شد بسبب جراحت از پای فلک چون چنان شد
پدر گفتش اکنون ره خویش گیر و برو بهر آن ره که می بایدت پیش گیر لاجرم
پسر درین کار و آن فساد آمازد دشنام چندانکه دانست داد پس بادشاه
ظالم را دشنام داد و زین سو بدر روی بر آسمان در بعض نسخ بر آسمان
کرد یارب بیچاره بابد قسم است راستان مراد اینست که بعبادت مستغنی الا که چندان
امان ده از روزگار تا زود بینم که این شوم ظالم برآید دمار انتقام
که هلاکش ببینم و تشفی صدر حاصل کنم اگر من نه بینم مرا و را هلاک کر بیش
از هلاک او بمیرم شب کورچشم بخسید بجا که مصنف مو فت کو به زن از مرد
مرد ی به بسیار به بلکه سگ از مردم مردم آزار به و همچنان حکمت که
بیداد بر خود بعقیده خامی بایه خوانم کند مرهوست به از آنکه با مردمان
بد کند که خرابتر بتر است و در بعض نسخ صورت قضیه چنین واقع شده ای
دید آن شاه ظالم پوسیده و بار گرمی ن توانا و زور آور و کار گر
وصف خواست یکی خود را استخوانی بدست مرهوست چنان میزد ش گا
تخوان بشکست استخوان خود را شکست شهنشاه ظالم برآشفت و گفت
ای جوان برو جه عتاب گفت زه رفت جرئت بر بی زبان این جوان
غیر ناطق پس ازان بنده داد و گفت چو زور آزمایی و توانایی خود نمای

[margin] بحر ... اراده ... بحر

مکن و همچنان بر افتاده و ضعیف زور آزمایی مکن چون شاه ظالم چنین گفت
پسند ش نیامد فرمایه را قول تحی آن شاه ظالم لاجرم یکی بانگ بر یا
دشاه زد یکول و بیت که بیهوده مگر فتم این کار بیش اما تو نداتی
برو چون ندانی بین کار خویش بزرگی چون بلغزیت بوری اشکار دکه
باکسی که پیش تو مهر ورزیست اما چو این از مصلحت دور نیست چون مرد
دهقان چنین گفت ملک را درشت غلیظ آمد از وی جواب لاجرم حکمت را که پسیدن
گرفت بگفتا بیانا چه داری صواب زیرا که پندارم از عقل بیگانه دیگر نه
نه هستی همانا که دیوانه ترکی هست دکلش بکر که دیوانه کس بجنبید کای
ترک بعیم تا و سکون راست مراد سپاه است دریغ نادان صفت ترکست
خموشی که خفف از خاموشیست یا مراد او مکر حال خضرت بیامد بگوش مکر حال
خضر علیه السلام بگوش تو نیامده دیوانه خواند کسی ورانه مست از بهر آنکه
چرا کشتی ناتوانان شکست چون آن مرد چنین جواب داد شهنشاه گفت
ای ستمکاره مرد مرهوست نه دانی که خضر آن شکستی کشتی را برای چه کرد
بازبانی کنند دران بحر مردی شاهی جفا پیشه بود چنان ظالم بود که
دلها از وی اندیشه بود لاجرم خلایق زکردار عمل او بر خوک
و در رفعان جهانی زدستش چو دریا بجوش چون چنان بود پس از
برای مصالح شکست خضر علیه السلام که سالار ظالم نگیرد بدست مصلحت
این بود زیرا شکسته متاعی که در دست تو است که بد و انتفاع
کنی از آنکه که در دست دشمن درست چو نیز شاه چنین جواب داد



ظاهر شدن گرفت بوت ذنب فراموش کرد شاه درین حال بود که بیان کرد
پس ازین حال سپاه را بیان کند که بدسوران همه شد جستن شاه بنگ تافتند
بزرگی یلمک ایلچا پدر از تحرکه خفف از تحرکاه است بی اسب تاختند ترکی اتک
ایرس بلد کر بران عرصه بر اسب بود نزد به نزد شاه مرهوست پیاده
بود و دید نه دیگر سپاه چون شاه را یافتند بخدمت نهادند سر بر زمین
که تعظیمش کردند چو در بوشاه از موج لشکر همی چون شاه را یافتند بزرگان
نشستند و خوان سفره خواستند لاجرم بخوردند و مجلس آراستند و در
اثناء مصاحبت یکی گفتش از دوستان قدیم ان یک را بیان کند که شب
حاجتش در بانش بود در روز شی ندیم مصاحب رحمت چه زلت تا بجای
خطابست و نزل آن طعام را گویند که پیش مهمان ما حضری آرند نهادند
دوشی بیچاره اکبون ضیافت کردند که مارا چشم آمید و نه گوش از عم
فرقت تو شهنشه بشارت کرد که کردن درویش و خود دادن که بود ی چه
آمد ز ضیافت و بدبم اهسته سر بردشاه پیش سر کشی حمیر را چه بند گسست
فرو گفت پنهان بگوش اندرش این قضیه را که سبب پای مرغی بیاورد دش
بار بیچ است بعنی پای مرغ بیستم بیا ورد ند بامهمانی حسن باشد و لی دست
خور رفت زاندازه بیش بیا و عجب است چو شور ده و طرب در نهاد آمد ش
در طبع آن پادشاه آمد زد هقان دو شینه یاد آمد ش کم چنانکه گفت
بود بز مود جستند و بستند تخت پس ازان بخواری فکندند در بای
تخت چون چنان شد سیه دل بینی آن پادشاه ظالم برو انجمن ما خبست

لاجرم خوانی جا یکه لشکر و تیمار کشی بنی لشکر بکشد و تیمار کشد که علاج بیش کنند
بخند به دهقان روشن ضمیر چو ن قصه چنین است که پی حق بدست منت ای امیر
وسپاهی نزار حیل بی قسم بای جو بلکه از بهر انست که از جور سلطان بیداد گر
ازان به که پیش ملک باز گشتی که در ان هلاک شود تفو بعقیده ناوخم فالست ترکی
تو بر چنان ملک و دولت که رانند ان شاه ظالم که لعنت بود تا قیامت که ایند
لاجرم اگر مار زاید زن باردار حامل به از آدمی زاده دیوسار
شیطان مانند ستمکر جفا پرستی خویش کرد ظلم را بر خود کرد و نه بر حال مسکین در
ویش کرد زیرا که فرداد دران محفل عام و ننگ مراد عرصه عرصات است بگیرد
فاعلش ضمیر درویش است گریبان و ریشش ضمیر را چه ستمکار است بجنگ درست
نهد درویش بار را و زار جمع وزر است یعنی کن برگردنش بگاف عجمی است
نیارد نتوانند آن ستمکار سراز پیش بر گردنش بگاف عربیست بر که باشی
او کنندن قالد هم گفتم که خواب رشی اکنون کشد اما دران روز بازخوان
چون و چگونه کشد ستمکار گر انصاف پرسی بداخر کست مرهوست که در
راحتش رنج دیگر کست زیرا اهلی به روزش تنعم بود آن ستمکار را که شادیش
در رنج مردم بود لاجرم اگر بگذرد از جاده خواب بر آن مرده دل بود انکه
پس ازین در بقیه قصه چنین متفقند که این جمله بشنید و چیزی نگفت
زیرا الحال گفتنی نبود دم بست اسب در بر بر بند زین تر کی تکلش بخفت
و دری بود خشت بود هم شب زبیداره اختر شمرد چنانکه زسودا
و اندیشه خوابش نبرد اما چو آواز مرغ سحر گوش کرد و از صبح

از اینجنین ترک قلیچ و بچی جلک شمشیر تیز برای کشتنش نمی‌دانست بیچاره راه کریز
نه چون شمردآن دم از زندکی آخر شی یعنی آن وقت را آخر نفس شمرد از
حیات مکفت اینچه کرده در خاطرش زیرا نه بینی که چون کارد به ساکی برنهد
مهر نست قلم را این کار در بر سر قلم باشد زبانش روان تر بود و چو پای
او بیشتر باشد همچنین شمشیر که بر سر آن فقیر شد زبانش تیز دلیر شد چه دانست
مرد دهقان که خصم نقدان کر بخت بجا بیدا اقدام نمود به ناکامی و دلی بی‌غمی
او ترد ترکش بر بخت لاجرم سر با امیدی بر آورد کفت بدان شاه نشاید
شب کور در خانه خفت یعنی که کم بمرک رسیده باشد و جای او قبر شدن آید شاید
در خانه خفتی در بعض نسخه شب کور در ده جاست خفت نه تنها همنت
کفتم ای شهیار آنچه کفته شد که برکشته بختی ترک بخت دوغلش بین و بدر ور بکار
لاجرم نرمی کردم از دست جورت نفیر و فریاد که خلق ز خلق یکی کشته بیم
که از جمع کثیر جماعتی حاضر شده باشد تو یکی را از آن جماعت کشته باشی زنا
مهربانی و بی شفقتی که در دور تست که بی رحمی تو بی دولت همه عالم آواره
جور تست هر کس ظالم جور تو کوید چو اخشم بر من کرفتی و بس ظلم تو هیچ
من نکویم منت بیش کفتم همه خلق پس ترک بی ننگ او نکرده دیدم و دکل
خلق آرد کره بیچ منت بر دل آمد درشت بجست که از من بر دل تو غلیظ
آمد که کشتنم خواهی بکش قتل کن که توانی اکر قدرت داری هم خلق کشت
زیرا در کفتی ظلم تو شمار کیم و کر بخت آمد نکواهی مدمت زمین چاره است
با نصاف فیح نکوهش بکن بفتح کاف عرجا مرات از کذرنا چه بیدا دکردی

ترقی

ترقی هموار رجالمکی که نامت به نیکی رود در بار دو به نیکی شهره باشی در بعض
اکر است اینی ای دوده دنی دشوار آمد یحیی یعنی یحیی منی دکر هر چه دشوار آید
مکن و پند منی اینست که ترا چاره از ظلم بر کشتنی است بفتح کاف عجمی است تا بد
نکویند نه بیچاره بی کنه کشتنی است بفتح کاف عربی است هر آنچه روز دکر نبود کم
در حیات مانده کیر در روز دیکشی خوشی زنده کیر اما نماند ستمکار بد روزکار
در جهان بماند بر و لعنت پاید از رباعی نه دانم که چون با اماله است چند
دیده کان چه دیده است یعنی چشم خفت بخواب نرفته ز دست ستم دیده کان
آن چه دیده است اسم مفعول است از دیدن پس در این بیت و سجانی است
تو انیک بید است اکر بشنوی اما اکر نشنوی خود پشیمان شوی بید ایست
بر آن که ستوده و محمود و شود پادشاه مر همو نست که خلقش ستایند که
مدحش کنند در بارکاه اعتبار بر آن ستودن منیست بلکه معتبر آن ستودن
باشد که در غیبت بود زیرا چه سود آفرین بر سر انجمن دچو پس چو نه غرض
کناه بره زنان ترک جقرق آرد ندان لعنت اید جی اولا فری عورت
همه کفت دهقان و شمشیر بالای سر دران حال بود و سر کرده چالیشی بر قدر
و رضا داده بود بقضا شد از مستی غفلت آمد بهوش جانکه بکوشش
زو کفت فرح سروش جبرئیل علیه السلام در بعض نسخ بی این بیت
این بیت واقع شده شنید این سخن شاه ظالم بکوش ز بر مستی غفلت
آمد بهوش کز بی بر دست حقوبت بد از رحمة ل قول تمام بیت است
یکی کشته کیر از هزاران هزار ار آنکه بدر کوی تو بسیار است زمانی برکی

در کریبان بجانه کر تامل می‌کرد پس اکر نعفو آشتی بوقت نزدیکی از آن
به لست ان چه دستش را آن ظالم بنداز و از دهقان بر کرفت از
قید آزاد کرد سرش را ببوسید و در بر کرفته در آغوش کردش بر کشی
بخشید و فرماندهی و حکومت زنان امید شی بر آمد بهی در بعض نسخ در
آن ده که طالع خود دشمن یعنی آن ظالم رد بین یا نسبت است یعنی فرو بری را
بخشید و ماند دهی لاجرم بگفت حکایت شد این داستان که آن شاه ظالم
پند را قبول کرد رو دنیک بخت از پی راست پس عاقل رای باید که
از عاقلان نیکی بیاموزد نه از جاهلان بدی چنانکه می‌فرماید جا نوی
از عاقلان حسن خوی و خلق حسن نه چندان که از جاهل حبیب خوی
و هر که بدی تو کوید بخن ویشنو اکر چه دشمن تو باشد ز دشمن شنو سیرت
خود که دوست و همو نست هر آنچه در آید بچشمش نکوست و این قضیه را بدان
که ستاینش سر ایان نه یار تواند بلکه ملامت کنان دوستار تواند که
مرض صفراوی داری و ستایشی همچو قند است حذر کند اما ملامت تلخست
دیر او سود مند است و بالست یعنی خطاست دادن بر بجور بیمار قند آن
بیمار را وصف کند که داروی تلخش بود سود مند مثلا مریض که مرض او
صفراوی باشد او را قند دادن نمی باید ترشی روی کم که ترشی
روی بود خوش تر کند سر زنش مفضلی علیه را بیان کند که اینست که
یاران خوش طبع شیرین منش طبیعت از این به نصیحت نکو بد کسست ای
شاه اکر عاقلی یک اشارت بست حکایت مامون خلیفه با کنیزک

ح

چو در خلافت بمامون رسید یعنی خلیفه شد یکی ماه پیکر قصورت کنیزک خرید
کاف برای تصغیر نیکه هر یکی از کنیزک و کنیز لغت مستقل است و باید وصفش
کنند که چهره اکنار و چهره تکبیر صیم وفتح آن یعنی صورت است آفتابی وی یا
برای وحدتست یعنی کلبی کلبی کمال کل است مراد موزونی قدست
یا مراد اینست که لطافت تنش همچو کلست بعقل و دهن بازی کنی
ترکی عاقلک عقل ابله او نیابچی بخون عزیزان فرو برده چنک ترکی
عزیز کی قانه طالد رشی بنجه یعنی سر انکشتها کرده خضاب زنک یعنی سر انکشتها
خود بخون ایشان همچون خضاب رنکین کرده بود بر ابروی عابد فریبش خضاب
مراد از خطاب آنست که رو و میان راستی کو بیند منی مطار ترکی انک
عابد الدایجی قاشی او زره راستی چو قوس قزح این عجبست کمان
رستم فارس است ترکی ایکم سقال بود در آفتاب چو وصفش کرد
بیان کند صحبت مامون با وی چکونه شد شب خلوت و وقت مجامعت
آن لعبت این در لغت آن خرمات که برای بازی سازند مراد اینجا شوه
نکارست حور زاد وصف زکی مکرش در آغوش مامون نداد معنی مراد
ترکی قو جمع قوهدی کرفت آتش خشم در روی در مامون عظیم تا بحری
که سرش بر کنیزک را خواست کردن بخنجر دو نیم چون مامون خفی کردن
خواست کنیزک در آن حال بکفت سر اینک ترکی آشته باشی بشمشیر تیز مرحومت
بنشد از یعنی بر و با من مکن خفت و خیز ترکی تملق قلم یا تموی و دور سو
بکفت مامون از که اسم است بر دل کرند و زحمت آمدت تقدیر کلام

بر دولت کز نه آمدست چه حضیلت و خوبی زمین ما سپندیم مقبول آمدت کنز کی
در جوابش بگفت ار کنج بضم کاف عربی خطابست از کشتی و رشکا فی برم
بترکی بره جاشی ز بوی دمانت بر بجا نه ندرم در رنج کشد تیغ بیکار ودیترم
فعل فاعل است بیکبار یعنی دفعه واحدة بوی دمان حظوظ بر فاعل فم
کورست دمیدم چون کنیزک اینچنین گفت شنید این سخن سرور یعنی بخت یعنی مالک
برا شفت ماضیست از اشفتی نیکو حکم و بر جنبید سخن در بعضی نسخ بر اشفت
و بر خود بپیچید سخن لاجرم همه شب درین فکر بود و نخفت ملا خواد علا
کرد دیگر روز مراد فردای آن شب است با هوشمندان بگفت تا علاجی
کنند طبیعت شناسان هر کشور یعنی طبیبان هر یکی و لابت سخنی گفت با هر یکی
از هر دری با هر یکی از ایشان سخنی گفت از هر باب دلش کرچه در حال از و
از کنیزک رنجه شد اما چون از عیب خویش حبته گشت دوا کرد خویش
بوی چون نخچیر شده مان نه هول پری چهره یعنی آن کنیزک را منشی کرد و
دوست از آن حبت که عیب من گفت یار منی الحب حنیف بسی ازین
معرفت کو بیر نزد منی انکس نکو خواه تست مر هو سنت که گوید فلان
خار در راه تست و منجی نکم آه یعنی کسیکه گمراه باشد او را گفتی نکو
می روی یعنی این راه که می روی راه راست است جفای بزرگست قهر
قوی زیرا او را در ضلالت مقرر داشتی است هر آن که آن وقت که عیبت
نگویند پیش تو هر دانی از جاهل عیب خویش پس جز خواه تو آن است
که عیب تو بتو گوید لاجرم نکو شهد عسل نجیر بی وصف شهر است
سکر

سکر فایقست مر هوسنت کی را که سقمونیا نخورده لایقست و تحوید چه خوش
گفت یک روز داروفروشی وحطاط شفا بایدت داروی تلخ نوش
زیرا الکل قرد وا و قضیه مسلم است اگر شربتی بایدت سود مند ای درد مند
ز سعدی شنو نوش داروی پند که ان داروی پند را بر دیزن موفت بجنه
بترکی معروف الکل ابیرا الحظی لشهد عبارت بر انجنه پوشش که بیابت سود مند ست
حکایت درویش با پادشاه شنیدم که از نیک مردی فقیر مر هو سنت
دل آزرده شد پادشاهی کبیر سبب آزردگی این بود مگر بر زبانش حق
رفته بود لاجرم بحکم الحق مر قوله قول الحق و لو کان مرا او حق گفته
و این رنجیده بود ز گردن کشی و تکبر بروی آشفته بود در مشکوی کشته
بزندان فرستادش فقیر را از بارگاه و درگاه چنانکه عادت جباران
چنین است که زور آزمایست بازوی جاه چون فقیر محبوس گشت ز یاران
یکی گفتش اندر نهفت و نهان مصالح نبود این سخن گفت بجز گفتی است
گفت از فقیر رسانیدن امر حق طاعت است که امر معروف عبادت است
و در خبر است من آمر بالمعروف و نهی عن المنکر فهو خلیفة الله فی الارض
و خلیفة کتابه و خلیفة رسوله ز زندان نترسم که یکساعت است چنانکه
رسول الله علیه السلام گفت الدنیا ساعة فاجعلها طاعة مما ندم
فی الحال که در خفیه نهان این راز رفت یعنی این سخن گفته شد حکایت
بگوش ملک باز رفت بگوش شاه رسانیدند که ان درویش گفت ز زندان
نترسم که یکساعت است بخندید شاه کو که او یعنی فقیر منز کور ظن بیهوده برد

هر خیال باطل کرد نه داند که خواهد درین حبس مرد بترکی بلمز کیجه او لسی بکت
گره بعض از زندان او را برون نمی آرم در اینجا بمرد پس چگونه زندگی بکت
بلشه غلامی به درویش برد این پیام چون درویش این پیام را شنید بگفتا
بخرو بگوای غلام این سخن را که مرا بار غم بر دل درویش نیست زیرا که
نیا هیچ ساعت بیش نیست زیرا که دنیا همین ساعت بیش نیست در بعضی
نسخ این بیت واقع شده که دنیا همین ساعتی بیش نیست غم و خرمی بیش
درویش نیست نه گر دستگیری کنی خرم یعنی اگر دستگیری مرا خرم نمی
کنی نه گر سر بری در دل آید غمم نه تنگ دالهی رضا داده ام تو کو کامرانی
بفرمان و گنج در بعضی نسخ زاکر سپاه است و فرمان و گنج دگر کس فرومانده
در رنج و رنج در بعضی نسخ اگر عالیست و فرمان و رنج بدر دروازه
بترکی صوفاق و تیوا اشکی مرگ چون در شویم دخول کنیم بیک هفته با هم
برابر شویم لاجرم منه دل برین دولت پنج روزه و بیجان بدود دل
خلق خود را مسوز زیرا نه پیش از تو بیش بیاد که الست از تو مفضل
علیه است انه و خفته مضمون معرا ها استفهام انکاریست بترکی سن
سنده ناقول سندن زیاده قونزیه بیداد کردن جهان سوختند
آخر لعنت بردند جانا زی او است از زبستی که ذکرت نیکی کنند
و مدح کنند چو مردی نه بر گور نفرین کنند یعنی آن جان ز زندگانی
مکن که بسی از مردن تو بر قبر لعنت کنند نباید بر سم بد آیین نهاد یعنی
ظلم و بدعت را قانون کردن نشاید که گویند لعنت بر وکی که رسم
برا

که رسم بد را نهاد عاقل را باید که عاقبت اندیش باشد زیرا دگر بر سر آید
و غالب شود خدا او نه زور صاحب قوت نه زیرش کند عاقبت خاک زور
استفهام انکاریست بترکی اشته قلزم اولی عاقبت قبر طراغی چون از
زبان آن دو درویش چندین معارف و وجود بار نقطه عودت
نمود دلتنگ که آن شاه ظالم است زودی از جفا از روی ظلم
که بر دو کشندش زبان از قفا مراد بر بند زبانست چنین گفت مرد
حقایق شناس یعنی آن فقیر که بیم که گفتی ندارم هراس بیم زیرا من از
بی مجاز یانی ندارم غمی از آن جهت که دانم که ها گفته دانیم
خدای تنعم لاجرم و گر بینوایی برم ور ستم و ظلم کشم گرم این
لفظ مرکب از حرف شرط است و میم متکلم یعنی اگر مرا عاقبت خیر باشد
چه غم زیرا اعتبار بخاتم است و سعادت سعادت آخرت غرودی یا ی
مصدریه است بود ترتیب با یک عاقبت ما نم تو کرت مرکب از حرف شرط
و تا و خطابست یک روزی بود خاتمت حکایت زور آزمای تنگ
دست یکی مشت زن زور آزمای بخت روزی رزق نداشت فقیر بود
چنانکه نه اسباب شام میسر تا زجاشت حتی نه جو رشکم کل یک کاف
عجمی است گشید ل به نیشت زیرا که روزی حلالست خوردن بمشت
بلکه کسب می باید مدام از پریشانی روز کار مر هو سنت دلش حرت
آلوده بود سو کوار بضم سین و کاف عجمی است بترکی باسلو کمنش بفتح
کاف عجمی مخفف از کاهست و شی جبو غایب است را جه بمشت زن

جنک با عالم بفتح لام و کسر هم تیره کش وصف عالم است و بیاضش کرشت کرای
مجرا دست از بخت شوریده رو یش ترش یعنی عبوس الوجه و منقبض بود که
از دیدن عیش تری خلق که خلاف ارباب فتوحی شود یاد حکایت آب
تلخش بحلق بی و مهمل یعنی کلوست کر از کار آشفته بگریستی و میگفتی نه کسی
دید از این تلخ تر زیستی ترکی کمسه کور سدی بو سدن اجی رق دیر لک
کسان که غنی دارند شهد نوشند نوشیدن و خوردن یعنی بکید یارمی
ایند و مرغ لفظ عام است ماکیان تراو غیر را او بره ترکی قوزی مرا
روی نان می بینید تره ترکی یم الکلم یوزی تره کور مز یعنی نان می خورم
کر انصاف بدهی نه نیکوست این مرهونست برهنه و کربه بضم کاف فارسیست
یعنی سنور را پوستین با وجود که من انسانم و پهلوانان چه بودی ترکی نولیدی
که باییم درین کار کل مرهونست بکنجی بفتح کاف عجمی است فرو رفتن فاعلش
ضمیر با بست و حرفی با یا د حکایت است از کام دل و مراد دل حاصل
شدی و در بعض نسخه بجای این بیت این بیت واقع شده در یغا فلک
شیوه ساختی که کنجی بدست منی انداختی بکرو روزکاری و زمانی هوس
راندمی و کامرانی کردمی زخود و کرد بفتح کاف فارسی یعنی غبارست
تخت بیفشاندمی ترکی کند و صدر تخت توزی سکو ایدوم الکسی در بین
طول امل و حرص دنیا بود شنیدم در خبر که روزی زمینی کهنه
ترکی یرقوردی حطام زنخدان پوسیده یافت ترکیه ریحانلکه
کبک یرین بولدی بجا کاندر زمین خفته و بند تکیه ترکی اوز بکی
که

کهرهای دندان فرو ریخته زه جوم دهان بی زبان پند میگفت و راز
یعنی ان زنخدان پوسیده که زبان نداشت بدان شخص زبان پند میداد
که ای خواجه با بی نوایی بساز ترکی دوز لی قوتش مراد قناعت کردن
است نه ایمنست حال دهن زیر کل ترکی بو یکره دکلمیدر د تانکه حالنی چراق
الفزل شکر خورده انکار بکاف عجمی امر است از انکاریدن یعنی صافی
یا خون دل یعنی شکر خورده ظن کنی یا خون دل خورده غم از کردش روز
کاران مدار اما درینجا بقا نداریم خود را کم نما بکرد بکاف فتحی مضارع
است از کردیدن پس روزکار چون دهان بی زبان چنین مقال کفتی
کرفت همان لحظه کسی خاطرش مراد از خاطر اینجا آن جز است که بدل
خطور کند پس اشارت بخاطر است روی داد و توجه کرد یعنی از خاطرش
مراد از خاطر اینجا دلست رخت بکوبها دو فاعلش ضمیر شخص است کر ای
نفس بی ربا و تدبیر و اش بنفس خود خطاب و عتاب میکرد یکش
بفتح کاف عربیست بار تیمار و معاش خود را اکش بضم کاف عربیست
اکر بنده بار بر سر برد بفتح راو راست یعنی اکر مشقت بسیار کسب معاش
کند و کر سر باوج فلک در برد یعنی پادشاه سر بلند باشد در آن دم که
حالتش دکرکون شود که بمرض موت افتد بمرگ از سرش هر دو برون
شود درین محل تنبیه است که کسی که در محنت باشد صبر باید کرد که بمرگ
منتهی شود و کسی که در نعمت باشد غرور نباید کرد که بمرگ منقضی گردد
ولهذا رسول الله علیه السلام فرمود اکثروا ذکر هادم اللذات

بس مصنف تلخیص بند کند که کوید غم و شادمانی نماند و لیک مرهونست جزای عمل ماند
و نام نیک پس بو انکه کرم و احسان پای دارد و باقیست نه دیهیم یکمروال
و ملا یعنی تاج شاهیست و تخت پس پند من بشنو بده امر است از دادن کر نه
این عطا ماند ای نیکبخت و پادشاه ملکی بکه ملک و جاه و حشم بی اعتماد
ملکی بود که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم ترکی سنده ن اوکدی وارایکی
سندن صکی داخی او لور نخواهی که ملکت بر آید بهم ترکی دکمزسکه ملک
اوکیم ایلم ملک دین خورد باید بهم ترکی ملکا ایلدین یحنی یکرک
بوبری ایله زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ترکی التون صاچ چو دنیایی
ترک اتسک گرکدر که سعدی در افشانده یعنی جواهر نصایح را بذل کرد چون
زر نداشت حکایت در معنی خاموشی از نصیحت بکسی که پند نپذیرد
حکایت کنند از جفا کستری ترکی بر ظالم دو نجی که فرمانده ای یعنی حکومت داشت
بر کشوری یعنی پادشاه ولایتی بود در ایام او در زمان حکومتش
روز مردم مردمان چو شام تیره و سیاه شب از بیم او خواب مردم
نوم ایشان را حرام بود هم روز نیکان از او در بلا بود نه که عرب
کوید دولت الاشرار محنة الابرار شب دست پاکان از او بر دعا یعنی
از ظلم او دست را به دعا بحضرت خدا داشته بودند کروهی جامع در نزد
شیخ ان روزگار که مقتدایشان بود ز دست ستمگر گرستند زار و گفتند
کر ای پیر دانای فرخنده رای مبارک فکر بگو این جوان را مراد آن
شاه ظالم است بترس از خدای که ظلم مکن بر زیر دستان بگفتا آن
کم

ان شیخ دریغ آیدم نام دوست یعنی نام حق کفتن بوی که هرکس نه در خورد
پیغام اوست یعنی هر کسی که لایق جزا او نیست مصنف از زبان آن شیخ موفق
میکوید که ای اکر بینی ز حق جل و علا بر کران بفتح کاف عربی است یعنی کنارست
منتهی است از نهادن باد پای خواجه حق در میان زیرا ضایع شود
چنانکه در بعضی نسخه بکفر کفتی علوم و معارف که ضایع شود و تخم در شوره بوم
ترکی چورق یرده چود روی نکیرد یعنی تاثیر نکند عدو دانست و ثمی
داند ترا بر بجه لازم است بجان و بربی نست متعدی است مصنف
بشاه خود خطاب میکند چنانکه عادت اوست ترا عادت ای پادشه
حق روئیست و براه <s>حق</s> راست رفتنی است از آن صحبت دل مرد
حق کوی دایم قویست کر بی توقف بتو سخن حق کوید
در بعض نسخه بجای بیت مذکور این بیت واقع است دل مرد حق کوی
از آن قوی است که خوی تو حق کفتن و حق روئیست نیکی خصلتی دارد
ای نیک بخت و پادشاه نیکو که در موم کیرد نه در سنگ سخت لاجرم دل
تو لطیف است از آن صحبت حق پذیری اما آنکس که قساوت قلب دارد
سخن حق در وی نکیرد عجب نیست کر ظالم از من بجان مرهونست برنجد که
دزد است و من پاسبان و در بعضی نسخه برنجد که در دست دارم نشان
مراد زبان تیز است باز شاه خود خطاب کند تو هم پاسبان با
انصاف و داد دعای تو بر ما لازم است پس می باید که بگویم
که حفظ خدا پاسبان تو باد دعاوله است ترا نیست منت ز روی

قیاس بلکه خداوند را افضل و منت و سپاس می‌بایست که در کار حضرت بخت
بداشت ترکی که سخن خیر الشره خدمت دو تری نه چون دیگران معطل
گذاشت زیرا هر کس بمیدان کوشش در نشد در میدان جمله نرد و گوی
دولت نه هر کسی برند هر کسی بدولت نرسد تو حاصل نکردی بکوشش بلکه
بلکه خدا داد تو خود که بکشش سرشت ماهیست از سرشتی دولت روشن و بخت
نجوه باد همچون قدم ثابت و پایه مرتفع باد این دعا دله است حیات
خوش و رفیق ات بر صواب محفوظ از خطا و قرین باد ثواب عبادت قبول
و دعا مستجاب مدارا نه درای پادشاهان در تدبیر ملک و آیین لشکر کشی
می‌باید بتدبیر کار چون بسبب حسن تدبیر کار حاصل شود مدارای دشمن
به از کارزار مدارا به از جنگ است که رسول الله علیه السلام فرمود امرت
بمدارات الناس و خواجه حافظ گفته بیت آسایش دو گیتی تفسیر این
دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا چون شاهان غرور را
بقوت شکست یعنی شکستنی است بیاید شکست و احسان در رفتنه بست
یعنی بستنی است که اندیشه باشد اگر غم داری زحمت کشند و خود شنوید
احسان اضافت مشبه الی المشبه است و حبل الاحسان اضافت المشبه است و حبل اکمال
اضافت بیانیه است و تعویذ هیکل را گویند که با خود دارند زبان
به بند که چون احسان چند نقش اند که تعویذ گویند چنانکه گفته اند الاحسان
یقطع اللسان غرور را یعنی خسک اگر بسین مهمله باشد کاف برای تصغیر
است ترکی چه رچه و اگر شین معجمه باشد کاف از نفس کلمه است
ترکی

ترکی کوزه دو شاخ چوب زه بر نیز برای نشکین الشی که احسان کند فعل خطا
رعنست فاعلش ضمیر مستتر است راجع باحسان کنند بضم کاف عربی و سکون
نون و دال ترکی چون که مفعول ثانی مذکور است دندان تیر مفعول
اول است چو دستی نشاید گزیدن بفتح کاف عجمی است ببوس امر است
از بوسیدن چنانکه عارفی گفته بیت اوید م اغیار کت الیس کم قوید
یار کا تکیه کمیه کی الدر بوکه ناچار او بور که با غالبان چاره زرقست
یعنی ریا کردنست و لوسی ترکی تلکو تمک مراعات دشمن چنانکه که دوست
اینجا بهتر تعریز است که ورا بفرصت توان کند بچست بفتح کاف عربی یعنی
کندن است پوست پس تدبیر می‌باید بتدبیر رو را ل صحیح رستم بن زال در آید
به بند و محبوس شود با وجود قوتش که اسفندیار شی بخت از کمند اسفند
یار از کمند او بجنه بود اما با حذر باید بود حذر کن زبیکار کمتر کی دشمن
را ضعیف مشمار که از قطره سیلاب دیدم بسی و می‌باید که از حوار را
غافل مباش مزن تا توانی برابر و گره ترکی دو کمی معنی مراد فنک
چاتم وعداوت یوزن کوستره دیگر که دشمن اگرچه زبون باشد دوست به
چنانکه گفته اند هزار دوست اندکست یک دشمن بسیار بود دشمن اشی ضمیر
راجع ملفظ کسی است و اضمار قبل الذکر در این لغت جایز است تازه
و خندان و دوست ریش یعنی مجروح کسی کش در اصل که اش بود دشمن
از دوست پیش بباد عربی است بدانکه شجاعت محمود است و تهور
مذموم لا جرم مزن باسپاهی زخود بیش تفضیل بیش است که نتوان

زدن مشت بر نیشتر و همچنان بی ضرورت با ضعیف جنگ روا نیست و گزند
توانا تری در نبرد بفتح نون و با سکون را و دال یعنی جنگ است نه مر
دست برنا توان زور کرد بلکه جنگ بی ضرورت مطلق مطلوح مذموم است
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ یعنی اگر زور تو همچو پیل باشد و اگر همچو شیر جنگ
داری نزدیک من صلح بهتر که جنگ اما چو دست از همه حیلتی در گسست بضم کاف
عجمی اضیبست جمله است از گسستن و بفتح سین می‌باید خواند از بهر قافیه یعنی چون
همه حیله را نتوانی کردن حلال است بردن بشمشیر دست چنانکه اعراب گویند آخر
الحیل السیف اگر صلح جوید عدو بر مپیچ بلکه توجه و اعتنا مکن و گر جنگ جوید
عنان بر مپیچ جنگ کس بیان وجه مصراع اول می‌کند که گروی به بندد در باب کار
را از جنگ زا قصه قدر قیمت شود ده هزار زیرا بران دلالت می‌کند تو
غالب او مغلوب باز بیان وجه مصراع ثانی می‌کند و را او پای جنگ آورد
در رکاب یعنی بقصد جنگ پای در رکاب نهد نخواهد بحرب از تو داور
حساب ترکی دیگر حرده سوره حاکم حساب تو هم جنگ باش یعنی جنگ کن چو فتنه
خاست ترکی چون فتنه قالقدی که با کینه ور ترکی انتقام ملوکمیه مهربانی و شفقت
خطاست خطاست چنانکه چه باسفله گوی بخی را بلطف و خوشی مرهون است
فزون گردد ش کبر و گردن کشی پس او را بتندی بخی گفتی می‌باید بکسیان
تازی ترکی عربی اتلر ایله و مردان مرد او مرد ان گزیده است برار
از نهاد بد تیز بیشی گرد بدانکه اشارت غبار کنایت از انتقام است و گر
باز آید فاعلش ضمیر سفله است بنرمی و بهوش عطایم و تفعل به تندی و خشم و
درشتی

درشتی مکوش که در مقابله تلطف خشونت مروت نیست چو دشمن بعجز اندر
آید زدر مرهونست نباید که پرخاش بفتح یاء عجمی و سکون را یعنی جنگ
است جوی دیگر در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده چو دشمن
در آمد بعجز از در ت چون بفروتنی دخول کرد بدر کسی ترکی چقور دل
کین و خشم از سرت و همچنانچه زنهار امان خواهد دشمن کرم پیشه کن صنعت
کردن کرم بمقتضای آن عمل کردنست یعنی امان دادن و عطا کردن و لهذا
گفت ببخشای امر است از بخشودن و بخشیدن و از مکرش اندیشه کن یعنی از
حیله او ایمن مباش زتدبیر پیر کهن جهاندیده بر مگرد بکاف فارسی نهی است
از گردیدن که کار آزموده بود ترکی که اشی صفاحتی او لور سال خورد
بفتح خای باید خواند از بهر قافیه سال خوردن عبارت از آنست که
بر و سالها گذشته باشد برارند بنیاد در بعضی نسخ دیگر و بیخ زبانی چقور
توجه ن بنیادی دیدن و تحلون جوانان فاعل برآر نشست بضم
در بعضی نسخ بکوپال ترکی کلنک و بیران عطف بر جوانانست برای
و تدبیر بیندیش در قلب میان اهل بفتح تاست و سکون یا مفر جای گریز
یعنی درا ثنا و جنگ از صلاح خط گزیدگاه غافل مباش چه دال گرال
بکسر نون در اصل که از آن بود که باشد ظفر احتمالست که دشمن مظفر باشد
و تو منهزم شوی چو بینی که لشکر زهم دست داد و ترک اتفاق کردند
به تنها مده جان شیرین بباد بلکه تدبیر اینست که و گر بر کناری بر و فتی
بکوشی تا از قتل خلاص یابی و گر در میان اگر در میان لشکر واقع

شده باشی یعنی مگر آرام و سکون با عیش لباس کسی دشمن بپوشی تا از لشکر
خویش بیدار نه و شکسته و گروه هزاری و دشمن دویست اگر شما هزار و بسیار
باشید و دشمن دو صد و اند که باشد چو شب شد در اقلیم دشمن مایست بزرگ
دور مرو زیرا شب تیره و ظلمانی است پنج فرسنگ ازینجا است سوار از
از کمین مرد هوشمند چو پانصد بیست بود در رهی از آنکه شب محل حرکت
و داشت چو هوای بریدن شب را هان مرد هوشمند چو کمی تخت از کمین کاه
همانا اصحاب است که شما بغفلت و پراکنده کی رفته باشید دشمن علی الغفلة بر شما
بتازد و کوشش دشمنی اگر صبا درت بجنگ کند غم مدار چون تو متیقظ باش
و را که افراسیابست افراسیاب نام پادشاه است خوش برار
از آنکه تو آسوده او رانده است میان دو لشکر لشکر تو و لشکر
دشمن چو یک روزه راه مرد هوشمند بجا نه بر ناسیم بر جایگاه تا که
کهتر اختگی ندانی که دشمن چو یک روزه را بد بلستی ل سرنجه و
زورمند شی جا نه زیرا مانده شود لاجرم تو آسوده بر لشکر مانده
زن زیرا که نادان ستم کرد بر خویشتن یعنی خود را مانده کرد شتاب
کردن و این فی الحقیقة ظلم است بر خویشتن در بعضی نسخ سرنجه زور
مند شی یکی باز پند من بشنو چو دشمن شکستی بیفکن علم و فراغت کن
از جنگ که باز شی تا به جراحت یعنی جراحت بر جراحت نباشد بر دشمن
چنانکه گفته اند العفو زکاة الظفر یعنی درین تنبیه است که اندکی راندن
جایز است در قفای هزیمت یعنی دشمن منهزم مران نهی است از راندن

نباید که دود رافتد از کاه دران چه باد برتر کی برد چه هوا بیند از گرد هیچ
جو میتو تاریک گشته بگیرند گرد تنگ بکبر کاف عجمی بزرگ طوق تر از اطراف بروی
قصد کو ندرو تیغ باز پند من بشنو به دنبال غارت ندرانه نهی غایب است
در پیچ سپاه بزرگ یغما ار دنبه سور سون سپاه که خالی بماند پس پشت
شاه لاجرم دشمن بوی ضرر رساند که بعضی به هلاک هم لشکر است سپه
را نگهبانی شهریار مرد هوشمند به از جنگ در حلقه کارزار زیرا دار
نده لشکر اوست گفتار اندر نواختن لشکر در حال امن دلاور ربهادر
که باری دلیری در بعضی نسخ تکو تکو دو پهلوانی کرد باید بعقدار
آنکس اندر فزود د بمقدار دلیریش قدرش افزودن که بار دیگر دل بهلاک
و اقدام جنگ کند ندارد ز بیگار رنا جو ؟ باک یعنی از جنگ لشکر بسیار غم
ندارد سپاهی را در آسوده که وقت جنگ باشد خوش بدار مرد هوشمند
که در حال سختی جنگ آید بکار پس در وقت آسوده کی تملق و رعایت
می باید کرد کنون که تحمل جنگ نیست دست مردان جنگی یار نسبت است
ببوسی یعنی لطف بلیغ کن پیش از جنگ که خاطر لشکر خوش باشد و چون
لطف بسیار ببیند خواهد که بیذل روح معارضه کند نه آنکه که دشمن
زد کوفت کوس ~~[illegible]~~ لطف را آن وقت مکن که دشمن کوس حرب
زند وجها شرت جنگ کند سپاهی که کارش نباشد برگ یعنی ساز و زینت
است در ینج جدال نکند یعنی دل ننهد بوز هیچ برگ و نخواهد که کشته
شود نواحی ملک و اطراف مملکت را از کف بر سگال یعنی از دست

دشمن گرد او بر وطن است این مصراع مرد هوشمند بلشکر نگهدار و لشکر بجان یعنی
خود و مملکت را بلشکر حفظ کن و لشکر را بجان حفظ کن و پروردن لشکر
امر مهم است زیرا ملک را بود دیگر دست ظاهر است که سکون تا باشد
جز غالب چو لشکر دل آسوده باشند و پراکنده مجهول است پس لشکر را جان کردن
می باید بهای سر خویشتن می خورند در بعضی نسخ بخورند واقع شده نه
انصاف باشد که سختی برند در بعضی نسخ برد واقع شده چو دار ...
بفتح کاف عجمی یعنی گنج است از سپاهی دریغ یعنی منع است دریغ در یغما ...
حیف را چو سپاه است دست بردن به تیغ یعنی شمشیر است آنجا چه مردی
بارز مصدریه است کند در صف کارزار حمیر کند سپاه است که دستش تهی
باشد در کارزار گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده به پیکار
دشمن دلیران فرست امر است از فرستادن هزبران بکبر نام و فتح زجه
جمع هزبر است لفظ عربیست یعنی شیر است بناورد جنگ شیران فرست
یعنی دلاور را الجنگ دلاوران فرست این امر پادشاه ما نسبت
برای بنکو تدبیر جهان دیده گان و کار آزموده گان کار کهن گرگ را
که صید آزموده است تجربه شکار کرده است گرگ کهن لاجرم از تدبیر
غافل نباید بود مترس از جوانان شمشیر زن بلکه حذر کن ز پیران بسیار
فن و بسیار دان جوانان پیر افکن گیر اند دو وصف ترکیبی صفت جوا
نان است نه انند دستان یعنی حیله روباه پیر و این فقره مقرره است
که بفزون گشتی عمر و به دیدن حوادث و تجربه امور عقل زیاده شود

خردمند باشد جهان دیده ~~[illegible]~~ مرد
زیرا که بسیار گرم بفتح کاف عجمی است آزموده است و سرد لاجرم جوانان
شایسته و لایق تاج و تخت در مرد هوشمند ز گفتار پیران بتجربه سر اعراض
نمی کنند که رتق مملکت باید آراسته ای شاه مرده کار معظم بنوخاسته که تجربه
امور کرده نباشد سپه را مکن پیشرو و بفتح راست جوی که در جنگها
بوده باشد یعنی و تجربه احوال حرب کرده باشد بخردان جمع خردمند هو ای
کار در نشست یعنی بکوچکان کار بزرگ مفرمای که سندان بزرگی او را بس
شاید شکستن بمشت یعنی شکستن سندان بمشت میسر نیست رعیت نوازی
و پروردن ایشان و سرلشکری و حاکم لشکر شدن یعنی عمل پادشاه
دو چیز است یکی رعایت رعایا دوم ضبط لشکر ... و این دو کار
نه کاریست بازیچه و سرسری ترکی فرو لاینه نخواهی که ضایع شود روزگار
مرد هوشمند بنا کار دیده مفرمای کار ترکه ایش که ...
نتابد معارضه منفیست از تافتن یعنی اعراض نشد آنجا سگ صید روی
از پلنگ زیرا که معتاد صید شده است زرو بخفف از روباهست
... معارضه است از رمیدن نادیده جنگ زیرا تجربه جنگ نکرده است
چو پرورده باشد پسر در شکار و بدان معتاد شده باشد نترسد منفیست
از ترسیدن چو پیش آیدش کارزار زانکه شکار نوعیست از جنگ
و خدای تعالی پادشاه مان از الجنب مبتلا کرده تا جنگ بیاموزند بکشتی
بضم کاف عربی ترکی کوشش و نخجیر شکار و آماج ترکی نشان و گوی

بکاف عجمی ترکی طوب یعنی بسبب گلوله گرفتن و شکار کردن و تیر انداختن با آماجه
دکوی زدن با چوگان دلاور بود مرد پرخاش جوی عطف بر دلاور است
اما بگرمابه حمام پرورده و عیش و ناز موصوفست ترسد چو بیند در باب
جنگ باز مفتوحه دو مرد ش نشانند پشت زین ترکی اکی ایبندرلر
انی ایرارقی اد زره بود کشتی باشد که او را از نه کودکی بر زمین حق مراد
بر او خلانجوه آن بیغر دیکر دیگر ریکی را که دیده تو در جنگ پشت یعنی گریخت
بکشی بضم کاف فارسی امر است از کشتی گرفتن و در معافیتی بضم میم عطف جنگ
است نکشت تا دیگری از وجهت گیرد حجت بدانه مرد شمشیر زن یعنی ازانکه
مرد شمشیر زن که روز دعا در وقت جنگ سرباند بود گریزد چو زن حکایت
چه خوش گفت گرگین بضم کاف اول و کسر ثانیه نام شخصیست و در بعضی نسخ
کردی واقع شده بوزرز خویش وقت این سخن را بیان کند قبه چه زبان
ترکی ملک بیکا ربوست و گیتی ترکی ترکشی یعنی وقت که آلت سلاح را
برخ دلست معقول قول بیت ثانی است اعنی اگرچون زنان جست خواهی
که بزد در جنگ مرد جنگ آب مردان جنگی مریز یعنی آب روی ایشان نریز
سواری که در جنگ بنمود پشت یعنی یک سوار که گریخت نه خود را که نام
اورا نکشت یعنی همین خود را نکشت بلکه نامداران بکشت لاجرم
شجیع است که اندکی حذر کند و در جز است الشجاعة در این محل تنبیه است
که در لشکر اتفاق و اتحاد می باید که گریختی را روا ندارند ولهذا
می گوید شجاعت نیاید مگر زان دیار در ان وقت که فتند در حلقه کار

زار

زار چنانکه دو هم جنس هم سفر نام رهان موصوفست بکوشند در قلب هیجا جان
زیرا که ننگ آید ش رفتن از پیش تیر یعنی عار کنند که خود وا تیر گریزد و ترک
یار کنند برادر یعنی یار را و بحال دشمن اسیر بکشد یار را از بهر یار مردن اختیار
کند بیت او لورم دردوکی در زنا مرده بس شمدی اولوری بکم بولداشی
بولداشی اوسته چو بینی که یاران نباشند یار و موافقت نکنند در کارزار
هزیمت و گریختی را ز میدان غنیمت شمار سخن راندر دلداری هنرمندان
دو تن یعنی دو کسی را پرور ای امر است از پروردن ای شاه کشور کشای جهان
آن دو تن که یکی اهل بار و یعنی اهل جنگ یکی اهل رای صاحب تدبیر زیرا
زنام آوران گوی دولت برند و بسعادت رسند که دانا و شمشیر زن بود زیرا
ازانکه عالم اهل رای باشد و شمشیر زن اهل بازو بود دیرانکو هرانکس که
قلم رانورزید ماهیت منفی از ورزیدن و تیغ عطف است بر قلم یعنی کسی که
اهل قلم و شمشیر زن نباشد برو بر انکس که بمیرد مگوای دریغ لاجرم قدر
واجب را نکس رالست که صاحب السیف والقلم باشد ولهذا ابرین دو
وصفت پادشاهان را وصف کنند قلم زن نگه دار و شمشیر زن این دو طایفه را
بپرور نه مطرب یعنی سازنده را بپرور که مردی نیاید ز زن در این تنبیه است
که مطرب مجوز نست [struck] نه مردیست موصوفست عطرایها اگر دشمن در
اسباب جنگ دشمنی که در اسباب جنگ باشد تو هم در خوشی ساقی چوان
ساقی باشی داوار جنگ عطف است بر ساقی بساقیها را اهل دولت
ببازی نشست و غافل از حفظ دولت شد که دولت برفتش ببازی نشست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن نگویم ز جنگ بد اندیش ترس یعنی
درین خصوص تنبیه لازم نیست زیرا هر کسی از جنگ دشمنی ترسد و احتیاط
کند که در حالت صلح از و بیشی ترس زیرا دشمن که صورت صلح و دشمنی
دستی نماید از مکرش ترسیدن و اهتمام در ان حال بیشتر می باید
زیرا بسا کسی بروز رایت صلح خوانده چنانکه حق تعالی فرموده وان امرأة
خافت من بعلها نشوزا او اعراضا فلا جناح علیهما ان یصلحا بینهما والصلح
خیر چو شب بسپه برخفته راند یعنی علی الغفلة بتحول کرد زره پوش
خسپند جنگ آوران یعنی در شب غافل نباشند که بستر بود خواب کاهزنان
محل مردان نیست بلکه بخیمه درون یعنی درون خیمه باشد مرد شمشیر زن
موصوفست برهنه نخسبد چو در خانه زن بلکه حاضر باشد دیگر بیند می ابینیت
که بباید نهان جنگ را ساختن و اسباب جنگ آراستن که دشمن نهان
آورد تاختن پس احتیاط می باید کرد حذر کار مردان کار آگهست
و عمل کار دان یزک قراول سدر ویی در بعضی نسخ یحی دیوار لشکر
گرفست گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر میان دو دشمن بد
خواه یعنی دو دشمنی کوتاه دست کنایت از ضعف است نه فرزانگی یعنی
نه عقل و حکمت باشد ایمن نشستن و غافل نشستن که گر هر دو دشمن
ضعیف با هم سگالند راز و اتفاق کنند شود دست کوتاه ایشان دراز
دست درازی در اینجا کنایت از قدرتست یکی را بنیرنگ حیله و صورت
صلح بخود مشغول دار تا او ترا بخود دست بند ار دیگر را برآور

ری

نهستی یا مصدریه است دمار انتقام یعنی هلاک کس اگر دشمنی یکی از دشمنان
تو پیشی گیرد جستن یعنی دراو اقدام نماید بشمشیر تدبیر خونش بریز تدبیر
اینست که برو دوستی گیر با دشمن یعنی با دشمنی آن دوست شو که زندان شود
پیراهن برتنش بلکه عالم او را تنگ باشد چه در لشکر دشمنی افتد خلاف و جدال
بکدگر جنگ کنند تو بگذار شمشیر خود در غلاف نیام و در استراحت باش
چنانکه چو گرگان پسندند بر هم گزند یعنی ضرر را روا دارند بر یکدگر برآسایند
انه رمیان گوسفند ایمن از دشمن چو دشمن بدشمن بود مشتغل در جنگ
یکدیگر باشند تو با دوست بنشین بآرام دل بی اضطراب چو شمشیر بیکار برداشتی
و قصد دشمنی کردی نگهدار پنهان ره آشتی که صلح از جنگ بهتر است گفتار
اندر عاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی که لشکرکشان
در بعضی نسخ لشکر کشان مغفر شکاف ترکی تولغه یار حریفان صلح جستند و بیا
مصاف لاجرم عادت پادشاهانست که بصلابت سخن گویند و پنهان
صلح جو یند دل مرد میدان نهانی بجوی یعنی پوشیده تسلی خاطرش کن
که در پایت افتد چو گوی و جان خود فدای تو کند چو سالاری یعنی از
بزرگان از دشمنی افتد بجنگ یعنی بدست تو گرفتار باشد بکشتن درنگی کرد باید
درنگ یعنی در قتلش توقف می باید کرد که افتد کزین نیمه یعنی از جانب
تو هم مهتری در اسیری بماند گرفتار در زنجیر در گردن بندی اگر کشتی
این بندی یا دست مراد مرد محبوس است ریش و جراحت را ابد انکه
نه بینی دگر بندی خویش را که دشمن نیز او را کشد نترسد عاقل اول مصرعها ما نیست

که دوراندیشی بجزی کند مضمون این مصراع خبر است با استفهام که اسم است
یا بنده یاران زورمندی کنند و جور کند کسی بنده یا ترا بود دستگیر و ظهیر که خود
بوده باشد به بندی یا دو هد است ابر ... محبوس شده باشد اگر سر بنده رخصت
مروری ... تسلی و سکون راست یعنی مطیع فرمان تو باشد بزرگی چه نیکیش براکی
بود دیگری دیگر نیز مطیع فرمان تو باشد اگر خفیه ده دل ... اوری که
بلطف و خوشی از ان به که صد ره شبیخون بری گفته‌اند هر از آن
کرت اگر تو از خویش دشمن مهی قوی دشمن که در طاعت آید
از قریبا دشمن تو شد دوست دار مر هوست ز تلبیس ایشان ایمن مشو زینهار اگر چه
ترا صورت دوستی نماید اما مهر خویش بخاطرش آید خواهد که انتقام او
کند لاجرم از شر او ایمن نباید خانکه می فرماید که گرد دور دوستی یکی
تو ریشی و مجروح چو یاد آیدش مهر پیوند خویش لاجرم عاقل
است که بشیرین زبانی فریفته نشود دید ندیش را لفظ شیرین حبیبی بران
نظر مکن و فریفته او مشو که ممکن بود زهر در انگبین یعنی عسل اگر چه
شیرینیست اما در وی زهر تعبیه کردن میسر است لاجرم لفظ شیرین دشمن
زهر حیله مخلوط شدن نیز ممکن است کسی جان از آسیب دشمن بیرون برد
که از فتنه دشمن جان خود را خلاص کرد که مر دوستان را بدشمنی
شمرد یعنی برکمال احتیاط گشت که دوستان خود را دشمن پنداشت
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود الحزم سوء الظن گفته‌اند
آن شد که بعض صاحب طبع و اهل ذکاوت ابیات در کیسه در ...

نفظ

اگر بوز که نیجود کو تو رسی ... دشمن اوز ربینه سورکه دیرلر

حفظ کند با اهتمام تمام که بیند هم خلق را یعنی بیدار ردم مردها زاکینه
بزرگی یاران کسی سپاهی که عاصی شود بر امیر یعنی از امیر خود گریزد و دشمنی
تو آید ورا تا توانی بخدمت مگیر او را در خدمت خود مدار زیرا نه دانست
سالار خود را سپاسی چون شکر نعمت او نه دانست زا هم نه داند یعنی شکر نعمت
تو نه داند ز غدر یعنی از نقض عهد او هراسی و بترس بسو گند و عهد استوار یعنی
مدار و محکم مپندار نگهبان پنهان برو برگمار او است از نگار یدن یعنی تجسس
احوال کن نه مر ز ... کس در از ... حمایتی مره اما چندان
ارخاء عنان مکن و بی قید مکن اگر که گریز دو گهندار می فرماید نه تکمیل که
دیگر نه بیند پس باز دیگر پند من اینست چو اقلیم دشمن گرفتی بجنگ و حصار
یعنی چی حره است اینی گرفتی و فتح کردی بزندانیانش کسانی که پادشاه
ان اقلیم حبس کرده بود از حصار خود بسپار و تسلیم کن که بندی چو
دندان بخون در برد چون خون که خورد در حلقوم بیداد گر از
گلوی ظالم خون خورد لاجرم او را خصم قوی شود چو برکند ... و ستاند
از حکم از دست دشمن دیار و مملکت را رعایت بسامان نو رعایا را
منتظم تر از وی از دشمن که مملکت از وی گرفتی بدار تا که گر باز کوبد
حصار ... است از کوفتن فاعلش دشمن هو کو رست ده کار تو آرباب
جنگ را برامند عام رعایا و غیر از در فاعلش دمار را اما و گر شهریار را
رسانی گزند پس از ستاندن در شهر یاب قلو را بر روی دشمن
مبند که بی فایده است مکو دشمن تیغ زن بر درست اندرونی

کز ابن ز دشمن شریک و شهر اندرست یعنی قوم شهر گفتار از رپوشیدن
راز خویش بهتر بر جنگ بد نه بیش کوش اما مصالح ببند یش و نیت بپوشی
راز خویش پنهان بدار هم در میان راز با هر کسی درین تنبیه است که راز
را ببعض کسان گفتن روا است ولیکن بهر کسی گفتن درست نیست که جا
سوس مکالمه دیدم بسی بسیار افتد که مکالمه و ممثلی شود اما جاسوس
است که سر تو با دیگران گوید پس بحسب الحرب خدعة راز را پوشیده
و در دفع مضرت کوشید می باید چنانکه می فرماید سکندر که با شرقیان
حرب داشت یعنی اسکندر وقتی که بسوی اهل شرق رفتی و با ایشان جنگ
کردن خواستی در خیم کو بید در غرب داشت یعنی عادت پادشاهان بدرا
بخلاف مقصد می کرد چو بهمن نام پادشاه هست نزاد لستان نام کشور
در بعضی نسخ برد شمان خواست شد یعنی رفتی است چپ آوازه افکند
در میان مردمان آوازه و خبر انداختی که بسوی چپ خواهد رفتی
واو راست شد بسوی راست میر رفت اگر جز تو داند که عزم تو چیست
یعنی اگر به یکی بگوی که قصد تو کدام جانبست بدان رای و دانش
و علم بباید گریست ماتم کردن کرم کسی نه بر حالتی و کینی آوری در انتقام
که عالم بزیر نگین آوری ای پادشاه چو کاری برآید حاصل شود
بلطف و خوشی مرهوست چه حاجت به تندی و گردن کشی دیگر پند من
اینست نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان

در صحبه را بسوی مقصود گرد ... کس اسکندر تلبس می کرد در جهت

برادر خلاص کن زبند که عاجز کوید کاندین تدان بباز و توانا

نباشد

نباشد سپاه بلکه بهمت مرد است بر و همت از ناتوانان بخواه که عرب
گوید همة الرجال تقلع الجبال دعاء ضعیفان امید وار و صف ضعیفان
است ز بازوی مردی یا دعا حصور به است در بعضی نسخ مردان واقع
شده بر آید بکار لاجرم ایران که استعانت به درویش بر دیعنی
طلب عون را پیش درویش بر د مراد است که از و استعانت کرد
اگر بر فریدون زد از پیش برد او را منهزم کرد باب دوم در اصل
اگر هوشمندی عاقلی یعنی گرای نکبر کاف بجام است از گرا پیدن که
یعنی میل کردنست که معنی بماند نه صورت بجای لاجرم صورت انسان
را بقا نیست بقا از ان معنی است که او دانش وجود و تقوی نبود
یعنی هر کرا که ادب نباشد بصورت در شی در صورتش هیچ معنی نبود
که بس از مردنش اثر خیر نماند و درین تنبیه است که معنی انها است
کسی خسپد آسوده در زیر گل پس از مردنش که خسپند از و مردم
مردمان آسوده دل پیش از مردن لاجرم پیش از مردن احوال
پس از مردن ملاحظه کردن می باید غم خویش یعنی خود داشت
در زندگی خور که خویش یعنی قریب است بمرده نپرداز در اصلاح
کار او نباشد از حرص خویش و از علی خود زر و نعمت اکنون
بده کان تست از ان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
زیرا مرده را اهلیت و مالکیت نباشد و ملک از و بورثه انتقال کند
نخواهی که باشی پراکنده دل درینجا شرط مقدر است یا اگر کانو از خطر
کنند دل

سهل بهی است از همیدن تر قوت یعنی زکاة آنکه پرش لنگی بعد فرکردن او کر
گنجه خزینه را حسبتی توقف که فردا کلیدش نه بردست لاجرم تو باخود
بیر بخشیها رتانی است از نهایت توبر شد خوبشتی را دو خود را از شفقت بیاید
زوفر و زن بسی از مردن کی کوی دولت زد بیایم دکوی سعادت باقو
رسانند که با خود نیتی بعقبی بردلا جرم عاقل آنست که کار خود کند
چنانکه گوید نخورا رگی تر کی قا بر کلیق ایلر چون سر انگشت می مرهمست
بی زرد کسی در جهان پشت می تر کی قا شمز بر که جا نه بیم ارقمی کنون
برکف دست نه اوراست از نهادن هر چه است در تصرف انگشتی یعنی اشوی
که فردا بدندان گزی خطابست از گزیدن پشت دست از جهت ندامت
بپدر شیدن نزد درویشی مراد از ستر اینی زرو جامست که اهل عرف چون
گوینده گوش یعنی کاف عربی امر است از گوشیدن که ستر خرابت
مراد از ستر اینی پدر شیدن لنمات بود پرده یعنی حق تعالی وعده
ان احسنتم احسنتم لانفسکم و مجازات فرمود ان الله لا یضیع اجر المحسنین
مکر دان نهی است از گردانیدن غریب را از درت بی نصیب یعنی
محروم مباد اگر گردی بکافی عجمی است به رها غریب زیرا بزرگی
رساند در بعضی نسخ نه انکه رسانی بحتاج چه خیر و صدقه که تو رسانی
محتاج کردد در بعضی نسخ که ترسی که محتاج کردی بغیر لاجرم محتاج
دل خستگان در نگر نظر کن و از این ترس که روزی دلت خسته
باشد مگر تا تو این نظر کنند تو و مانند کار را در روان شاد کن

تا اگر تصدق م

أحسنتم م

کهر

بهر وجهی که توانی زر و زر خود و مانده کی یاد کن که بمقتضای قضیه العالم متغیر
جهان بر یک حال نماند نه خاهنده بزرگی دلبخی دگلشی بر در دیگران
کر حق تعالی ترا غنی گردانید شکرانه یعنی شکرانه این نعمت خواهنده ما در
مران بی نصیب گفتار اندر نواختن یتیم پدر مرده را سایه بر سرفکن
و همچنین غبارش بیفشان خارش بکن ترکی تو زنی سکدر کبی بجفر نه آنی چه
بود شمهیر را چه بعد مرده است فرو مانده تحت ترکی قتی عاجز
بود تازه بی بیخ هرکز درخت ترکی تازه اولور می کوکسز آغاج یعنی
یتیم سرافکنده بینی از آنک خاطرش حده بوسه بر روی فرزند خویش
بزرگی اینهم کند و او خلانکه بودنی یتیم ار بکریه یتیم اگر کریه کند که نازش
با وی نمونه وز است فرو مغفرت است از خریدن یعنی که باشد که ناز او
را قبول کند و گر خشم گیرد که بارش با وی با وز است برد که باشد
که او را بحال سکون را چه گردانند الا تا نگرید یتیم که عرش عظیم با وجود
بزرگی او بلرزد همی چو بگرید یتیم بس تسلیت یتیم امر مهم است برحمت
بکی آبش از دیده پاک معنی مراد ترکی اسرکک ایله کوز یاشینی سل
شفقت بیفشان اشک از چهره خاک رسول الله علیه السلام فرمود من مسح
راس یتیم برحمه کتب الله بکل شعرت در حدی اگر سایه خود برفت
از سرش یعنی ظل حمایت پدر رفت از سر یتیم رفت تو در سایه خویشتن پرورش
که رحمت بر یتیم ثواب عظیمست من انکه سر تاجور داشتم ترکی بنم اول
وقت تاجلو بکم دارا بدی که سر برکنار پدر داشتم در آن وقت خیال

بی

کمر اگر بر وجودم نشستی مگسی و چون ادای اند که رسیدی همی پوشان شدی
خاطری چند کس از متعلقان من کنون دشمنان گر برند اسیر که ادای بسیار
نباشد کسی زد و ستانم نباشد بغیر یاری دهنده مرا باشد از در وطفلان حجر
مرا دش طفلان یتیمان است که در طفلی از سر برفتم پدر رکی که محنت کشیده
باشد احوال در دمند ان را دانند خلاف آنکه بلا نچشیده باشد حکایت
یکی خار پای یتیمی بکند بفتح کاف عربی ماضیست از کندن بخواب اندرش
ضمیر را چه بیک است دید بسیار خردن صدر فجند آن بزرگوار دین کری
گفت در روضهای جمید ماضیست از چیدن گز آن خار بر من چه کلها
دمید کبازان خار که از پای یتیم کندم کلهای بسیار برای من دمید که چالش
به بهشت رسید مشو تا توانی ز رحمت بری و دور که رحمت برندت چو رحمت
بری چنانکه رسول الله فرمود الراحمون یرحمهم الرحمن خلاف آنکه رحمت
نکند چنانکه فرمود من لم یرحم الناس لا یرحمه الله چو انعام کردی مشو خود
پرست و خود بین که من سرورم دیگران زیر دست زیرا اکو شیخ دوراش
ضمیر را چه است بزیر دست انداختست زیر دست و فقیر ساختست
که شمشیر دوران هنوز آختست ماضیست از آختن ترکی براق چکمک
چو بینی دعاگوی دولت هزار و بسیار خداوند را شکر نعمت گذار
از آن جهت که چشم از تو دارند مردم بسی عرب گویند من کثر نعمت الله
علیه کثر احتیاج الناس الیه نه تو چشم داری بدست کسی یعنی محتاج دیگر
نیستی کرم خوانده ام سیرت سروران یعنی گفته بودم کرم سیرت بزرگانست

اما

اما غلط گفتم اخلاق پیغمبران چنانکه درین حکایت حکایت ابراهیم علیه
السلام دکرم او با خاص و عام شنیدم درخبر که یک هفته در بعضی
نسخ یک روز ابن السبیل در اصل آن مسافر را گویند که از مال خود
منقطع باشد اما مراد اینجا مسافر است مطلق نیامد بمهمان سرای خلیل علیه السلام
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه یعنی از آمدن مسافر مکر بی نوایی
و محتاجی در آید ز راه چون وقتی مسافر نیامد برون رفت خلیل علیه السلام
و هر جانبی بنگرید نظر کرد بر اطراف وادی رود نگه کرد و دید این را
بتنها یکی در بیابان چو بید هم چو شجره خلاف سر و موی از برف بری
سفید یعنی ابراهیم علیه السلام بر آن سفیدی موی دید به دلداریش
و بدست نوازش مرحبایی بگفت آن پیر را برسم کریمان صلایی بگفت
نخستش چنین بود که ای چشمهای مرا مردمک مردم چشم یک مردمی کن و کرم
فرمای بنان و نمک چون خلیل چنین گفت نعم گفت و برجست ماضیست
از جستن و بر داشت گام بجای ترکی آدم که دانست خلقش یعنی
دانسته بود خوی ابراهیم را علیه السلام چون بر مهمان بمهمان سرای
آمد رقیبان ناظران مهمان سرای خلیل مر او را نشستند بعزت نشاندند
بر ذلیل زیرا اکرام ضیف از سنت انبیا علیهم السلام بفرمود ترتیب
کردند خوان را بالف صح باید خواند نشستند بر هر طرف همگنان
همه مرد مان چو بسم الله آغاز کردند جمع که سنت البته نیامد
زپیرش حدیثی نسیم خلیل از پیر مهمان حدیث بسم الله نیامد چنین گفتش

ای برادر یه روزه و سال خورده چه پیران کمی بینت صدق دکور در این
کلام تنبیه است که در پیران صدق کلام دکور سیه می باید نه شرط است
وقتی که روزی هوری حضمون این بیت استفهام انکاریست که نام خدا و
روزی انام صاحب رزق را بری وکوی بکفت الف ذاید است یکرم
طریق و مذهبی بدست بحی بر مهانت که شنیدم از بر آزر برست بیوی هم
براتش پرست بوده بد است پیغمبر یک حال ابراهیم علیه السلام که کرامت
پرتبه کرده حال چون بد است که ان بر مهمان آتش پرست است بخواری
برانداش چو بیکانه دید که اهل اسلام نیست که منکر و قیم بود دبیش
پاکان پلید چون ابراهیم علیه السلام او را راند سروش جبرئیل آمد از
کردکار جلیل جل جلاله بهیبت ملامت کنان وطعنه زنان کار خلیل علیه
از سوی حضرت حق تعالی است منشی داده یعنی مرادر را دادم صدساله
روزی و جان آن پیر دران وقت صدساله بود تو را نفرت آمد
از و یک زمان که ردّ ستی کردی کر وی پیر و پیش آتش سجود که مذهب
او بود تو ابس چرا می بری دست جود مذهب تو جو د بود بقیه این
حکایت اینست که ابراهیم علیه السلام پر اثر وی برفت و از و عذر
خواست مجوسی پرسید که سبب عذر چیست ابراهیم علیه السلام حال را
بیان کرد مجوسی را تنبیه افتاد و گفت خدایی که از بهر دشمنی باد وست
چنین معامله کند دین و فرمان او را قبول باید کرد پس اسلام آورد
گفتار در احسان مردم نیک و بد کره بر سر بنده احسان مزن ترکی
احسان

ترک احسان بد نکه باشی او زره دو کمی ادرم که این زرق فریب بشنو است
بر کمی بدکی دان مکرو فتنی یعنی ما بایکه تعلیم احسان کنی نه جنبه آن بدین بیانه
که در حق فقرا و کوی کار ایشان نعمته و خود فروشی است با وجود
کوکسانی که خدای تعالی ایشان را قران و علم داد جان تو انکرانند
که شایسته بحال ایشان آن بود که بدیکران عوض حاجت مکردندی
ولهذا می کوید زیان می کند مرد تفسیر خوان با الف می باید خواند
در بعضی نسخ قافیه دان واقع شده که علم و ادب می فروشد
بنان رسول الله علیه السلام فرمود القرآن غنی لا فقر معه و لا غناء
دونه ولیس منا من لم یتغن بالقرآن دیگر فرمود من قرّاء القرآن
فظن ان احداً اعطی افضل مما اعطی فقد اعظم صغیراً و صغر عظیماً
کی عقل با شرع فتوی دهد در وا دارد که اهل خرد دین بدنیا
دهد قافیه با الف است اما حجی ن لفظ فتوی را بکر دا و خوانند و
دنیا را بکر یا خوانند ولیکن تو بستان اگر چه علما وصلی قدر
علم و عمل و ادب را بنان می فروشند تو بستان بدان حالی حالی
که صاحب خرد کی اهل عقل باشد زار زان فروشان برغبت خرد
ترک او جز حضنانا دن رغبت ایله آلور حکایت عابد با تیار
شوخ دیده معنی این لفظ ترکی یوزسز زبان دانی و یحی
اوزنی آمد بصاحب دلی یعنی شیخی که محکم فرومانده ام در کلی آن
را بیان می کنند که یکی سفله را ده درم بر منست لفظ من بتحقیق نون

کدانکی از و در دلم هد منت ح
در دو جا لفظ فارسی است اول ترکی بی دوم ترکی بتمان و معنی دوم ما
چون بنقطه بلفظ عربی تعبیر کنند مشدد خوانند پس در بیت تجنیس است هم شب
پریشان ازو حال من از غم تقاضای او هم روز چون سایه دنبال من در
نیفتیچ چون سک بر دنبال من بکوداز سخنهای خاطر پریشی بیاد هیچ عمل پرین
ست درون دلم چون در باب خانه ریشی پرشکاف خدایش مکر تا ز
ما در شی نزاد مرا هو منت جز ان ده درم چیزی دیگر نزاد کویا حاصل
عمرش اینست نه دانسته از دفتر دین الف یعنی از دین حرفی نه دانسته
است بخزانه بخ باب لا ینصرف که جرا بنو و جوار منست خور آفتاب
از کوه یکره و زی بر نزد از و بالا نیا مد کران قلتبان دیوث
حلقه بر در نزد و تقاضا نکرد در اندیشه ام تا کرامی کریم باشد از آن
سنک دل دستکیر دسیم چون زبان دان خنیی بحی کفت شنید این سخن
پر فرق نهاد مبارک طبع درستی دو ترکی بر ایکی التون در استینش
نهاد صدقه کردش زر افتاد در دست افسانه کوی که چنین افسانه
کفت بیرون رفت از ای از نظرش چون زر تازه روی چنانکه زر
تابان باشد روی او نیز چنین شده بود یکی کفت شیخا این نرا بی تو بکست
نهیما این بر کیست بود که بمرد جایه کریست زیرا اکدای که یعنی این
کسی که ای عیارست که پنج تو زیری نهد مجی مرکب ابوزید اموده شده
است در شطرنج بازی است و فرزین نهد یعنی از جهت غالبی ط 12:
و فرزین بازی کنند بر آشفت عابد که خاموش باش نحی بحی مکر عی تو بود
زبان

زبان نیز کو شی باش یعنی یحی بشنو اگر راست بود بسکون واو است اگر
بد انکم در حق او زخلق آب رو بیش بکه داشتم بعطا کردن دکر شوخ
چشمی و سالوس کرد از بهای رستانه زحال الاما به بندار افسوس کرد
یعنی ظن مکنی که مرا البخره ای کرفته است و من فریفته او شده باشم که خود
را نکه داشتم آب روی یا حسان زدست چنان کربری نیم کادهمی در با
خم و کر جای است مرد عیار یا وه صایع در حبت کوی مصنف این زبی
معرفت کوید به و نیک را بذل کن کیم در زر زیرا اگه این اشارت به نیک
است یعنی بذل به نیک کسب خیر است و تحصیل ثواب و آن اشارت به بدست
یعنی بذل بیه دفع شر و منع ضرر پس عاقل و سعادتمند آنست که از
عاقلان پند کیرد و لهذا کوید خنک انکه در صحبت عاقلان مرا هوست
بیاموزد اخلاق صاحب دلان لاجرم این صاحب دل که در صدد حکایت
ادیم احسان کردنکی خواه نیک باشد خواه بد پس در باب احسان
اقتدا بدین شیخ می باید کرد کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش این
عطف تفسیر است بطریق لف و نشر مشوش بسوزت کیتی پند سعدی بکوش و کو
جب او حکمی که اغلب در بن شیوه دارد مقال یعنی اکثر سخن او
بطریق پند است نه در چشم و زلف و بنا کوش و خال یعنی سخن او در وصف
حسن مجازی بسیار نیست حکایت مرد ممسک و فرزند خلف یکی رفت
از جهان یعنی بمرد دینار از و صد هزار هو منت خلف برد فرزند
خلف میراث یافت صاحب دلی و حالی هوشیار عاقل ابر در و صف

خلقست نه چون تمسکان دست بر زر گرفته یعنی همچو بخیل زر را محکم نگرفت
بلکه چو آزادگان بنداز و از زر برگرفت و بذل کرد زر در دستش حاصل
نبودی درشی که به درویشان احسان می کرد مسافر و مهمان سرای او نشین
اندر مهمان سرایش بود دل خویش قریب و بیگانه خوش نزد تا خود شاکر
گرد مال و نعمت نه چون بدر سیم و زر بنه کرد چون او جان گرد نه چنین
ملامت کن گفتش ای باد دست کنایت از کمال اسراف و تلفست بیکره
بالکلیه پریشان مکن بهر حال هست نسخه در اینجا مختلف اند در بعض نسخه سه
بیت واقع شده در صورت حکایت حکایت و در یک نسخه این
بیت نیز واقع گشته زر و مال و نعمت نماند بسی مگر این حکایت نگفتند
کسی درین روزگار اهری با پسر خود همچو نشت شنیدم که می گفت جان پدر
یعنی زاهدی به پسر خود تعلیم نصیحت می کرد که حجره در و بفتح راست و خانه پر
چو از تمام کننده و خانه یعنی بذل کننده ان باشی چنانکه عادت جوانمر
دانست جوانمرد دو دینی را از باشی بزرگی جو هر دو دنیا ازی اول
میسر نشی پس و عاقبت از نیشی بود و گاه آزمای بزرگی ایشی ضایع
پدر را اخا گفت کای نیک رای پس این نسخه متفق اند سال توان
و هی اند و خفتن یعنی سال زحمت کشیدن می باید که خوش ان وقت
شد دیگرم نو مرده بود و نه کمال عقلست سوختن و مجنی
بود در تنگ دستی ندارای شکیب صبر نکرد وقت وا خو حسب ذراحی
حساب بود مثل به غم چه خوش گفت با نوه ده بزرگی قزنه خوشی

دیهی بزرگی لوخا توبی دیگر رکه روز نوا و در زمانی فراخی بزرگ در وزی
سخی به تا رخره باشد همه وقت بر دار بآب خشک دستبوی زیرا که پیوسته
درده روان نیست چرا از سخی با نوی ده است پس از بی حوفت کو به بوجا
توان آخرت یا فتی بتصدق کردن الدنیا مزرعة الآخرت بزرنج انشر و تا
فتی بزرگی القوتیلا ارملک اسلامکه چه سی بور من او لو را اگر زنگ دستی مرد شتی
یار دیگیاران سیم را اگر ردی بر خاک باشی جمیرا جه بیارت تهی بردم
تفرقه جوابت نکوید بدست تهی پس ثواب آخرت و مراد دنیا و فقرا حرا
عال مبترلست خدا و نه زر بر کنه بفتح کاف عربی است چشم دیو شیطان مرام
او رد صخری فتح نام آن جنت که انگشتری سلیمان علیه السلام را بدست
اورده بود دبر دیو بزرگی برکو زبخلص ابلیه تهی دست در رهب رویان
هیچ تهی است از بچیدن که بی هیچ یعنی بی چیز و مال مردم مردمان نیز نه هیچ بزرگ
هیچ دکمراز دست تهی بر دنیا به حاصل شود امید و مراد بزرگ بکسر بفتح کاف
عربیست چشم دیو سفید پس پیدا اینست که یکبار ربود دوستان نرچیاشی
تهی است از پاشیدن و زر اسپید دشمن ار نفته او بر اندیشه باشی کر دفع
شرش بمال باشد و که هر چه باشی در بعض نسخه داری بکف و تهی و حرف
کنی گفت بفتح کاف و فا لفظ عربیست و با تای خطاب ترکیب یافته
وقت حاجت بماند تهی و این قضیه را بدان که گدایان بسی تو هم گرفتی
و غنی نکرد نه بفتح کاف عجمی است و ترسم تو لا و فقیر شوی بدانکه از
جمله حکایه شیطانست که بفقر می ترساند چو خداوند تعالی جز این حکایت نگفت

بیش فرزند خلق زغیرت جوانمرد را رگ و نخوت ساکن نشد بلکه از غضب
بجنبید پراکنده دل گشت از ان عیب جوی یعنی ان جوانمرد پریشان
خاطر شد از سخن ان عیب جوی برآشفت و گفت ای پراکنده گوی معقول
قول در حقیقت پس از خطابست ای مراد ستگاهی کریم است یعنی
قدرت که در اطراف دارم بمال پدر گفت میراث جد منست لاجرم
آبا و اجداد من مال را از ان خود نگرداینده که باخود ببردند
بلکه مردند و حسرت بردند نه ایشان نخستین نکرداشتند انچه در دست
داشتند حسرت بردند و بگذاشتند رسول الله علیه السلام فرمود ایکم مال
وارثه احب الیه من ماله قالوا یا رسول الله ما منا احد الا ماله احب الیه
من مال وارثه قال فان ماله ما قدم و مال وارثه ما اخر بدستم
بیفتاد اگر با نون نافیه باشد استفهام انکاری کرده و اگر با یا باشد
خبر باشد مال پدر در دست من نیز قرار نگیرد که بعد از من افتد بدست
پسر چون چنین است همان به که امروز مردم خورند تا بعد تو حاصل شود
که خود از پس از من بیغما برند وارثان من و حال مال تو نیز چنین است
خور و پوش و بخشای راحت رسان چهار امر است نیم اش منفعت دنیا است
و نیم اش منفعت آخرت نگه می چه داری زبهر کسان همچو پیشیان
بر اندازجهان با خود اصحاب لهای بتصدق کردن فرو مایه ماند
بفتح نون مضارع است از ماندن که متعدی باشد حسرت بجای باخود
نمی برد با خوت بدنیا توانی که عقبی خری یعنی توانی که بمال فانی

دار باقی خری بخرا مو است از خریدن جان ای مسلمست که جان خود خطاب
کند در حسرت خوری پس از تلف شدن مال و پس از رفتن تو حیف موقت
کوید زر و نعمت آید کسی را بکار و یا بدا زوانتفاع که دیوار حقیقی
کند زرنگار که دیوار خانه آخرت را بصرف زر طلا کند در بعض نسخه ابیات
اینده واقع شده چنان خورد و بخشید ان فرزند خلق کاهل نظر هر دو سنت
ندیدند از غنی فریفته شدن بروی آن زین بدین بذل مغرور نگشت چنانکه
درین حکایت باز آزاد مردی ستود شی کسی یعنی مرد ازاده را کسی حمد کرد
که در راه حق رنج بردی بسی حمد بدین بود هم گفت آن ازاد مرد
سر در گریبان برده بخجل و شرمنده چه کردم که در روی توان بست دل
و اعتماد بران امیدی که دارم بفضل خداست نه بعمل خود که برسی خود
تکیه کردن خطاست پس حال بزرگان آنست که اعتماد بر عمل نکنند ولهذا
می فرماید طریقت همینست کاهل یقین و اعتماد و ارباب دین نکوکار بودند
و طاعت می کردند و تقصیر بین یعنی در عمل خود تقصیر می دیدند مشایخ
همه شب دعا خوانده اند اما سحر که مصلی سجاده برافشانده اند و شبها
کرده اند مقالات مردان بمردی شنو بزرگی از نظر سوزنی ار کمک ایلو
اشت نه سعدی از سعدی هشنو که از سهروردی شنو از شیخ شهاب
الدین سهروردی شنو که او چه گفت مرا شیخ دانای مرشد شهاب رحمة
الله علیه دو اندرز و وصیت فرمود فرمود کشتی بر آب ان دو وصیت
را بیان کند یکی انکه در جمع بدبینی مباش یعنی بود دیگر ان را مبینی

دوم آنکه در نفس خود بفتح خامی باید خواند یعنی مباش مقصود با لتجمل
این معراها است و در این جا بعضی حقایق شیخ شهاب الدین و شیخ سعدی
را بیان کفتن می باید که در تحقیق تحمل دخل تمام دارد اول مناقب
شیخ شهاب الدین شنو که از اولاد ابو بکر صدیق است و بصحبت عبد
القادر کیلانی رسیده است و بخراوش پیش بسیار را یافته است و عوا
رف را در مکه تصنیف کرده است و بعض مشایخ بخراب از و استفتا در
مشکل کرده که نوشتند یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة
وان عملته ادخلنی العجب شیخ شهاب الدین در جواب او نوشت اعمل
واستغفر الله من العجب و ثانیا مناقب شیخ سعدی شنو که از افاضل صوفیه
بود سفر بسیار کرده است و از مشایخ کبار کسان بسیار را یافته و بصحبت
شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و با وی در یکی کشتی سفر دریا
کرده و بخضر علیه السلام ملاقات کرده است چون شیخ شهاب الدین
رسیده بود از وصایا و احوال او را بیان کرد و می کفند شیخ دانم
از هول دوزخ خفت و بخواب رفت بکوش آمدم صبحگاهی که کفت
مقولش این است چه بودی که دوزخ زمین پر شدی که جای شخص
دیکر نماندی مکر دیکران را رهایی بودی بکر این احسان که حکونه
احسانیست که عذاب خلق را اختیار کند از بهر دفع عذاب
از همه مردمان حکایت بزار بود وقتی زنی یکی از این دو یا یا دو دختر است
پیش شوی نزد زوجش که دیکر ختم نان زبقال کوی یعنی از ان بقال

که در

که در کوی ما دکان دارد چیزی بخر بازار کندم فروشان کرای حیل کس
که این بقال جو فروشست کندم نمای صنعت مکاران چنین است که کندم
نماینده و جو فروشند نه از هشتنی که از دجام مکس مرهو نشست بیک و بعضه
رو بیش نه بدست کس یعنی از مکاری او کسی از و چیزی نخرد بلکه بروی مکس
از دحام کنند از ان روی رو بیش پوشیده شود که کسی رو بیش نبینند بلداری
و لطف ان مرد صاحب نیاز مرهو نست بزن کفت کای روشنایی نیاز
یعنی ای روشنایی چشم موافقت کن با تیز ها یعنی خو بدن اهل محله کلبه
بنجم کافعی بعض دکانست الی کرفت تا که از ما انتقام کنند نه مردی
بود نعیو از وو ا عین با زاست الی کرفت پس از ین صوفت کو بیره
نیک مردان از اده کیر بطریق ایشان سلوک کن چو استاده قایم
یعنی افتاده ینی دست افتاده کیر دستکیر عاجزان شود و مجنی نایجای
کامان که مرد حق اند و اهل الله خرید ارمزی دکان بی رونق اند
وی رغبت جو امرد اکر راست خدا می ولیست جانکه کرم پیشه شاه
مردان علیست حکایت شنیدم که پیری براه حجاز نام مکه و مدینه
و جوانب ایشان است و بعض مکه با بعض کردن شهرت یافته است
بهر خطوه کام کردی کزاردی دو رکعت نماز نافله چنان کرم رو
بفتح راست در طریق خدای جل و علی که خار مغیلان نکندی ز پای
اختیار ملامی کرد با خو بوسواس خاطر پیشی پریشان سینه امدش
در نظر کار خویش اغرار بطاعت خود کرد بتلبیس ابلیس در چاه

رفت در چاه غرور افتاد که با خود می کفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
چون خاطرش بدرین وسواس بود که نتوان ازین خوبتر راه رفت چون
خاطرش بدرین وسواس بود کوش رحمت حق نه دریافتی اکر رحمت
حق نه او را یافتی غرورش سر از جاده جهان راه برتافتی ترک
غرور را انکه باش یولدن دونذر ایدل یکی هاتف در اصطلا
ان صوت را کویند که کوینده اش مشاهده نباشد پس لفظ
از غیبش آواز داد کویا نفریست که ای نیک مرد مبارک نهاد
مقول قول دو بیت ایند است چندارا کر طاعتی کرده اول ایس
مقراها مرهونست عمراها تا نیست که نزلی از طعام مختصر را کویند
که برای مهمان علی الفور حاضر کنند بدین درکه تحفه از در کاست
آورده یعنی چنین طاعت در ان حضرت چیزی حقیر است اما با حسانی
آسوده کردن دلی مرهونست به از الف رکعت بهر منزلی درین
محل تنبیه است که احسان و راحت رسانیدن بدل مسلمان افضل عبادات است
حکایت سرهنک سلطان چه خوش کفت زن زنش که خیز ای مبارک
در رزق زن بجنبش است برو تا خوانت نیمی دهند از سرای سلطان
که فرزند کانت نظر در رهند از کرسنکی و طعام سلطانرا منتظر اند
بکفتا سرهنک بود مطبخ امروز سرد یعنی طعام نپختند زیرا که سلطان
بشب نیت روزه کرد چون مرد چنین جواب کفت زن از نا امیدی
سر انداخت در پیش شیخ سر افکنده پیشی و در ان حال هم کفت

با خود

با خود دل از فاقه فقر ریش مقول قول این است که سلطان ازین روزه
کویی چه خواست خورد نش بهتر بود زیرا که افطار او عید طفلان ماست
که ایشان را طعام پیدا می شد پس ازین صوفت کو بهره که خیر عی برا ید
ز دست کسی که روزه ندارد در دست او خیر حاصل شود به از صایم
الدهر دنیا پرست به از ان کسی که صایم الدهر باشد اما دنیا پرست بود
مسلم کسی را بود روزه داشت که مقصود او صرف طعام نباشد که درمانده
را دهد ما نان چاشت یعنی خود روزه دارد که روز نخورد اما
فقیری را طعام محتاج دهد وکرنه چه حاجت که زحمت بری بر و
ز خود باز کیری طعام را در روز هم خود خوری شب خیا
خلوت نشینی دغلت کننده بهم بر کنه عاقبت کفر و دین لاج
کزین کزیده نیست صفا هست در آب و آیینه نیز هر دو
می نماید و لیکن صفا را ابا بد تمیز حکایت یکی را کرم بو
نبود یعنی کفافش بقدر مروت نبود مصنف صوفت کو بید
دنی و بخیل خدا دنیا ای عباد و هیچ ان جوانمرد را تنگ
عباد اما کسی را که همت بلند افتد هر کاه صید مراد نکند
ریزان که در کوه سار مرهونست نکیرد همی بر بلندی قرار
رود و الی قرار کند مصنف باز بحکایت عودت نمود
لایق سرمایه کوی کرم یعنی کرم آنکسی از قدرتش زیاد
تنگ تنفیح تا خوحم نون بزرکی بود فقه ما یه یعنی رقیق الحال

بخواب اندر شبی ان دوش دیدم در دم بکفتم چو ای فیای یرم بکفتا تو شناختی
قدر من بدین و بدانی می دهی از کرم بخیلان بدانند قدر مرا بزن دبخیلان
روم لاجرم بدشی برد او تنک دستی دو ورق نوشت رقعه تختم نوشت
کو دران رقعه عرض حال کرد که ای خوب فرجام عاقبت دو شها رشت
حبار که طبیعت پس از عاحلش عرض کرد یکی دست کیرم بچندین درم
تر کی برا لوس دوت بر قاچ درم ابله که چند نیست یعنی زمانی چند که
تامن بزندان درم درزنده ام بخیم اندر شی قدر چزی بجود از حلم
دنیا ولیکی بدستش بیشتری تر کی حنو نبود تا بدهد واز حبس خلاصی کند
بخصان بند بحبوس فرستاد مرد مردم که ای نیک نامان ازاده مرد
مردان از دکان بدار ید چندین مدت کف از دامنش دست بکشید
ازوی یعنی از حبس اطلاق کنید دکری کو نزد حمان تاوان بر حق
من کفیل با کمال چون خصمان رضا داد بزوزای بزندان درآمد
در بعض نسخ وزای بر بعوض تر محبوس آمد دان محبوس را کفت که خیز
چه پای ازین شهر تا پای داری کریز چون محبوس خیمه جال دید کریخت
کرفت چو کنجشک بفتح کاف عربی وسکون نون وضم جیم وسکون شین وکاف
عربی عصفور ست ترکی سرچه در باز دید از قفس باب قفس را کشاده
دید قرار یکی نماند در و یکنفس لاجرم چو باد صبا زان زمین سیر کرد وی
فت نه سیری که باد یکی رسیده بکرد دبجان محمد عجز غبار ست ترکی اولی
سیر دکلکه بیل انک قدر نیم اره چون مرد محبوس کریخت کرفتند خصمان

حالی فی الحال جوانمرد را و کفتند که حاصل کنی سیم یا مرد را جانکه کفیل
شده چون خصمان کفتند به بی ره کی بغیر راه زندان کرفت یعنی حبس
را اختیار کرد زیرا که مرغ از قفس رفته نتوان کرفت ان مرد محبوس
مرغ از قفس رفته بود وقدرت مال خود نداشت شنیدم که در
حبس چندی مدتی چند بماند اما نه شکوه شکایت نوشت پیش کس ونه
فریاد خواند با الف می باید خواند زمانها نیاسود وشبها نخفت
خواب نکرد بدو پارسایی زاهدی کذر کرد و کفت او را نپندارم
مت من ظن بر نکم که مال مردمان خوردی تا از بهر آن ترا
بدبختی آمدت وچه حادثه واقع شد که تا بزندان در
بکفت ای جلیس مبارک نفس جانکه تو ظن کرده نخوردم
در بعض نسخ بدستانکری مال کس اما یکی ناتوان دیدم
در بعض نسخ یکی بندیم شکوه ا ورد بیش خلاصش ندید
زیرا نیامد نزد یک رایم بسند مقبول منم آسوده و د
در بعض نسخ دیکرس پای بند ود ر بعض نسخ پا بند بقیه قصه
که احباب واصحاب این صاحب مروت جمع مال کردند و
خلاص کردند مرد آخر دنیک نامی برد این حال نا
می کویند زمی زندکانی که نامش بمرد حیات ابدیت ان
بماند تنی مرده یعنی تنی که مرده باشد اما دل زنده
خیانتش درز برکل که مدفو نست بر از عالمی زنده

دل زنده هرکز نکردد هلاک یعنی بمیرد تنی زنده دل کر بمیرد چه باک اکر بدنش
بمیرد غم نیست حکایت یکی در بیابان سکی تشنه یافت ودیدش برون از
رمق یعنی جز بقیه جان در حیاتش نیافت تمام مردی بود کله تحقیق از
کلاه است دلو لغت مشترک است ترکی قوغه کرد آن پسندیده کیش مقبول
المذهب چو حبله ریسمان اندرو به لو بست دستار خویش دلبند خود بخدمت
میان بست وبازو کشاد بر غبت تمام خدمت کردن کرفت سک ناتوان
را دمی آب داد چو انکس خبری کرد خبر داد پیغمبر علیه السلام از حال مرد
روایت کنند که انکس مرد دست وکلاه را دلو ودستار را ریسمان کرد اما در کتب
احادیث این قضیه را در حق زن دیده ایم که موزه را دلو وسر پوش
را ریسمان کرد چنانکه صاحب مشارق از ابوهریره رضی الله عنه روایت
کند رسول الله صلی الله علیه وسلم آن امرأة بغیا رات کلبا فی یوم حار
یطیف ببئر قد اولع لسانه من العطش فنزعت له موقها فغفر لها وقال
النبی ری فنزعت خفها فاه وثقته بخارها فزعت له من الماء فغفر
لها بذلک که دا ورکنا کان او عفو کرد پس ازین معرفت کویه الا اکر
جفا کاری اندیشه کن حال خود را وعاقبت خویشتن را وفا پیش کیر و کرم
در بعض نسخ بجستیدن داد کر پیشه کن که ان الله لا یضیع اجر المحسنین حاکم
کم کافی هج بمعنی ضایع است شود خیر و نیکی با نیکمرد زیرا که او با نیکی
خوی کم نکرد در بعض نسخ همراهان اول ثانی واقع شده و همراهان اگر
این واقع کشته که کسی با سک نیکی کم کند خیر با نیکمرد لاجرم کرم کن چنانکه

کنت در اصل کرات بود بر آید ز دست دستی توانی جهان بان وخالق وحاکم آن
در خیر باب ثواب بر کسی بسته نیست پس بقدر قدرت خود خیر کن رسول الله علیه
السلام فرمود اتقوا النار ولو بشق تمرة دکاه باشد که خیر اندک
بیشتر را ببیار باشد چنانکه کوید بقنطار زر بخش کردن ز کنج از اغنیا
نباشد چو قیراطی نیم دانک از دست رنج واز کسب حلال برد و کشد
هر کسی بار در خورد خویش زور و مقدار قوتش کرانست بکر کاف
عجمی یعنی ثقیل است پای ملخ پیش مور واز و تحفه تمام است شعر جا شد
سلیمان یوم العرض نملة تنصف رجل جراد وکان فی
بفیح القول واعتذرت ان الهدیة علی مقدار مهدیها بیت
سلیمان بردن علیست ولیکی هنرست از موری کفتار اند
کار تو با خلق نیکی در بعض نسخ سهل کن ای نیک بخت تا
خدا بر تو سخت زیرا که فته انه الناس مجزیون باعمالهم
آید یعنی اکر بیفتد نماند اسیر کرفتار انکس که افتاد کار
لاجرم باز ار درکانیدن فرمان مده امر مکن بر
هست یعنی کسی را امر مکن که برجاند یکی را از اهل قریه
ماند هی یعنی حاکم باشد چو تمکین وجاهت قدرت و منصب
درین حال مکن زور بر ضعیف درویش عام زیرا اکر
وتمکین شود ریاست یابد چو ببیند که ناکاه فرزین
انتقام کند نصیحت شنو کسی را رنجیده دل مکن مردم در

که عاقبت اندیشی باشند نیا شند در هیچ دل تخم کینی یعنی کاری نکنند که ازو
انتقام روید در دل مردم خداوند خرمی زیان می کنند از ان جهت
که بر خوش چینی بر فقیر که خوشه چیند سرگران می کنند و ثقلت و کبر می نمایند
فل از ترهات الهیه است نترسند که نعمت و دولت نمکینی دهند از جانب
الهی و زان فقیر بار غم و فقر بر دل این توانگر سرگران نهند زیرا
مبادا زور مندان و توانگران که افتاد تخت و همچنان بسی افتاده را
یاوری معاونت کرد بخت لا جرم دل زیر دستان و ضعیفان نباید
شکست زیرا مبادا که روزی شوی زیر دست چنانکه درین حکایت
حکایت در ترحم ضعیفان و اندیشه عاقبت نالید درویشی از ضعف
حال و کمال فقر بر نزد تندرویی یکی از دو حرف یا برای دو دست
خداوند مال چون فقیر عرض حاجت کرد نه دینار داد نی ان فقیر را
سیه دل ان تندروی نه دانگی یعنی چیزی نداد خواه کثیر خواه قلیل
بر وی دبیر از طره و غضب بانگ غافل از قول حق تعالی کرد اما
السایل فلا تنهر دل سایل از جور او خون گرفت کنایت از کمال
رنجیدنست سر از غم بر اورد و گفت ای شگفت تعجب نه اگر دکه حادثه
عظیم واقع شده تو نیز بیا و تماشا کن توانگر ترش روی باری چرا است
ترش روی شایسته حال درویش است مگر می نترسد ز تلخی فراست
ای بفرمود کوته نظر با غلام تغلامش راندن فرمود براندش
بخواری و زجر تمام غلام براند ان درویش را براند و متواری کرد
و بانگ

و بانگ زدن تمام بنا کردن شکر پرور دگار بسبب نا کردن شکر نعمتها
رب رزاق شنیدم در قصه که بر گشت ترکی دو ندی از و روزگار
زمان بزرگیش بزرگی او سر تباهی و فساد نهاد چنانکه عطارد که کاتب
فلک است قلم در سیاهی نهاد لا جرم شقاوت بد بختی برهنه عریان
نشاندش چو سیر چنانکه سیر را از پوستش عریان کنند نه بارش رها کرد
و نه بارگیر و همچنان نشاندش قضا بر سر فاقه و فقر خاک حقارت از
کمال ذلتست شعبده حقه باز صفت مانند او کیسه دارد و دست پاک
یعنی چیزی ندارد سرا پای حالش دگرگون گشت و متغیر

روزگاری چو تی گذشت مال او از دستش بیرون
کریم نهاد چنانکه کریم بود که توانگر دل و دست روشن نهاد
قلب قدرت مال داشت و طبعش روشن بود و همچنان
آشفته حال مرهونست چنان شاد بودی مسرور گشته که مگ
یعنی چنان کریم بود که بدیدن مسکین شادی گشته چنانکه مسکین
شود دشتا نکه یکی فقیری بر درش لقم حبت گدایی کردن یک
کشیدن قدمهاش سست و ضعیف شده بود تفرمود
کرایی خواجه کریم است بنده را ان غلام مذکور را گم خشنود
حق کردان مرد در مانده عاجز را علام مزبور بموجب ا
چو نزدیک بردش نزدیک فقیر بردن خوان از سفره و طع
نصیبی براکرد بی خویشتنی بی اختیار نعره یعنی نعره زد و آه

شکسته دل آمد بر نزد خواجه بازان غلام عیان کرده اشکش بد بیاچه راز
چون خواجه در رویش اشک دید بپرسید سالار قوم چیزه چون از غلام
کز اشکت زجور که آمد بروی یعنی که جور کرد ترا که گریه کردی بگفت از روم
بشوریده حالی و حقیت از شوریدن ترکی قرشدی و بوالهوسی بخت و حکم براحوال
این پر شوریده بخت که در در گدایی کرد زیرا که مملوک او بودم اندر قدیم
یعنی پیش ازین خداوند اسباب و املاک و سیم بود چو کوتاه شد دستش از خود
ناز و ملک و مال کند دست خواهش بکرمها ست اسم حصدرست بدر ها دراز
دست گدایی را بهر در دراز کند بخندید خواجه و گفت ای پسر جور نیست
که انکسی حقی این بود دستم بر کسی ز گردش دور نیست که هم کار بتقدیر حضرت
خداست بحسب احوال و استحقاق بندگان نه اما تندروست باز رکان
استفهام انکاریست کر بود ی یادی حکایت است سر از کبر بر آسمان
و این قبضه را بدان که من اهم که ان روز م از در براند فقیرم که
بیش وی حاجت بردم این مرا بسبب کاشتن تو براند بروز منش
بسبب ان روز من دور گیتی نشاندش نشاندش نکه کرد اینجا نظر کرد
آفریننده آسمان سوی من از ان این شد که بنفشاند خاک غم در بعض
بیخ فروشست گرد غم از روی من زیرا خدای جل و علا اگر بحکمت کو
اراو خالی از حکمت نیست به نبرد دری بالی کشاید بفضل و کرم
دری بالی آخر بسا مفلس بی نوا ای رزق سیر شد بانو اکثفت بسا کار
منعم و غنی زبر از اعلی و فوق زیر شد ادنی و تخت گشت حکایت
یکی

یکی سیرت نیک مردان شنو که بر غنیمت بیچ کس را فی نشد نه اگر نیک مردی و مردا
روشنندی اینست که شبلی قدس سره ز دکان در بعض نسخ حانوت مرادف
دکان گندم فروش ترکی بغدای حاجی بده بر دانبان جواب کند دم
بدوش عتبک گرفته چون بده رسید سرا نباز اکشود نکه کرد موری
در ان علکندم دید شبلی که سرگشته هر گوشه می دوید ان مور ز رحمت
بدوا رحمت ترحم بر ان مور شب بنا رست قادر شد خفتن خفتن را
بجای خود عکان مور بازش آورد گفت با خود مروت نباشد که
این مور ریش مجروح را پراکنده کردانم از جای خود
درون پراکندگان جمع کن دارای هستی کم جمعیت با
حاصل شود از روزگار چنانکه شنیده که تدبیر و تران
فردوس باک زاد یعنی صاحب شاه نام که رحمت بران
رحمت حق بر مرقد فرخ باد مقدول قول فردوس اینست
موری که دانه کش است و رزق جوی که او نیز جان دارد و
خوش است این معنی را بلغت عربیه گفته اند شعر ولا توذ
دت نما نکا فان لها نفس تطیب کما لکا سیاه اندرون بال
دل انکسی که خواهد که موری شود تنگ دل از رنجانیدن
فا تو ان دست زور یعنی ضعیف را مرانجان کر روزی بپایش
که دنیا بر قرار دار الفنا نیست نه بخشید رحم نکرد بر حال
شمع که او را سوخت نکه کسی که چون چکونه سوخت لازم است

حیلی چو بین اهل حق کرفتم زتو تا توانا زا ضعف بسیست بسیارست توانا تر
اقدر از تو هم آخر کسیست گفت دانند چرا عزدی و ترکی آکی
بخش عطا کن ای پسر کادمی زاده صید مرهونست بها حسان توان
کرد وحشی را بقید چون حال چنین است عدو را با لطاف کردن بکار
تحی است به بند که لطف بند قویست که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چوم چو دشمن کرم بیند لطف وجود نیاید دگر خبث از وجود
زیرا مقتضای طبیعت انسانیه همان است چون از کسی نیکی بیند
نیکی کردن خواهد و چون بدی بیند بدی کردن خواهد ولهذا می فرماید
مکن بد که بد بینی از یار نیک زیرا نیاید ز تخم بدی بار میوه نیک
بلکه چو با دوست دشوار گیری و تنگ سختی و مضایقه نمایی نخواهد که بیند
ترا نقش و رنگ از تو بیزار گردد که نخواهد که صورت ترا بیند و گر دایم
با دشمنان نیک خوست و نیک کننده است بس بر نیاید که گردد نزد دوست
حکایت در معنی صید کردن دلها با حسان بره در راه در یکی پیش آمد
جوان یک جوان پیش آمد که تنگ تکاف یعنی ترکی بیلمک در پیش پی
آن جوان گوسفندی دوان چون چنان دیدم بعد و با آن جوان
گفتم این ریسمان است و بند مرهونست که می آورد اندر پیت گوسفند
چون می چپی کفتم سبک پیش حل الغور طوق حلقه زنجیر از وجه از
گوسفند باز کرد یمین کش و چپ و راست پوییدن آغاز کرد فا
علف کرده بود و جا چرانست هنوز و همان از پیش تازیان وصفا کست

از تازیدن ترکی چاپق مند وبه غفلت اندرو بدون ترکی سکرتمک که چو خور
ده بود از جو و خرید و او رحمت همچو او و خویش حاصل معنی ابیت
که گوسفند کاکان ازین جوان دوان بود زیرا از دست او جو و خوید
خورده بود چو باز آمد از عیش و بازی و پوییدن بجای و براه مراد به
وگفت ای خداوند رای صاحب فکر نه این ریسمان می برد با منش پس گوسفند را
ریسمان نمی برد با من که احسان کنند بست در گردنش مصنف معرفت گوید بلطف
بسیار حالی که دیدست از پیل بان پیل دمان ترکی کوکرشی نیارد همی حمله
بر پیل بان که لطف و نیکی پیل بان را دانند بدانرا نوازش کنی ای نیک مرد
که نیکی ده و مانع بدی او کردد که سگ پاس دارد حفظ کند چو نان تو خورد یعنی
حامی باید خوانند بر آن مرد کند ست بضم کاف عربی بسکون نون و دال کند بر چو کند
دندان یوز ترکی پارسی که مانند زبان بر پیش دو روز حکایت یکی روبهی دید
بی دست و پای چو انگشت چنین دیده فرو مانده در لطف و صنع خدای عاجز و حیران
مانده در قدرت و لطف خدای تعالی که چون چگونه زنده گانی می برد بدین
دست و پای از کجا می خورد که تا در کسب معیشت در بی بود در روش
شوریده رنگ و دیده اند نقش که شیری در آمد شغالی بچنگ ترکی اصلان
چق کلدی بر چقال پیچیده شغال نگون بخت را شیر خورد در پیش روباه
بماند آنچه روباه از وی خورد یعنی از سور روباه را بر شد دگر روز
فرد از باز اتفاق او فتاد انکس به به که روزی رسان ترکی رزق
بیتشدرجی قوت روز روزش بداد تا چوم یقین دیده مرد بیننده گرد

ترکی یقینی ارک کوزی کورجی ایلدی شد برفت و تکیه بر آفریننده اعتقاد
بر خالق کرد و با خود گفت کزین پس بکنجی نشینم چو مور چه مانند اهم
که روزی نخوردند پیلان بزور لطاوم مراقبه و خلاف اختیار کرد
زنخدان فرو برد چندی و صدق بجیب فراغت از کسب کرد که بخشنده
روزی فرستد زغیب چون آن کسی در عزلت و فراغت بود نه بیگانه
تیمار خورد نه دوست هیچ کس در مانش نکرد چو چنگش رگ و استخوان
ماند و پوست همچو چنگ نحیف گشت که عروق و عظم و جلد ماند چو صبرش
نماند از ضعیف و هوش از ضعف بی صبر و بی هوش شد ز دیوار محراب
اش آمد بگوش بگوش او این سخن آمد که برو شیر درنده باش ای دغل
رای مشد ده ترکی برتجی اصلان باش ای دغل حیله باز مینداز خود را چو روباه شل ترکی بر اقمه کنند وکل الشردیکو کبی
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر که از کسب تو خورند چه باشی چو روبه بوا مانده
سیر ترکی نچون او توسن دیکو کمی آزنه قالمش ایله تق چو شیر اگر را
انگشت کردن بکاف عجمی فربه است وصف کردن است که افتد چو روبه
و معطل نشیند مجرد باه سگ از وی به است در بین تنبیه است که کسب
بهتر از غفلت بچنگ آر با دستان نوش کس بین کسبکش و باعث بخور
نه بر فضله دیگران گوش کن ترکی بخر یلمکار تو تخته قولاق دوته
بخور تا توانی ز بازوی خویش که افضلها یا کل الرجل من عمل یده که
سعیت بود در ترازوی خویش که از کسب خود تصدق کنی تا ثواب

حاصل شود و در ترازت الکاسب حبیب الله چو مردان ببر رنج و راحت رسان
و راحت رسان بد یکران محنت بار و دخور و دست رنج کسان از کسب
دیکران بکیر ای جوان دست درویش و پیر و فقیر نه خود را بیفکن بر زمین
که بگوید دستم بگیر این رابدان که خدارا بران بنده بخشایش است اسم
مصدر است یعنی بخشیدن که خلق از وجودش در آسایش است که در خراست
خیر الناس من ینفع الناس کرم ورزد و لطف را عادت کند ان سرکه مغز
در دوست و عاقل است که دون همت نشد بی مغز و پوست که بگیرد دست
و تحصیل ثواب نکنند کس نیکی بیند بهر دو سرای در دنیا و آخرت که نیکی
رساند بخلق خدای در بعضی نسخ این دو بیت واقع است نه بدی که در راه
وسفر پایند کیش ضمیر را جمع بشر بان چه کفت اما شتربان بغوزند خویش
معقول قول آنیست بخور تو شه با مردم نیک فرد زیرا که ایشان تنها نخواهند
خورد حکایت زاهد بخیل شنیدم از مردمان که مردیست پاکیزه بوم پاک
جای و اصل شنا سا صفت مشبه است از شناختن ترکی اکلیجی و ره رو
وصف ترکیبی است ترکی یوله کیدجی مراد سالک طریقت است در اقصای
روم چون وصف مرد شنیدم من و چند سالک سالوس صحرا نورد
وصف ترکیبی است ترکی صحرا دور جی یعنی سیاحه برفتیم قاصد بدیدار مرد
یعنی برای دیدن و زیارت کردن او چون بنظر مرد رسیدیم سر و چشم
هر یک ببوسید آن مرد دست عطف بر سر و چشم است تمکینی و
دادن و مکان نمودن و عزت نشاند و نشست لف و نشر مرتب است

زرش دیدم و زرها و شاگردی خدمتکار و رخت و اسباب ولی بی مروت بود
چون بر در رفت بزرگی پیش آغا بای تخلق و تلطف کرم او مرد بود دین اخلاق
ظاهره و الطافیه صورت اش بسیار بود ولی دیگ آتش نبین آتش دان قوی سرد
بود که اجاق آتش نمی افروختند همه شب نبود جز قرار و هیچ خواب او را و مارا
اما او را ز تسبیح و تهلیل و ما را از جوع از گرسنگی تا که میان بسته و بجهد
در باز کرد باب خانه گشاد و مهمان لطف و بوسه ان اغاز کرد چنانکه عادتش
بود یکی به تخفیف از بود کر شیرین و خوش طبع بود از یاران که با ما همراه
در ان ربع منزل بود اما یار خوش طبع بزاهد خطاب کرد که مرا بوسه گفت
تصحیف ده تصحیف آنست که نقط و حرکات لفظ را تغیر کنند و لفظ دیگر
شود چنانکه لفظ بوسه را کنند که بر حرف اولش دو نقطه نهند تا تا شود
و بر سین سه نقطه نهند تا شین شود پس لفظ بوسه توشه گردد که درویش را
توشه از بوسه به باز گفت بخدمت همه دست داشتن بر گفتی من بفتح کاف
عربی و سکون فا و شین ترکی بمعنی مرا نان ده و گفتی بر سر زن باز موفت
گفت با یار و عطا مردان از اهل طریقت سبق برده اند و پیش حال
کرده اند نه شب زنده داران دل مرده اند ان کسبوع بوده اند آنکی
نشستند که شب را احیا کنند اما دل انان مرده باشد باز گفت چنین دیدم
از پاسبانان تیز که زاهد بود دل مرده یعنی دنبی مرده بود و چشم
شب زنده دار باز موفت گفت کرامت چرا نکردی و نان ندهست
اما مقالات بیهوده که خالی از کرم باشد طبل تهیست تر بوش طبلدر قیمت
کرد

در قیامت کسی را بینی اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت یعنی
بهشت ترکی کرد چنانکه گفته اند التصوف ترک الدعوی و کتمان المعانی
قران کرد دعوی درست زیرا دم بی قدم تکیه گاهیست سست **حکایت حاتم طائی با**
شنیدم در حکایت در ایام حاتم که بود مرا هو سنت بخیل اندرش در جماعت
شبیان او باد پای ترکی بر سبیل اباقلی چه دو وصف ان اسپ اینست که
صبا سرعتی در رفتن رعد بانگ ادهمی او از ادهم اسپ سیاه که بر برق بر درخش
پیش تقدم گرفتی یعنی از وی سبقت کردی تنک ترکی یلمک ایله ژاله می ریخت
مراد خوی ریختن اوست بر کوه و دشت چنانکه تو گفتی مگر ابر نیسان نگرفته
که باران بارانیده یکی سیلچی رفتار مون نوردی ترکی بر سیل یوروشلو صحرا دوزچی
ایدی که باد از پیش باز ماندی چو گرد چنانکه گرد در عقبش باز ماند باد
تیز چنین حاتمی زاوصاف حاتم به مرز و بوم سر حد و لایت بگفتند بر حضرت
یعنی سلطان روم آن بعض اینست که حاتم مثل او حر کرم مرد نیست مجان
چو اسپش بجولان و ناوردگه نیست و بعضی از اوصاف او اینست که
بیابان نوردی ترکی بیابان دورجی چو کشتی بر آب چنانکه بالای اش
بر د خواب یعنی مراد اینست که از مرغ تیز رو بود در بعضی نسخ عقاب
واقع شده بدستور دانا چنین گفت شاه بوز بر عالمش گفت سلطان
روم که دعوی محالت بود بی فتح دال و بهت بی گواه پس حاتم را امتحان
باید کرد که اگر اینچنان اسپ اید همه کرمش ثابت گردد پس از حاتم ان
اسپ تازی نژاد خوب اصل را بخواهم گر او مکرمت کرد و داد مرا هوست

بدانم که در وی شکوه مهلیست در بعضی نسخ بلیست یعنی معلوم کنم که در حاتم بلیت
بزرگیست یا بانگیست و کر رد کنند یعنی خواستم رد کنند که اسپ را نه داد بانگ
طبل تهیست و دعوی بی معنیست رسول نهر حد عالی بطل بفیله حاتم روان
گردید یعنی فرستاده مرد همراه وی در بعضی نسخ این بیت واقع شده زمین
مرده بود و ابر گریان بود یعنی باران بسیار بران زمین باریده بود
صبا کرده بارد گرجان در و صبا زمین را زنده کرده بود چنانکه حاتم
آمد فرود آن رسول بر آسود در راحت شد چون تشنه چاکر تشنه آسوده
گردد بر زنده رود نام جوی اصفهانست سماطی بیفکند و اسپی بکشت
حاتم بدامن شکر دادشان ایت نوا شکر بدامنی داد ز رهگذشت چنین
ضیافت کرد شب انجا ببود در روز دگر فردا بگفت آنچه دانست صاحب
خبر یعنی رسول اسپ اخواست چون حاتم آن خبر شنید همی گفت حاتم پریشان
چو مست بی عقل گشته به دندان زحسرت همی کند بفتح کاف و سکون نون
و دال دست یعنی دست خود را می گزید مقصود قول اینست که ای بهره ور
و با نصیب چو بید دانشمند نیک نام مرهوست چرا پیشتر ازینم نگفتی پیام
یعنی خبر خواستن آن باد رفتار دلدل شتاب یعنی من ان اسپ تیز
رفتار را زبهر شما دوش کردم کباب زیرا که دانستم از هول
باران و سیل یعنی باران بسیار باریده و سیل پر هول گشته
بود پس دانستم که از خوف سیل نشاید شدن نتوان رفتن در
چراگاه خیل تا از وحیوان آرند نبود جز بطریق آخر دی و

رامم نبود

رامم نبود که حیوان دیگر کشم از بهر شما جز او بود بر بارگاهم نبود در آیین
عرب عیب است که مهمان را قربان نکنند مروت ندیدم در آیین خویش مرهوست
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش که از گوشت پر نشود لاجرم مرا نام نام باید
در اقلیم فاش نام من مشهور شد نمی باید دیگر مرکب نامور کو چابک اسپ
نامدار نباشد غم نیست کسان زر و درم داد و تشریف یعنی خلعت داد و اسپ
چنانکه مقتضای طبعش این بود و لهذا می گوید طبیعت اخلاق نیکو
نه کسب چون رسول شاه روم از پیش حاتم عودت نمود خبر شد بروم از
جوانمردی طی یعنی خبر رسید سلطان روم از احوال حاتم که شخص از قبیله طی است هزار
آفرین گفت بر طبع وی حقیقت گوید ز حاتم بدین نکته راضی مشو بین کرشی
قناعت مکن ازین نغز تر لطف ما جرای بشنو که او بذل رو چو کند **حکایت**
پادشاه یمن با حاتم طی ندانم که گفت این حکایت یمنی حکایت اینست
که بد دست فرمانده ای در یمن یعنی پادشاهی بود در ان ولایت ز نام
آوران گوی بد دولت ربود دغایب بر نامداران لشکر که در گنج بخشی نظیرش
نبود چنانکه تدران او را ایجاب کر رزیرا که دستش چو باران فشاندی
درم وا و را نیز سخاوت بود چنانکه گر نام حاتم بر دی بر شکه دیگر
حاتم نگردی نزد شی که سودا توفیق از و بر سرش که هیچ دیوانه نشدی
یعنی بسیار منفعل گشتی و گفتی که چند از مقالات ان باد سنج ترکی نجه دکل
اولیمیلیا تجینک سوزکرندن که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج خزینه
شنیدم که جشنی در اصل بفتح جیم و شین است و اینجا بسکون شین می باید خواند

از بهودرن بزرگ بود کونه و بیرام ملوکانه ساخت چنانکه چو چنگیا نران بزم خلق
نواخت جامع را زش کرد اتفاقا دران میان ذکر حاتم کی باز کرد بکا
ذکرش کی کشود دو کسی تا کفتن آغاز کرد لاجرم ملک یمن را حسد کرفت
تا بجای که حسد مرد را بر کینه و انتقام داشت چنانکه یکی را چون
خونریش برکاشت حواله کرد و فرستاد که تا هست حاتم در ایام من
یعنی او غیر دخل اهتدی شد نام من بزرگ بنی آدمی املک کجه کر کند بجا جوی
یعنی انکسی که بقتل حاتم کاشت راه بنی طی که قبیله حاتم است کرفت بیان
سوی توجه کرد بکشتی جوانمرد راین برای کشتی حاتم محن لی کرفت تراز
دو تنی جوانی بره در راه انکسی بیشی باز آمدش جنان جوانلطف
بد دگر و بوی انسی قرار آمدش بزرگ کرانه دان انسی قوقسی بود کلی
نکوروی و دانا و شیرین زبان لاجرم آن جوان بر خوشی برد آن
شبش میهمان نزد خود مهمان بود انکسی را اکرام کرد و غم خورد و نوازش
نمودم کرم کرد و هم عذرخواست بدجهی که بدبندیشی را دل بیکی
ربود انکسی که طالب کشتی ادست نادانسته او را نیکیها کرد که دلخوشی
دار ربه دنهادش سحر بوسه بر دست و پای ان جوان صاحب خانه
دست و پای مهمان بوسید و کرفت که نزد دیگرما چند روزی بپای
یعنی روزی چند نزد ما توقف کن بکفت انکسی یارم نتوانم شد شدن
اینجا مقیم زیرا که در پیشی دارم مهم عظیم چون حاتم شنید که مهمان
را مهمی هست در اتمام مهمش اقدام نمودن را بمروت خود

داست

دانست لاجرم پرسیدن کرفت بکفت ازمهی با من از میان و مهمی خود را
بیان کن بس چو یاران یکدل بکوشم بجان تمس بینیا کنم چون حاتم در اتمام
مهم اهتمام نمود مهمان توجه بود کرد یعنی دار کفت ای جوانمرد کوش اما
دانم فاش مکن کردانم جوانمرد را پرده پوش و کاتم السر درین یوم
وسر حد حاتم نام کسی شنا بکو انکسی کو فرخنده راست و نیکو امکبر سی
و فیت با چه راست سرش پادشاه یمن خواست که کشتنش و عهد کرم ره نیای
اکوار دلالت کنی در ای کراو هست میمن چشم دارم رلطف تو دست
چو مهمان چنین کفت بخندید بر ناجوان که حاتم منم چون کشتی خواهی
سرانیک جداکن به تیغ ازتنم بزرگی باشی جراقل قلیم اینه تمدن نباید
که چون صبح کرد دسفید یعنی روز روشن شود دگر نت رسد که چون مرا کشتی
خویشان من ترا ضرر رسانند باشوری ما ایند که نتوانی مرا کشتی چو حاتم
بآزادگی و بی قیدی سر نهاد که جانش تر بذل کردن کرفت جوان
مهمان را بر آمد خروشی از نهاد انجنین بحیا زنده بود دلاجرم درین
حال مجوست کشت بس قدش کجا که ایز را افتاد و بر پای جست افتان
و خیزان شد که بهشی خاک بوسید و که پا و کشت از آسمان بلیو بیند است
تمسیر و ترکش نهاد بر زمین چو بیچاره کان دست کند بر ترکش بفیح
کان بحای بزرگ تو لشن نهاد و کفت که کرمن کلی بر وجود ت
زنم بود چو دشمن نزدیک مردان نخردم زنم درین بیت تجنیس است
دو چشمش ببوسید و در بر کرفت چنانکه دوستان در وقت وداع

کسند و زای طریق یمن بر کرفت و روان شد چو بنظر پادشاه یمن رسید ملک
در میان دو ابروی مردیمن آن فرستاده خود بدید نشست حالی که کاری نکرد
وحاتم را نکشت بکفت ملک بیا با نزدیک من تا چه داری خبر من ترا برای
کشتی حاتم فرستاده بودم چرا سرِ نو بستی بفتراک به ترک بیچون
باشی با عکمه و کرکسی به مکر بر تو نام آوری و نامداری حمله کرد لاجرم
بیادر دمی از ضعف تاب طاقت نبرد چون ملک خبر پرسید جوانمرد شاطر
زمین بوسه داد و تعظیم ملک کرد ملک را ثنا کفت و تحیت نهاد بازگفت
که دریافتم حاتم نام جوی باز وصفش کرد هنرمند و خوش منظر و خوب
روی پس بحکم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه جوانمرد و صاحب خرد
دیدمش مجنون مردانکی خود چو دبفتح خامی باید خوا نودیدحکی
که مرالطف بیار کرد چنانکه مرا بار لطفش دوتا کرد بشت بزرگی انکه
لطف بود کی بتیر ارقمی ایکی قات ایلدی بشمشیر احسان وفضلم بکشت
دیکر بسیار مرا هلاک کرد بکفت انچه دیده از کرمهای وی ماجری
که بذل روح کردن کرفت شهنشه یعنی پادشاه یمن ثنا کفت بر آل
طی آفرین خواند بر قبیله حاتم فرستاده را انکسی اکه برای کشتی
حاتم فرستاده بود داد مهری درم و کفت که مهر است و حشمت
بر آل حاتم کرم بازگفت مرا و را ارسد یعنی حاتم را لایق است
که کواهی دهند بوجود و جود که معنی و آوازه اش هم همعنی
شهرت کاذب نیست بلکه لفظ و معنی موافق یکدیکر نه کر کرمش ام

مقرر است

مقرر است حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام شنیدم
در خبر که طی قبیله حاتم در زمان رسول علیه السلام نکردند منشور ایمان
قبول پس جهاد با ایشان واجب شد فرستاد لشکر بشیر و نذیر یعنی رسول
الله علیه وسلم کرفتند لشکر از ایشان از ان قبیله کروهی اسیر چون پیش رسول
الله علیه السلام آوردند بفرمود کشتی بتیغ کین زیراکه ناپاک بو بناید
بی الت بودند و ناپاک و دین چون امر کشتی مقرر شد زنی کفت
من دختر حاتم ای مسلمان نجات امید خلاص من از بین ناموران حاتم بار رسول
الله علیه السلام خطاب کرد کفت کرم کن بجای من ای محترم لطف کن
یعنی ای رسول الله مکرم که مولای من بود از اهل کرم پس پیغمبر کرم
پیغمبر علیه السلام عفو فرمود بفرمان پیغمبر پاک رای وجیح الفکرت
دند زنجیرش از دست و پای دختر حاتم را آزاد کردند دران قوم
باقی نهادند تیغ یعنی کشتی خواستند که رانند سیلاب خون بیدریغ
چو دختر حاتم این حال را دید بزاری و تفرع بشمشیر زن جلاد کفت
زن یعنی دختر حاتم مرا نیز با جمله قوم کردن بزن زیرا مروت نبینم رهایی
خلاص زبند مرهون است به تنها و یار انم اندر کمند باشند هم کفت کریان
برادران طی ترک دیدی اخلاق او لذت حالده قبیله طی قومنها
شکری او زره پیش رسول علیه السلام آمد او از وی دختر حاتم بخشید
آن دیگر عطا یعنی خلق قوم دیگر را بوی عطا کرد که هرگز نکرد اصل گوهر
خطا کرم اصل در فرع ظاهر شود و آثار ان باهر کردد حکایت در

آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه عجم زنخدان ترکی او به حاتم یکی یک
مرد مرد هوشمند طلب ده درم سنگ فانید مراد از این شکر است مطلق
کردیم اند که شکر خواست ز راوی چنین یاد دارم جز حکایت که پیش
فرستاد حاتم تنگ انگبین یعنی یکبارست شکر یعنی شکر بسیار داد زن یعنی
زن حاتم از خیمه از خرگاه گفت این چه تدبیر بود که بسیار دادی بجای
ده درم حاجت پیر بود که بمقدار حاجت خود خواست شنید این سخن نام
بردار طی یعنی حاتم بخندید و گفت ای دلارام حی محبوبه قبیله گر او در خور حاجت
خویش خواست اما جوانمردی آل حاتم کجاست پس بتحقیق که جوانمردی خود
دادیم مصنف چون قصه حاتم اتمام کرد در مدح پادشاه خویش شروع
کردن خواست که گفت چو حاتم بآزادمردی اگر هوشمند زد دوران
کسی نباید مگر نقط اخر مرهوشمند ابوبکر سعد انکه انکسی است که دست نوال
وعطا را نهد مقتش بر دهان سوال یعنی عطا کند چنانکه دهان سوال بسته
شود که چیزی از کس التماس نماند رعیت پناها دلت شاد باد دعا دله است بسعیت
مسلمانی آباد باد درین بیت تنبیه است که پادشاه هم رعیت پناه
بود هم دین پناه سرافراز ده و بلند نماید این خاک فرخنده در بعض
نسخ پاکیزه بوم و مملکت زدولت از جهت عدل تو بر اقلیم یونان و روم
که این مملکت معمورتر است از آن دو کشور پس از بی سود سخن گوید چو
حاتم که نیستی فرو وی و دولت و قوت او بر دی کس اندر جهان نام
طی یعنی سخای او بسبب شهرت قبیله او شد ثنا ماند بسکون ما صحبت از ماند

ازان نامور در کتب کرد رکنا بماذ که خوش نوشتند تو اسم ثنا ماند
بفتح نون حشار رحمت وهم ثواب زیرا اگر حاتم بدان نام آوازه خواست
نه طاعت تو اسمی وجه از برای خداست مقصود اصلی تو اعبادت است
ذکر با خیر طفیل است لاجرم می باید کرد در تحصیل خیر باش تکلف بر نزد
مرد درویش نیست چنانکه رسول الله ع م فرمود انا و اتقیاء امتی براد
من التکلف پس بر موجب این حدیث شریف در سیاقت سخن تکلف نکردم
نصیحت جز بی یک سخن بیش زیاده نیست که آن سخن اینست چندانکه چند
بود دو قدرت تو باشد خیر کنی زیرا از تو خیر ماند ز سعدی سخن ماند حکایت
در حلم پادشاهان یکی را خری در گل افتاده بود یعنی مردی در راه
می رفت اتفاقا خرش بو حل افتاد و آنکس دران حال ز سودا شی خیز راجع
بخاست خون در دل افتاده بود بلکه دلش خون شده بیابان و باران
و سرما و سیل بفتح سین لغت حرفه که است فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
بزرگی اشاع ها و پرشد از ظلمت اطراف عالم انکه همه شب درین غصه
تا بامداد صباح سقط هدیان گفت و نفرین لعنت و دشنام
داد کم که سوکری تر نفش معروف ببعض حرامها است دشمن بدست بفتح را
ما ضیست از رستی از زبانش نه دوست از کمال رنجیدن نه سلطان
که این بوم و بوم زمی در بعض نسخ مرز سرحد ولایت ان ادست
ازان او بود در بعض نسخ این بیت واقع شده چو شد روز درویش
شد ریده حال و مشوش الاحوال شب زان مایه غم دیده حال

چو دانم درین حال بود قضا را خداوند آن پهن دشت و صحرای عربی دارای
حال منکر بود بر گذشت در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده نکو کرد
سالار اقلیم دید مرهوشمند که بر شیئه دما چو امی شنید بزرگ که بود دیه جهاد ورده
ما چوا اینهر ردی شنید این سخنهای دور از صواب که انکس می گفت نه
صبر شنیدن که غایت بر بود نه روی جواب لاجرم بخشم سیاست درو
بنگریست در بعض نسخ ملک خشم کین در خرش بنگریست و در بعض نسخ ملک خشمگین
در رخش بنگریست که سودای این بر من از بهر چیست که من این را نرانی
بینم یکی گفت شاها بتیغ بزن یعنی گردنش را از روی زمین نیز عمرش بکن
در بعض نسخ گرانکه داشت کس را نکو فرتر زن یعنی همه را دشنام داد نگه کرد سلطان
عالی محل و بلند مقام خودش در بلا دید انکس را در بلا و محنت دید
و وی در وحل خرش را در گل سیاه دید ببخشید بر حال مسکین مرد یعنی
ترحم کرد و فرو خورد خشم سخنهای سرد بزرگی بو تر ی صوف سوز لوک
فشم زر رخش داد و اسپ و قباپوستین مصنف موصوف بگو بنه نکو بود دهر
در وقت کین چون شاه حبس کرد نیکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
که بد کرده بود ی اما عجب رستی از قتل گفتا خموش یعنی پیر در جواب
عتابش گفت ساکت شو اگر من بنالیدم از درد خویش اگر چه من
ناله کردم از درد خود وی انعام فرمود و عطا کرد در خورد
خویش لایق خود بدی را بدی سهل باشد جزا اگر این حال هم کسست
اکرودی و بلوا بی احسن الی ما اسا حکایت شنیدم که مغروری از کبر

مست مرهوشمند در خانه بر روی سایل به بست یعنی گدایی بود خانه توانگری
آمد آن توانگر مغرور راه از تکبر مست بود که باب خانه بر روی آن
گدا بست بکنج فرو ماند و عاجز گشت بنشست مرد یعنی آن سایل جگر
گرم و آه از تف سینه گرد تقدیر کلام اینست که جگرش گرم بود و آه
را از سوز سینه گرم کرد در آمد در بعض نسخ شنیدش یعنی آه او را شنیدش
یکی مرد پوشیده چشم از دیدن پوشیده یعنی اعمی بود بپرسیدش چه خیر لعل
فاعل که پوشیده است راجع پوشیده چشم است و ضمیر مفعول که بارز است
راجع بمرد سایل از موجب کین و خشم یعنی سبب کین و خشم تو چیست در بعض
نسخ این مصراع چنین واقع شده است بگفتا چه در تابت آورد خشم
ز دو گفت و بگریست بر خاک کوی آن مرد سایل گفت و اشک را
بر خاک ریخت جفا کرد آن شخص آمد بگو ی مقول قول مضمون این مصرع
است بگفتا ای فلان ترک از ارکس مراد حی گفت ای درویش
در یش رنجیده کی را ترک کس یک امشب بر خود من افطار کن در خانه
من امشب چیزی بجو را لاجرم بخلق و نوازش گریبان کشید یعنی بخلق
حسن دلداری کرد و گریبانش گرفته و دست بگرد شش بخانه خود
کشید بمنزل در او ردش و خوان کشید پیش درویش بر آسود راحت
شد درویش روش نهاد و منور دل بگفت ایزدت روشنایی
دهاد یعنی حضرت خدا چشم ترا روشنایی دهاد شبانگرکشش قطره
چندی چکید اما سحر دیده برکرد یعنی صباح چشم را گشاد و دنیا بدید

چشم اش بینا شد شاهدهٔ جهان کرد حکایت بشهر اندر افتاد درویشی در
شهر این حادثه را فاش می‌گفتند که بی دیده دیده برکرد درویشی در بین
شب گذشته شنید این سخن خواجه سنگ دل یعنی آن توانگر که برگشت
درویش ازو تنگ دل که در خانه بود درویشی بسته در درویش ازو
تنگدل گشته بود بگفت حکایت کی ای نیکبخت یعنی آن جوان خواجه بخیل
ازین مرد کرم پرسید که چون با ماله باید خواند سهل شد بر تو آن کار
سخت که چشم کور تو بیننده گشت چنانکه می‌گوید که بر کردت بطاق
کی بین بنور رجوع کرد این شمع گیتی فروز ترک بر جهان بالکلفروز رج
شمع بگفت ای ستمکار آشفته و پریشان روز زیرا تو کوته مخفف
از کوتاه است نظر بودی و سست رای از آن جهت که مشغول گشتی
و مقید شدی بجغد بعینه بوم و غافل از همای که تو بدوستی دنیا
و فاریه شدی از شکار همای بردی من این در کسی باز کرد چشم می کشاده
کرد که کردی تو بر روی وی در فراز و بسته اگر بوسه بر خاک مردان
زنی یعنی اگر خاک مردان را بوسی بمردی که پیش آیدت روشنی
بحق رجولیت روشنی بپیش تو آید کسانی که پوشیده چشم و دلند یعنی
آنان که چشم دل ایشان پوشیده است همانا کزین توتیا غافلند
ترکی بگزار بعه توتیا دل غافل در چو برگشته دولت چون
خواجه بخیل که برگشته دولت بود ملامت را شنیده از آن خواجه
بیناگشته سرانگشت حسرت بدندان گزید از فرط ندامت و گفت

که شهبا

که شهباز من صید دام تو شد که او را تو شکار کردی مرا بود دولت بنام
تو شد لاجرم کرکسم بحرص و آز مبتلا بشد از خیبی دولت محروم ماند و لهذا
گوید کسی چون با ماله است بدست آورد چه باز چگونه صیدش کند مراد از چه باز
آن باز است که جوان باشد و در اصل معنی چه بزرگ جغد بوری فرو برده
باشد چون موش دندان را باز بدست بعضی طبیعی بچه بود یعنی کرامت باشد
و مادر افتد این که پدید شود ظاهر کرد که اعمی ناگاه بینا شود مشار الیه
مضمون این مصراع است بیت درد دلداری الا که طلبکار اهل دل و طلب
اهل حق ز خدمت مکس بگرمان کاهلی در بعض نسخ غافلی خورش ایم حصور است
و بعض طعام می‌آید که بگنجشک و کبک و حمام کبوتر که بگور افتد همای
بدام لاجرم کسی که طلب اهل حق باشد می‌باید که در طلب بوید که می‌طلب و جو
و جه جوهر کوشه تر نیار انکسی مرحومست اجید است روزی که صیدی زدی دو شکار
کنی در ایم بر آید زچندین صدف نه در هر صدف در باشد زصد چوبه آید
در بعض نسخ زصد تیر افتد یکی بر هدف ترک نشانه بتیر حکایت یکی را
پسر گم شد از راحله شترنشینی شبانگه مخفف از شبانگاه است بگردید بکار
بجا صحبت از کرد دیدن در قافله چنانکه ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
در طلب اهتمام تمام نمود بتاریکی آن روشنایی بیافت و نور چشم خود
پسر اوست بیافت چون آمد بر نزد مردم مردمان کاروان کاروانیان
شنیدم که می‌گفت انکس که پسرش را یافت با ساربان شتربان ندانی
که چون با ماله است راه بردم و یافتم بدوست یعنی پسر را هر انکسی

دیدم بگفتم که اوست پس هر که جوید پوید و هر که پوید یابد و لهذا می‌گوید
از آن اهل دل در پی هر کسی اند و در جست و جوی اند که باشد که روزی
بمردی کامل رسند لاجرم برند و کشند از برای دل یعنی صاحب دل بارها و
همی خورند از برای گل خارها یعنی زخمهای خارها حکایت ز تاج
ملکزاده‌ای در مغاک مراد از گل ز دل است شبی لعل افتاد در سنگلاخ
ترکی طاشلو پدر گفت یعنی ملک گفت پس شب اندر شب تیره رنگ یعنی در
شب تاریک چه دانی که گوهر کدام است و سنگ فرق نتوان کرد پس تدبیر اینست
که همه سنگها پاس دار ای پسر که پرداز ای فرزند که لعل از میانش نباشد
بدر رفته رنج حقیقه ازین قصه اینست که در اوباش میان لوندان
پاکان شوریده رنگ مستور اند همان جای تاریک لعل اند و سنگ یعنی مثال
اینست باز مصنف پند و معرفت گوید چه پاکیزه نفسان و صاحب دلان
مرحومست برآمیختند با جاهلان مخلوط شده اند با ایشان برغبت بکشی
بار هر جاهلی و تحمل جفای او کن و در جور دشمن کشیدن رواست و لهذا
می‌گوید کسی را که با دوستی اهرد دیا برای وی دوستی سر خوش است بفتح
خامی باید خواند یعنی که چون با ماله است بار دشمنی گذشت یعنی بار دشمنی را
کشنده است بند زد با نون نافیه است چه گل دامن از دست خار
بکم جر کند که خون در دل افتاده باشد خند دچونار بیت ما را گر بار
می خند صد بار می‌باید کشید چون نداری چاره ناچار می‌باید کشید حکم
از بهر محبوبی جفای صد رقیب بهر یک گل محنت صد خار می‌باید کشید

غم

غم جمله خور در هوای یکی و در نخش مراعات صد کس برای یکی در بعض نسخ دو بیت
واقع شده کرت خاکپایان نجو پایست شوریده سر مرحومست فقیر و حقیر
اندر نظر در نظرت حرف خطاب را در اول بیت آورده است از بهر وزن
در حدیث رب اشعث اغبر لو اقسم علی الله لابره تو هر که میبینی شان
مخفف از ایشان است بچشم پسند بکسر با و فارسی یعنی ایشان را از بن چشم منت
که ایشان پسندیده حق‌اند بفتح با و حرکی کسی را که نزدیک طنت بد است
کسی را تو بد ظن می‌کنی چه دانی که صاحب ولایت خود اوست چنانکه گفته
الله اکثر الاولیاء من اذا حضر لا ینظر و اذا غاب لا یفتقد که در معرفت
باب عرفان الهی بر کسانیست باز مفتوح که در هاست بر روی ایشان
فراز این لفظ بدو معنی می‌آید یکی ترکی یعنی قوش و گاهی از بستن کشیدن
کنایت باشد و مراد اینست اینجا مرادف بستست تلخ عیشان و تلخی
چشان درین جهان که باشند در حلقه دامن کشان در افوت بپوشی مرحومست
با فخر مراها افراست کرت عقل و تدبیر است شرط است ملکزاده را
بی نوا خانه در بعض نسخ دریسیه حال دست یعنی اگر ترا عقل و تدبیر هست دست
شاهزاده را ببوس در وقت بی نوایی که روزی برون آید از شهر بند
و جه شکر کند تا سلطنت بروی مقرر بود دلبلندیت نجی هو کرد دلبلند یعنی
ترا منصب عالی دهد چون شاه شود مراد اینست که انکس که درین
جهان فقیر صابر است اگرچه امروز حقیر است اما فردای قیامت سلطان
آخرت خواهد شد تو اینجا با وی آشنایی کن که آن روز ترا شفاعت کند

و بروقت آفت رساند لاجرم فقیر صاحب را نگاه داشتن می باید و لهذا می
فرماید مسوزان درخت گل اندر خزان یعنی در فصل پائیز نهال گل خشک می
نماید اما مسوزانش که در فصل بهار ترتیب نماید طرح و گل برو باید بر آرد
این است که هر دو را در فصل پائیز جهان بد نماید اما در بهار آفت اثار
نیک از و پیدا شود **حکایت بدبخیل در بر متلف** یکی زهره خرج کردن
نداشت که بغایت ممسک بود در زر شش بود یارای طاقت خوردن نداشت
چنانکه نخوردی که خاطر آسایش و خود راحت شود و نداد کسی که فردا
بکار آیدش یعنی تصدق نکردی که فردای قیامت از و منتفع شود و شب و
روز در بند زر بود دیدم چنانکه زر و سیم در بند مرد دیدم خدا کریم بد است
روزی پسر خورد او در گیتی نهاد که ممسک یعنی بدرش کی کرده زرد و زمین
مدفون زخاکش زر بر آورد و پسر به باد داد و تلف کرد شنیدم در حکایت
که سنگی در آبای جایی زر نهاد و زر را خوردن گرفت چرا نخورد را از زر
بقای نکرد و قرار نیافت بلکه بیک شتش آمد بدبکر بخورد و بیان آن
میکند که این کم زنی بود و ناپاک رود بفتح راست کلاهش بباز ار و منبر
کرد و چنانکه گفته اند البخیل یعیش فی الدنیا کالفقیر و یحاسب فی الا
خرة کالغنی نهاده بدر چنگ و نخوشاد رنای خویش مراد کلوست بر
چنگی و نای نای زن او رده بیشی و عیش می کرد به زر او گریبان خرم
بخفت اما پسر با هادان نخندید و گفت معقول قول این است زر از بهر خود
دن بود ای پدر زر برای از بهر نهادن چه سنگ و چه زر باز مصنف گوید در از

سنگ

سنگ خارا برون آورند مردمان که با دوستان و عزیزان خورند اما زر از انگشت
مرد دنیا پرست و مجوس شده همزانه برادر ریشک اندر زشت که برده او را دشمن
دلشوار است چه در زندگانی بدری با عیال که در معاش ایشان تنگی می نمایی
گرت مرگ هر امید از پیشان عیال اگر مرگ تو خواهند از عیال ان نالمکی
عیال تعالی که خورند از تو یعنی از مال تو بر تکرره تجهیز کرده است که از بام
بخم تخفیف از پنجاه است که بلا فتحی و زاری با بزرگی از شوق افتی حاصل است
از افتادن بزیر یعنی عیال تو از مال تو آن وقت بخورند که از بام پنجاه
زرا ای بیفتی بزیر و بمیری و ایشان میراث یابند بخیل تو انگر بدینار و سیم
کسی که غنی بدرهم و دینار بلکه و در نفس خود بخیل بود طلسمیست بالای
گنج و دفینه مقیم که نمی گذارد که از آن مال بستا نند از آن جهت سالها می
بماند زر بخیل از خود که از طلسم ضبط پرستی و نگاه می دارد و بشکند
اجل ناگهانش بشکند آن طلسم را با آسودگی مالک گنج قسمت کنند عیال تو کوز ناسند
مصنف معروف گوید بسیار از گرد لذکر دیگر کاف عجمی جمع کردن چه بورا بی
عمراه موهون بخورد بیش از آن نهمت مرکبات نقاط کم و تا خطاب خورد
کرم بکسر کاف عربی و سکون را گور بضم کاف عجمی قرب سخن سعدی حال است
و بند و نصیحت سعد منه بکار آیدت گر شنوی کار بندی تر که شکایت کلور
اگر او را سگایش با خلیج در نیست از این سخن روی بر نافتی و اعراض
کردن گزینی روی دولت باصفا نشست توان یافتی **حکایت** جوانی
بانکی رنج در هم کرم کرده بود دیری را تمنا می بری بر آورده بود

و حاصل کرده بجای گرفت آسمان قضای آسمانی ناگهش ناگاه آن جوان را
فرستاد سلطان بکشتن که هش بمقتل گاه و محل سیاست نکا پوی ترکی بکوب
پو پو رمق ترکان و غوغای عام که از پیشان بود از دحام تماشا کنان
بر در و کوی و بام چنانکه عادت عوام است چو دید اندر آن آشوب
فتنه در و بشی پسر حاصل دید است جوان را مقبول اوست بدست خلایق اسیر که بکشتنش
می برند دلش بر جوان مسکین بخست و حالم گشت که باری دل آورده بود تو هی
یعنی دلش آورده بود بدست کنایت از تسلیت خاطر است به آورد زاری
ان پر و بی گفت که سلطان بمرد ترک جهان کرد جهان ماند و خوی پسند بدر
برد یعنی خوی سلطان مقبول بود از آن جهان برد بهم بر همی سود دست
در یغ چنانکه در محل حیرت و اضطراب کنند شنیده نه ترکان تیغ بر را
آهیخته تیغ صف ترکانست بفریاد از پیشان اشارتست بترکان
بر آمد خروش و پیچ الطبانچه زنان بر سر و روی و دوش در بعض پیچ کوشی
واقع شده بیاده پسر وانفا فارخیزان تا در بارگاه و سرای سلطان
دویدند و بر تخت دیدند شاه که زنده بود جهان از میان رفت و بر تخت
برده نه پر را بکرد نه بر تخت سلطان اسیر چون پیر را سلطان دید بلوش بشورد
و هیبت خود پرسیده این بود که مرگ منت خواستی از چه بود با حدث ایچ
جز است چه نیکست خوی من و راستی یعنی تو که مرا استاد خوی پسند بده
کردی و ایت انست راست گفت چون من چنیم مردن می مرد مرا بدست
بد مرد مرد مان آغوا فراشتی چون سلطان چنین عتاب کرد بر آورد

فصل

فصل است بر دل او ر فاحل الست ربان معقول است که ای حلقه در گوش حکمت جهان
یعنی ای سلطان بنده خلقم بگوش حکم تست جهان بقول و روح که من گفتم سلطان برد
مرهون تست نمردی و بیچاره گمان چرا نیست جان برد خلاص یافت از مردن
ملک یعنی حکایت جان از گفت تعجب کرد که چرا غیبی بخشید و چرا در بعض نسخ
بیچ نگفت چو ن حال جا نب پیر شنیدی حال جوان را ترش شنو و زین جا
افتان و خیزان جوان مرهون تست امی رفت بچاره اسود دان از بیم جان یکی
گفتنش یعنی که لی زجوان پرسید از چارسوی قصاص مرهون تست چه کردی که آمد
بجانت خلاص چوان کسی پرسید جوان بجواب نعمد که دیگو شش فرو گفت
نکای هوشمند سبب خلاص من اینست که بجانی در دانکی رهیدم ز بند بسی کم
کله تخم کارد از در بری می دارد لاجرم حاصل دانکی من خلاص جان شد
بکی تخم در خاک از آن می نهد مرهون تست که روز فرو ماند گی بر دهد و از
وی منتفع شود جوی شیری باز دارد دفع کند بلای درشت چنانکه عقلکی
شنیدی که عوج بکشت یعنی عصای موسی علیه السلام اگرچه کوچک بود
عوج ابن عنق را که بزرگ بود قتل کرد حدیث درست اخرا ز مصطفی است
علیه افضل الصلوت که بجا بیتی حجر دفع بلاست آن حدیث صحیح اینست
الصدقة ترد البلاء و تزید العمر چون دفع بلا خصوص دافع بیته علم
که هجوم اعداست امر مهم است و آن مرام بتدبیر سلطان عاقل و تجربه است
لاجرم چنانی سلطان منت جلیله است و چنانی سلطان جلیل القدر باشد و لهذا
مصنف بتقریب سوق کلام گوید که درانه بقیه خطابست بعام است

درین بیت ظرفست یا مفعول نه بینی است یعنی درین جایگاه و مملکت
پای دشمن نه بینی که بو بکر سعد است کنار رضای صاحب مملکت درین تقیه است
که مقصود اصلی از پادشاهان دفع دشمن و حفظ ولایت است و این چنان
پادشاه شایسته سلطنت ولهذا می گوید یکی مرهم نست با دل مجروحان
ای جهان یعنی اهل جهان بروی تو ... بسبب این شاد که دفع غم است جهان
مفعول یکم است و جمله که میان این دو واقع است حشو مضمحه است که شادی کرد
تو باد این جمله جملهٔ دعائیه است کس از کسی بهوار تو باری و محنتی نبرد و نکشد
کل درچین جور خاری بر کمال مبالغه است در ضبط و سیاست تو این سایه
لطف حق بر زمینی چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود السلطان ظل الله یاوی
الیه کل مظلوم پیمبر صفت رحمة العالمین چنانکه حضرت حق جل وعلی در خطاب
در خطاب او فرمود ما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصنف در حق محمد
هو دحینی گفته است این را در وهم نمی گوییم لکن خالی از مبالغه نیست اما
در حق محمد و ... حقیقی و بیان واقع است و اهل زمانه در سایه
دولت او امن و امانی حاصل کرده اند و من در کتاب بحر المعارف
گفته ام   مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین ترا قدر اگر کس نداند
چه غم   قدر ترا از و نقصان نیست شب قدر را کسی نداند هم حکایت
یکی دید جای مجرد بخواب یعنی رؤیت است ... ترک ... بتر زدن
زمین ز آفتاب یعنی از تاب او می بر فلک رفت ز مردم از خلق و
و فریاد دمادم از تبش و حرارت می برآمد بجز آن یکی چنان و دید و چنین
دید

دید که یکی شخص ازین جمله در سایه نشسته بگردن بر از خلد در یعنی ... بگردن
بر از حله برای چون آن یکی این یکی چنین دید پرسید که ای مجلس آرای مرد
ای زینت کننده مجمع که بود اندرین مجلس پای مرد آنکس را گویند که از
بهر فقیران گدای کند رزق ها تقدیم را برز از بزرگی او زدم چه دخی اما
من مراد بزرگی احمد داشتم بردر خانه گفت در جواب بسایه درختی در سایه
نیک مردان صالحی بخفت یعنی بردر خانه ام رزق بود صالحی در سایه
او بخفت و راحت شد و برای من دعای کرد پس بدعای او این سایه
مرا میسر شد چنانکه میگوید در آن وقت نوحید آن مرد راست رجل مستقیم
که نام زدآن از خدای دلور حاکم بخواست بدین لفظ که یارب برین
بنده بخشایش یکی کز و دیده ام وقتی ساعتی آسایش استراحت
چه گفتم چه حل کردم این راز را یعنی وقتی که این حکایت را بیان
کردم این سخن را گفتم که بشارت باد خداوند گار را یعنی پادشاهی
را که ابو بکر بن سعد است که جمهور در سایه نعمتش مرهون و نشسته
مقررست در آنجاست یاد رآخوا دل قلارهن مقیمند بسفره و
نعمتش پس مصنف صرفت کوید درخت مرد کرم بار دارد یعنی مرد کرم
درخت میوه دارست و ز د بگذرد و پس از آن هیزم کوهسار
که شایسته ببرید آن ز آتش زدن است چنانکه گوید حطب را اگر تیشه
بر پای زنند درخت برومند را کی زنند یعنی نمی برند بلکه برومند
باید ارنا بث شد ای درخت هنر حاطب پادشاه او نست که هم میوه

دارد و هم سایه ور   گفتار   در هیبت و سیاست ملوک بگفتیم در باب احسان
بس و ترغیب بسیار کردیم بآن ولیکن نه شرط است با هر کس که هر کس احسان
کردن روا است بخور مردم آزار را خون حال زیرا که از مرغها بد کننده
بفتح کاف عربی به که بهتر است پرو بال تا نماند پدیدنش یکی را که با خواجه
تست جنگ کسی را که با خواجه تو جنگ است بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
والت چوب برانداز در برون کن بیخ کفار آورد در رویاند درختی برو
که بار آورد و میوه رویاند کسی را بده انکس را بده پایه مهتران منصب
بزرگان که بر کهتران سربدارد کران و غلظت و ثقل نماید بضعیفان
میخشای بر اهرکجا ظالمیست زیرا که رحمت بر وظلم بر عالمیست بکسر لام آن
جهانسوز را کشته بهتر کاف عربی است بهتر چراغ و همچنان یکی بر در آتش
یکی در آتش بودن بهتر است که خلق بدایا بکشد از آتش او هر آنکس
که بر دزد رحمت کند و او را نکشد ببازوی خود کاروان می زند قطع
طریق می کند جفا پیشگان را بده سربباد یعنی آنان که جفا پیشه اند این را
نگشتم و ترک رحم بر که ستم پیشه باشد عدلست وداد   حکایت   در حال
نامزا شنیدم که مردی بحج خانه خورد بفتح خاص باید خواند که زنبور را
بر سقف او اشارت خانه است لانه آشیانه کرد یعنی آشیان زنبور را
کندن گرفت زنش گفت از یشان چه خواهی مکن بفتح میم و کاف نهی است
که مسکین پریشان شوند از وطن چون زبان نهی کرد مرد نحس او
حمل خود دید مرد دانا پس کار خویش یعنی نجل خود رفت که نگذارد
زنان را

زنان را بنیش یعنی زنبوران زنان را زدن و گزیدن گرفتند زن بی خرد
بدر و بام و کوی می رفت همی کرد فریاد از زخم نیش زنبور و می
گفت شوی زن و حیثی مکن زدن بر مردم ای زن ترش مقول قول غمام
بیت است که گفتم که زنبور مسکین مکش باز مصنف صرفت کوید کسی با بدان
نیکوئی چون با ما له است یعنی کسی که عاقل باشد با بدان نیکوئی نکند
بد از از تحمل بد بفتح بلست افزون کند یعنی بد از اجمال دادن و بدی
ایشان ز صبر عفو دن بدی ایشان را زیاده کند چو اندر سری بینی آزار
خلق که ظالم باشد بشمشیر تیز رسی ببایدش از اراست از از زدن خلق بی ر
مهلو یعنی کلوست مراد از آزار رنش بریدن اوست سگ آخر که باشد
یعنی سگ کیست که خوانش بضم جحوله یعنی سفره است نهند پیش او بفرمای
تا استخوانش دهند پس کسی که مستحق رعایت بلند باشد در رعایت او نیاز
نباید کرد باز مصنف کوید چه نیکو زدست این مثل پرده مثل اینست
ستور لگدزن گران بکسر کاف عجمی یعنی ثقیل است بار بر معنی این مصراع
بزرگی دیده کسی طرار آخر یوک لوبیکدر باز کوید اگر نیک مردی نماید
عسس و دزد را نجانه نیارد بشب خفتی از دزد کسی قادر شود
کسی که در شب از هجوم دزد بخیر لاجرم بحکم جاهد الکفار والمنافقین
واغلظ علیهم درشتی نمودن می باید و لهذا می فرماید لی نیزه در
حلقه کارزار در صف جنگ بقیمت تراز نی شکر صد هزار لاجرم
نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد و او را مال باید یکی

کوشش مال چنانکه چو کر به نوازی و مساعدت کنی کبوتر باز دود در باید چو فرو
کنی کرک را یوسف علیه السلام را در دهان خود است از دریدن پس نیکی ها
کرکان سه پروردن و بلند کردن خیت او را بلند کردن نباید چنانکه
می فرماید بنایی که محکم ندارد اساس بنای که بنیاد او محکم نباشد بلند مکن
مکن و ر بلند کنی زو از وی بهراسی بترس حکایت چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
مرهوست چو یون وقتی که یکی از ترک قولات توسن ترک کوره زدش
بهرام را بر زمین مجنون مراد تابی طرف گفت است دگر اسپ دیگر
از ظالم بیخ. کاف و لام ترکی سوری باید گرفت و بود باید سوار شد کر کر
سرکشد اگر او نیز سرکشی کند باز شاید گرفت حاصل قصه اینست که کسی از خدم چون
سرکشی کند دیگری را خدمت باید گرفتن اگر او نیز بدی کند دیگری را
گرفتن شاید باز ضعیف پند فرماید به بنداری بر دجله در آب کاست دشمنی
که اینان ناقص باشد که سودی ندارد بلکه محکم شود چو سیلاب خواست
مراد اینست که چون فتنه انگیز دشمن ضعیف باشد در دفع آن جهاد
باید کرد چرا که چنین آمد اندر کشند و کر فنا رشود چه بکشی در ره اگر
نکشی برکنی بیخ. کاف حربی است دل از گوسفند مراد اینست که چون
ظالم را شکار کنی هلاک کن و گر نکنی رعایا هلاک شود و مملکت خراب
کردد از ابلیس هرگز نیاید سجود که خاد جبلت در وجود کوز است
نه از بد گوهر و بد اصل نیکوی در وجود لاجرم بد اندیش را جاه و
فرصت مده که ظلم و فسادی می کند و درچه و دید در شیشه به دشمنی

درچاه

درچاه بودن و دیو در شیشه بودن بهتر مکو شاید این مار کشتنی
بچوب در کشتنش توقف مفرمای چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب امرست
از کوفتن. قلم زن کاتب که بد کرد باز یر دست بر رعیت قلم بهتر او را
بشمشیر دست دستش قلم کردن می باید بشمشیر هر ترک قانون بد می نهد
و بد بحث کند ترا می برد تا باتش دهد بدوزخ انداز د ملکو ملک را
این حد تربیت است کافیست هر تربخواشی اهل تدبیر ملک او را که هر بزمی
بیم بخت کسی است ازو احتراز باید کرد سعید آور دقول
سعدی بجای که اهل سعادت باشد یعنی سعدی عمل کند که توفیر مملکت
بسیار کردن اوست و تدبیر رای او **باب سوم در عشق و طریقت**
خوشا وقت شوریدگان غمش خبر راجع بحضرت خداست اگر زخم بینند اگر مرهمش
اگر زخم حق تعالی بینند گدایانی از پادشاهی نفور گریزان بامیدش
اندر گدایی و فقر صبور صبر کننده دمادم شراب الم در کشند نوشند
وگر تلخ بینند دم در کشند کنایت است از خاموش شدن یعنی شکایت
نمی کنند زیرا ابلا در بی ولاست و جفا یار حق چنانکه می فرماید بلاک
خارست در عیش مل و صحبت مرسل اره خارست باشد گل پس گل
می خار و گل بی خار نباشد نه تلخست صبری که بر یاد اوست زیرا
که تلخی شکر باشد از دست دوست عاشق صادق را چنین است اسیرش
نخواهد رهایی زبند و همچنان شکارش نجوید خلاص از کمند لاجرم
سلاطین عزلت فرمقدم است گدایان حق و فقرا ده منازل شناسان

درشان راه گم کرده یعنی ترک ایزارین گرکشی ملامت کشانند مستان یار
زیرا سبکبر داشته مست یار و خلق نادانسته ایشان را جفا کنند و ایشان
بصبر و تحمل قطع منازل کنند بر وقت شاه خلق کریم برتر یعنی خلق ایشان
را نیابند که چون آب حیوان بظلمت درند لاجرم خضر صفت می باید که او را
در ظلمت یابند چو بیت المقدس درون پر قباب بکسر قاف جمع قبه است رها
کرده دیوار بیرون خراب یعنی باطن ایشان معمورست ظاهر را خراب نمایند
چو پروانه آتش بخود برزنند و خود را در آتش عشق سوزانند نه چون
کرم پیله بخود در تنند یعنی کوکل قوردی کبی کند و به صار مؤ رد دلارام
در بر معشوق در سینه ایشان دلارام جوی لبشان دلارام را جویند لب از
تشنگی خشک برلب ایشان از تشنگی خشک بطرف جوی یعنی حال انکه ایشان برکنار جوی
بودند نگویم که بر آب قادر نیند از ان جهت تشنه لب باشند که بر شاطی نیل مستغرق
لاجرم مستسقی سیراب نشود **در محبت مجازی** تراعشق همچون خودی ز آب و گل
از خاک آفریده باشد زاب و گل مرهونست ربایند همی صبر و آرام دل چنانکه
به بیداریش فتنه بر خد و خال یعنی در بیداری معشوق بر خد و خال او بی
بخواب اندرش پای بند خیال در خواب مقید بخیال او یعنی بعد فتنی خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم بصدق و اخلاص چنان سر نهی در قدمش که بینی جهان با وجو
دش عدم وجودهمی خواهی که هرچه داری بذل او کنی چو در چشم شاهد نیاید زرت
نیاید زرت ای عاشق زر و خاک یکسان نماید برت تر د تو زر را
چون زر وسیله وصول یار نشود او نی که برابر است دیگر باکست

بونها

بر نیاید نفس یعنی بغیر او عیش نتوانی کرد که با او یعنی با وجود او در دل و دیده
نماند دگر جای کس در ان ده تو کوبی بچشم اندرش منزل است یعنی در چشم منت
منزل او و گر دیده برهم نهی در دلست یعنی اگر دیده پوشی که کلبه در
نه اندیشه از کس که رسوا شوی در عشق او نه قوت که یکدم شکیبا شوی و گر گوی
کرت جان بخواهد بکف بر نهی مبالغه است در بذل روح و گر تیغ بر سر نهد
سر نهی و اطاعت کنی **در اثبات و حال** چو عشق بیاد و هوست که بنیاد او بر
هواست که عشق مجازی است چنین فتنه انگیز و فرمان او روا است و حکمش بر جاست
عجب داری از سالکان طریق و عاشقان حق که باشند در بحر معنی غریق لا
جرم ایشان بسودای جانان ز جان مشتغل فارغ بذکر حبیب از جهان مشتغل
و غافل بیاد حق از خلق بگریخته که خلق مانع ذکر حق تعالی است چنان
مست ساقی که می ریخته و بیخود گشته نشاید محکمی بیست بدارو دوا کردشان
ایشان را دوا کردن که کسی مطلع نیست بر درد شان دوا خود نپسیا ز
تشخیص مرض باشد الست از ازل همچنان شان بگوش یعنی ندا الست
بربکم از ازل تا بدین زمان در گوش ایشان حاضر است که بفریاد
قالوا بلی در خروش در عالم ارواح بلی گفته بودند اکنون بیزیران
خراب در خروشند گروهی عمل دار عزلت نشین ایشان یک جماعت اند
که کاری می کنند از طرف درون اما در گوشه و خلوت نشسته اند
از ظاهر صورت قدمهای خاکی دم آتشین قدمهای ایشان خاکی
و دمهای ایشان آتشی اند بیکنره کوهی را ز جا برکنند بیفن کاف

عربی حصاریست ازکندن بیک ما لشهری بهم بوزنند ترکی بوماله ایله بوشهری
بربوبه اورر کوچه یا دینه پنهان محبوس نشستند وچالاک بدی دربوسدن
چاپوکند چو سکنند خاموش وتسبیح کوی که دل ایشان خالی از تسبیح نیست
چنانکه حق جل وعلا فرمود یسبح له فیها بالغدو والاصال رجال لاتلهیهم تجا
رت ولا بیع عن ذکر الله پس حال مردان چنین است و دیکر حال ایشان چنان
است که سحر ها بکریند چندانکه یعنی بسیار کریه کنند که آب یعنی اشک فرو شوید
یعنی محو کنند از دیده شان از چشم ایشان کحل خواب لاجرم بیدار
وسحرخیز باشند بلکه شب را زنده دارند چنانکه کویند فرس کشته نغم کات
عربیست از بس که شب رانده اند یعنی اسپهای خویش را بسی سلاک کرده
اند از بسیار راندن وقطع منازل کردن سحر که تخفف از کالمست فرو
شان و پرخود شان که واماندند از راه روان شب ورود ور
بحر سود او سوز ودرد دریای عشق و وارث ندانند از شفتکی وحیرت
شب از روز لاجرم چنان فتنه یعنی مفتون بر حسن صورت نکار وصف
ترکیست معنی مصراعها ترکی صورت نقشی ایدجک حسنه شو یله مفتون
اولمشلر که با حسن صورت ندارند کار عشقی جیزی ندارند نداده
صاحب دلان دل بپوست و تعلق محبت نکردند بصورت ظاهر و کر
ابلهی داد دل بحسن صورت بی مغز و بی عقل است دربی تنبیه است که دل
بصورت ظاهر دادن ابلهیست زیرا او را بقا نیست بیت معشوق
ز انست که حسنش بر ثباتست معشوق من انست که در پرده سهانست سی حرفا

ودن کسی نوش کرد مرهونست که دنیا وعقبی فراموش کرد حکایت کدازاده
با پادشاه زاده ودر بعضی نسخ حکایت عشق صادق شنیدم که وقتی کدازاده
مرهونست نظر داشت با پادشاه زاده لفظ پادشاه باید یعنی بالف باید خواند
تا قافیه راست شود هر وقت کدازاده بملازمت شاه زاده ومی بحث بسود کی
خام کرا و اجتهد وصل پادشاه زاده است خیالش ودر پرده دندان بکام
خیالش رسیده بمرام رسیدانشی بسکون شین می باید خواند خالی نبودی چو حیل
همچون ستون در میدان او ایستاده بودی هر وقت پهلوی اسپش چو پیل
یعنی چنانکه پیل شطرنج نزد اسپش باشد او نیز در پهلوی اسپ شاه زاده
بودی دلش خون شد دل کدازاده خون کشت وراز در دل بماند که یکی می
کفت ولی پایش از کریه در کل بماند یعنی چنان کریان شد که زیر پایش
کل کشت رقیبان خبر یافتند شی زدر دیعن دانستند که او شاه زاده
را دوست می دارد دکر باره کفتندش اینجا مکرد بفتح کاف عجمی نهیست از
کردیدن معنی مصراعها ترکی دیدکرا کا بردا خی بورا یه طولانمه دمی رفت
ریاد آمدش روی دوست دمی رفت باز یا در روی دوست کردی دکر
خیمه زد بر سر کوی دوست در محله او مقیم می کشت غلامی از بندکان
شاه زاده بشکستش سر و دست وپای سر عضوش شکست وکفت
کمباری نکفتم به اینجا میای ترکی بر کره سکادیم دمی بورا یه کلمه دکر
باره صبر وقرارش نماند یعنی هر چند کدا انده محفوظ شد شکیبایی از
روی یارش نجویی نماند که باز می آید مکس وارش از پیش شکر بجور

وزجو برانندی وباز کشتی بعور علی الفور آمدی فایده لطیفه عرب
مکس را ذباب کویند زیرا این لفظ مرکب از دو لفظ است یکی ذب
بمعنی منع است دیکر آب که بمعنی راجع است وحال مکس اینست که هر کاه
که منع کنند باز می آید یکی کفتش ای شوخ دیوانه رنگ یعنی کسی کدازاده
را تحریکنان کفت ای مرد دیوانه صورت عجب صبرداری تو بر چوب وسنگ
تا ترا بابش می زنند بکفت کدازاده این جفا بر من از یار دوست چون
چنین است نه شرطست نالیدن از دست دوست این حال لایق عاشق
صادق است بیت من اینکه دم دوستی می زنم ودعوی دوستی میکنم کر او دوست
دارد و کر دشمنم خواه او مرا دوست دارد خواه دشمن کیرد نزد من صبر را
بی او توقع مدار وعجب اینست که با او هم امکان ندارد قرار که تاب
آفتاب جمالش تاب ندارم نه نیروی صبر قوت صبر نیست ونه جای ستیز
عناد نه امکان بودن نه پای کریز چون حال من چنین است مکو زین
زینی دربار که سر بتاب یعنی این کار رنبلبه که سر از دربارکاه او بتاب
اوکر سر چو میخم کند در طناب اکر سر مرا همچو میخ در طناب کند کر رسیمان
در کردن من بکشد نه پروانه جان داد در پای دوست مرهونست
به از زنده در کنج تاریک اوست معنی بیت ترکی پروانه که جانی دوست
ایاغنده ویرمش او لاینک دکلدر شول صاغدن که کنجد و فوکوی اغنده
اولا بکفت آن کسی که تنها کمانی از کدازاده جز میرسید کفتش ار خوری
زخم چوکان او وجه کنی بکفت بپایش در افتم چو کو بجان کجحقق

از کوی اوست بکفت آن سرت کر تیر دی بر تشوید راست از بهر زنی به تیغ قاتل
بردش بهراده است بکفت این قدر نبود از وی دریغ سر ش قلیل است
از وی دریغ نتوان کرد مرا خود ز سر نیست چندان خبر از فرط سودای
عشق که تاج است بر تارکم یا تبرکم بفتح ـ راو کاف عربی ترکی دیه یا تبر
در بعضی نسخ بی تاج تیغست مکن با ما ناشکیبا عیب در اصل عتاب
بود انقلاب الف بحرف یا از بهر قافیه است که در عشق صورت نه بندد
شکیب یعنی متصور و میسر نشود صبر چو یعقوبم مجو یعقوب علیه السلام بموجب
وابیضت عیناه من الحزن از دیده کرد سفید مرهونست بر نمی زد دیدار
یوسف آید در بعضی نسخ این بیت واقع شده یکی را که سر خوش بود با یکی یعنی
کسی را دوست دارد نیاز ارد از ازردن مضارع منفی است میان زا و را
الف زایده شدن فاحره مقرره است در مستقبلاتش مثل مانحن فیه
ومثل از رد وازار نده وبعضی نسخ است ابی از وی بهراندکی بیت
یاران بود که صبر کنند بر جفای یار ترک رضای خویش کنند با رضای یار
رکابش ببوسید روزی جوان یعنی رکاب شاهزاده معشوق را بوسید ازی
کدازاده عاشق برآشفت وبرتافت ترکی قزشدی داخی دونردی
از وی عنان یعنی برنجید وعنانرا از وی بجانب دیکر منحرف کردانید
بخندید کدازاده وکفت ای شاه زاده عنان برمپیچ از من که سلطان
عنان بر نه پیچید هیچ که من نیچم زیرا مرا با وجود تو هستی نماند بلکه محو شدم
چنانکه بیاد توام خود پرستی نماند که منم و نیستم کفتی خود پرستی وخودرا

معبود ساختی است کو جرجم یعنی مکی عیب جیبی زیرا انی الحقیقت منی نیستم
تو بر براوده از جیب من پس خود در احوذ وردار بدان زهره بقیه راست
دستی زدم در رکاب زیرا دست بیز دست نیست که خود را بیا وردم
در حساب ملکه نیست نشمردم کشیدم قلم در سر نام خویش یعنی مراد ترک
قلم ایله کمند و نامی جلوم دفتر وجود دنده ادمی پوزوب محو ایلدم گمادم
قدم بر سر کام خویش یعنی مراد را زیر قدم خود کردم تا او نیز نیست گردد
مراد خود گشته یعنی کاف عربی مفارعه است از کشتن تیر آن قسم هست چون
حال چنین است چه حاجت که آری شمع با دست که کوشه چشم در کشتی ماسی است
و ما را آتش سواد کشته شدن و لیست کشتی حاصل گشته است چنانکه توانستی
بنی در زن او در گذر چون تو آتش بر نیستا در زنی و بگذاری و بدان
نظر کنی که نه خشک در بیشه ماند نه تر بلکه هم بسوزد حکایت شنیدم که بی
لحن آوازه چنان کری بنغ خادکم آن و تقدیم نون بر با و جاد مطلق
استعمال کنند ترکی اوزان و چنگی برقص اندر آمد پری پیکری یعنی مطربی
در مجلس مها سرایید چو یوزی پری صورتی برقص برخاست و جولان می کرد
ز دلهای شوریده از سوز دلهای شوریدگان پیرامنش در حوالی
او گرفت آتش شمع در دامنش اتش شمع دامنش را سوختن گرفت
پراکنده خاطر شد و خشمناک یعنی پری پیکر از سوختن کنار دامن برنجید
یکی گفتش از دوستداران چه باک یکی از عاشقان گفت ار سوختی
دامن غم نیست زیرا اتش را درست ترا آتش ای یار دامن بسوخت
ان

ان حاصل خوب دامنت بیت مرا خود بیکبار خرمن بسوخت اتش سوزنده
من از عشق است و ترا گوشه دامن سوخته است و مرا همه وجود من اما
عاشق صادق از معدوم گشتن بوجود دوست غم ندارد ولهذا می فرماید
اگر یاری از خویشتن دم مزن زیرا که شرکست با یار و با خویشتن
حکایت چنین دارم از پیر داننده یاد یعنی از پیر عالم شنیده ام که شوریده د
سر بصحرا نهاد یعنی جدائی عاشق شیدا گشت چنانکه بصحرا رفت پدر یعنی پدر او
در فراقش نخورد و نخفت چون مردمان چنین دیدند پسر را ملامت بکردند
و گفت در جواب ملامت گران از آنگه که یارم کس خویش خواند مرا
از متعلقان خود شمرد دگر با کسم آشنایی نماند پدر نیز مرا بیگانه شد
بحقش با رقم است که تا حق جمالم نمود و عاشق جمال او گشتم دگر
هرچه دیدم خیالم نمود لاجرم پسر سر بصحرا نهاد و گم باز مصنف
گوید نشد گم که روی از خلایق بتافت پس کسانی که طالب حق باشند
از شهر و یار و دیار شوند که بحسب الظاهر گم گشته نمایند اما گم گشته
نیستند که گم گشته خویش را باز یافت بترکی کند و تیمتی کو دبولدی
لاجرم اما ان که از خلق اعراض کنند اگرچه گم گشته نمایند اما گم گشته
خود را که حق تعالی است یابند ولهذا می فرماید پراکندگانند زیر کس
هستند که از مردمان بگریخته اند زیر فلک در دنیا که هم دد و دیو توان
خواندشان که از خلق وحشت کرده اند هم ملک که مجرد گشته اند از
بهر عبادت ز یاد ملک بکسر لام یعنی از ذکر حق تعالی چون ملک بفتح لام

عار ممند مفارعه منفی است از ارامیدن چنانکه ملایکه از ذکر خدای تعالی
بیارامند و قرار نکنند ایشان نیز از ذکر حق خالی و فارغ نشوند بیت
اگر یکدم بیاسایم روا نیست یعنی بیاسایم معنی ان لحظه بیاسایم گوان لحظه
بیاسایم شب و روز علی الدوام چونان در زمردم از خلق و مند حاضرند
از رمیدن قوی باز واندا از جهت روحانیت و کوتاه دست از جسمانیت
بنیت و قوت جسمت و خرمند در کار آفت شدند در عمل دنیا و بشیار
که نخورده اند شراب شهوت مست از باده حقیقت که بفتح کاف
السود در گوشه فراغت خرقه دوز وصف ترکیبی است که در رحلی خود
سوز لاجرم نه سودای خود شان نه پروای کسی که از جیب ملوانه
کشته اند نه در کنج توحید ایشان جای کسی که در ان کنج جز حق نگنجد
پوشیده اسم مفعول است از پوشیدن عقل دیو آکنده اسم مفعول است
از پراکندن اهوش با چنین پریشانی ز قول النصیحت گر یعنی از کلام
نصیحت اکنده بمد همزه و کاف فتح است اسم مفعول است از اکندن
گوش لاجرم در فهم امر دنیا بی عقل اند اما در ادراک عمل آخرت
پر هوش چنانکه بدریا نخواهد شدن بط غریق بترکی دکزده غرق
اولمه کرک اوردک سمندر چه اینست محسوس مهار که در آتش
آسوده شود چه داند عذاب حریق باز وصف مردان می کند که می
گوید تهیدست مردان پر حوصله یعنی فقر الله اما معده ایشان
پر است بیابان نوردان بی قافله ترکی بیابان دورجی قافله
نزارند

نزارند چشم از خلایق پسند یعنی از ناس امید تحسین نکنند زیرا که ایشان
پسندیده حق باشند این بیت گذشته است عزیزان پوشیده از چشم خلق
عزیزانند که بموجب اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری از چشم خلق مستورند
نه زنار داران پوشیده دلق اما نیستند که دلق پوشیده باشند
و در زیر ان زنار هستی و ریا داشته باشند پر از میوه یعنی عبادت دا
رند و سایه ور یعنی ارشاد و تعلیم کنند چون رزند که رز هم میوه دار بجد
هم سایه ور نه چون ما سیه کار و ازرق رزند بترکی کو که بوباجی
بخود سر فرو برده مراقب گشته مجون صدف دهان بسته نمانند در
یا اورده کف لاف زده و از غضب کف بدهان اورده کرت
عقل پارست از پنهان اشارت بکف آورد که انست ری حطاسبت
از رمیدن که دیوند نعوذ بالله من شرهم در جامه آدمی پس هر آدمی
صورت آدمی نیست نه مردم همین استخوانند و پوست یعنی ادمی مجلی
اعضاء ظاهره نیست نه هر صورتی جان معنی در وست در هر صورت
جان معنی نباشد نه سلطان خریدار هر بنده است یعنی سلطان حقیقی
هر بنده را مشتری نیست نه در زیر هر ژنده زنده ایست زیر
هر پلاسی می زنده نیست یعنی هر دلق پوشی مرد حیات دار نباشد اگر ژاله
هر قطره ای در شدی اگر هر قطره ژاله در دانه گشتی چو خرمهره بازار
از و پر شدی لاجرم مردان طریقت کم یاب باشند چو غازی بخیک
روند نخود بر ببندد پای و پای بسته نباشند که بحکم رود پای چوبی

زجای که مانده و فرسوده نشود حریفان خلوت سرای الست مرهوست
بیک جرعه مانند چو صورت است لا جرم حرکت مستانه و کار عاشقانه کنند
بو نیفو از غرض بر نکیرند چکه یعنی چکه اب ناقه باشد که پرهیز وحشی ابکینه
اندیشک یعنی چنانکه سنک را ابکینه را بشکند عشق نیز پرهیز را بشکند لاجرم
عاشق پاک و چالاک باشد بیت بعد از امروز اشکارا دوست میدارم
ترا از تو چون پوشم که پیدا دوست دارم ترا حکایت در غلبهٔ وجود
سلطان عشق یکی شاهدی در شهر قند داشت یعنی کرید رسم قند عاشق مجبول
بود تو کوی یجای ثمر کو بجای میوه قند داشت باز وصف حسن محبوب
کند جمالی یعنی حسن او جمال بود که کرو کرده رهن ستاننده بود از افتاب
جانکه توانکری از کنج رهن ستاند و درهم و دینار دهد او نیز از افتاب
رهن ستانده و جمال داده بود یا لفظ کرو عین او کرد دل باشد یعنی
با فتاب مسابقت کرده و از وسبقت یافته و او کرد ستاننده است دیجی
رنگوخیش بنیاد تقوی خواب که خانه شوخی کرده که اهل تقوی ما بل بودی
نوری نعوذ الله از حسن نا غایتی بود که بغداری از رحمت ایتی کو بیا آمدی
نیست آیتی است از رحمت می رفتی و دیده ما در پیش یعنی از پیش او نظر کرده
دل دوستان کرده جان بر خیشی بر عراق او در کسبعض شیر دل دوستی
ست داران شده بر خیشی نظر کردن یاد حکایت است این دو سخن
یعنی محبوب درون بعاشق خود نگفت پنهان نکه کرد باری به تقدیر
چنان که عادت محبوبان جفا کارا است و گفت مقول قول اینست

کرای خرمن سرخو بوی خطابست از پو بینه ان یم ای بی عقل خود در پی من پویی
نذانی که من مرخ داحت نیم من شکار تو نشوم کرت بار دیکر بیبینم دریم
بتیغ مرهوست چو دشمن پرتیم سرت بی دریغ و توقف نکنم در کشتن تو کسی
چون تند محبوبی ما دید کفتش یعنی عاشق را پند داد اکنون سر خویش کیرد
تدبیر خود کن از نی سهل تر حملی ازین اسان تر محبوبی پیش کیر در پی
او باشی نه پندارم این کام و مرام حاصل کنی که بغایت تند ست جاد ا
که جان در پی دل کنی که از برای میل دل و محبت ان ترا بکشد جان تو
از بهر ان ضایع شود چو مفتون بی دل و عاشق صادق ملامت شنید
باز ناصح بدرد از درون ناله بر کشید و دوبا دکرد کفت که بکذار
مرا تا زخم تیغ هلاک مرهوست بغلطاندم تر کی بنیوالذره لاشه
و مرده در خون و خاک کشته در میان خون خاک مکر پیش دشمن بکویند
مردمان و دوست عطف بر دشمن است که این کشته اوست و شمشیر اوست اشارت
بشاهدست نمی بیم روانی دارم ارخاک کوییش کذرید اسم مصدر است اینجا بمعنی
کریختی بر پدید آد بمعنی طالع است اینجا کو بجان مجی اوست از کفتی آب
رویم بریزد امرست از ریختی در بعض نسخ قافیه را فیه شده که نهی است
از ریختی برین تقدیر پید ار بمعنی ظلم است و خطاب بملامت کرست مرا
توبه فرمایی ای خود پرست دخود بینی ترا توبه کفتی زیبی او لیتر ست
که تضییع کلام کنی که پندت نه پذیرم بیخبری امرست از نجو شودن
برمن یعنی عفو کنی که هر چه هر چه هر کاری که او اشارت بشاهد است

کند مرهوست اگر قصد خونست در بعضی نسخ و گر قصد جانست بکو کند کو حرب کو بید
سجده ما نفعل الملیح ملیح بوسانم معارها است متکلم از سوختی که مقصود باشد
ترکی بنیتو اهر کشی یا و دو دست انششی جیز راجع بشاهد است بحر زنده کردم
بکا فیجی ترکی صباحی درین اول و روم بیوی خوشش که او حیات بخشی است
اگر میرم معارها متکلم است از مردن امروز در کوی دوست مرهوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست زد او باشم مصنف معروف می کو بد خوه کهی
است از دادن تا توانی درین جنگ پشت پشت دادن در جنگ کنایت از
کریختن است یعنی مراد اینست که از عشق مکریز که زنده است سعدی بنام نیک
که عشقش بکشت بخم با و کاف تحتانی حکایت یکی تشنه مردی کفت مقول قول
معراع ثانی است جان بر دیعنی از تشنگی جان میداد در ان حال می کفت
خنک نیک بختی که در آب مرد و غرق کشت بدو بان تشنه کفت نابالغ مرده
ناقص کال بخت مقول قول معراع ثانیست چو مردی یعنی چون مردی
نیست تفاوت در میان سیراب مردن و تشنه مردن بکفتا نه آخر دهان
ترکیم استفهام انکاریست یعنی تشنه جواب داد که چون در اب بمیرم دهانم
را از و تر کنم بحرکت بمیرم که تا جان بر عشق بدادر سر ~~خیشی~~ کنم فصل حعار
است از افتادن تشنه فاعل اوست در آب دان بمعنی محل ابست زیرا لفظ
دان چون با خر اسم متصل شود دلالت بر محل ان اسم کند بمثل نمکدان
نمکیق ترزبی که داند که سیراب میرد ذخمی لاجرم اگر عاشق با دخطاب
دامن او بکیر از دوست دور شو و اگر کو بدت جیز فاعل مقرست

کانه شرمن را درشر فصه الحکم

راجع بدوست و تا خطابست یعنی اگر دوست ترا کو بد جان بده تو در جوابش
کو بکیر جانرا که از تو دریغ ندارم مصنف معروف می کو بد بهشت تن آسانی
بهشت که محل تن آسانی است انکه تخفف از انکاه است خوری خطابست
از خوردن که بر دوزخ بنیش بکذری که محل تحت در یخ موروث راحت
و کنج است نمی بینی که دل تخم کاران جمع تخم کارست ترکی اکنج زبود رنج
کشی وصف ترکیبی است ترکی زحمت چکیمی چو خرمن بر آید و غله بر کیم نه نخسند
خوش بخت کو بد من لم یعمل دماغه فی الصیف یعمل قدره فی الشتاء درین
مجلس انان بجامی رسند دواد را حاصل کنند که دورد در آخر بجامی رسند
وشرابی چشند حکایت در دعوی حیر چنین نقل دارم ز مردان راه اما زا
تبیان کنند فقیران منعم کدایان شاه هر دو مفرد صفت جمع است که
در تراکیب فارسیه مطابقت لازم نیست با هر دو ترکیب فارسیه مطابقت
لا اضافیست منقول حکایت اینده است اعمی که پیری خواهنده بدیو زه کند
رفت با هوا داستغاق در مسجدی دید آواز داد چنانکه کدایان بهردر
کنند یکی کفتش کسی این پر خواهنده را کفت این خانه خلق نیست تا ذره
کدایی کنی که جزی دهندت بشوخی و کستاخی مایست نهی است از ایستادن
بزرکی دو در مه بدو بان کسی کفت کیی که این خانه دکیست بس بباوفارس
کو بخ نیشی چیز راجع بخانه است و لفظ کجایش اسم مصدرست بمعنی
بخشودن نسبت بر حال کسی چو بر خواهنده چنین کفت بکفت انکسی
خموش این چه لفظ خالت زین اخدا و نده خانه صاحبش خداوند ماست

یعنی الله تعالی است چون بر خواهنده این سخن را شنید نگه کرد باندرون خانه
قندیل و محراب دید دانست که مسجد است بسوز از جگر ناله دل بر کشید و گفت
که حیفست یعنی دریغ است از پی فوات شدن یعنی میشد رفتی که دریغ
است محروم ازین در شدن رفتی ز فتم یا محروم یا و مصدر یه است از هیچ
کوی چون خفی است چرا از در حق شوم زرد روی و محروم هم ازین
کیم دست خواهش کدای در از زیرا باب کریم است که دایم نگردم بکافی
محمی است یعنی رجوع کنم تهی دست باز لا جرم شنیدم که سالی مجاور نشست
دران مسجد چو زیبا دو خواهان وهد د جویان برآورد بالا گرفت دست
را بجای پای محرش فرو شده بترکی طالدی و باتدی بکلی بکسر کاف عجمی است
یعنی وقت حرکتی آمد طپیدن گرفت از ضعیفش دل چنانکه در بیماران
در حالت احتضار مشاهده است سحر بر دخمه چراغش ببر رمق باقیه
رد چو دیدار و چون چراغ سحر که وقت مردنش نزدیک شده بود دمی
گفت غلغل لغظ فارسی است که در معنی کاف عربی صفت مشبه است از کرد
از فرح مقدول قول مصراع ثانی بیت و من دق باب الکریم انفتح یعنی
که بکوبه در کریم را کشاده شود آن دو مصنف معرفت گوید طلبکار
هنوز است باید صبور و حمول جمله خبر است کسی که طلبکار باشد می باید که
حار حمول شود که شنیده ام کیمیا کر ملول نه زیرا از زرشدن مس امر مشکل است
چه بکمن چند ان مشغول است این زر ما نیک کیمیا در کنند و معروف
کردانند که باشد که روز ی مسی بهر یکی ازین دو یا با دو و حریت

ررکسند

زر کنند باز معرفت کوید زر بهر خری خویدن نکوست بترکی نه اشک کرک
باردن و ددوستدن یک مصنف درینجا نظر فرماید که از دلبری دل
بتنک آیدت اگر دتو از دلبری به تنگ کرد دکه از واعراض کینی دکر ملکسار کی
انیسه دیکر بجکه آیدت و می توانی صبر بقیه بلست تو از نحفتی زردی ترشی
اگر رد محنی پای عیش دیگرا تیغ صبر بکه یاب دکر آنشش باز کش
بکم بر دعتی آ فرعتی دیگر بار دیگر بدست آرکه بکونی نداری نظیر
مجهول که در حول نظیر است باندک دل آزرده رنجیده کشتن نرکش حکیم
از واعراض مکن توان از کسی دل برداختی و خلاص کردن که دل کسی او
توان ساختن زندگانی کردن حکایت شنیدم که بر اشبی زنده داشت
احیا لیل کرد سحر دست حاجت بحق بر فراشت و بالا کرد یکی هاتف آواز
خفی انداخت در گوش برابی سخن را که بی حاصل رواز بینی درسر خوبیش
درکار خود باشی زیرا برین در دعای تو مقبول نیست لا جرم بخوار بجد
ازین در بازاری بالست امراست از ایستادن در بعضی نسخ چو فرصت
نداری بخلت مالیست شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت آن پیر مرید ی ز
حالش خبر یافت کفت در بعضی نسخ رفیقی که در خلوتش بود گفت چه دیدی
که زان روی بسته درچون حنیی است بی حاصل سعی چندین مبر در زحمت
مکش بدیباجه یعنی بروی خود اشکی یا قوت فام یعنی اشکی سرخ رنگ دو
فونیی حرکت ببار ربدین گریه کرد و گفت ای غلام ولی پسر نومید ی
انکه بکر دیدی بکا فتح است یعنی رجوع و اعراض کردمی ازین در

کر راه دیگر دیدمی چون دررود در گاه دیگر و طریق و راه آخر ندارم
دست ازو باز ندارم مپندار از پیداشتی مفعولش جمله شرطیه است اگر وی
یعنی دوست عنان برکست از دست من شرط است که من باز دارم زفتراکه
که بترکی تر کی دست زیرا جای دیگر ندارم مضمون این مصراع جزای
اوست چو خواهنده محروم گشت از دری چون سائل محروم شود از
دری چه غم کرشناسد در دیگری اما مرا دیگر نیست شنیدم که راهم درین
کوی نیست یعنی بدرگاه حق راهم نیست ولیکن علکک دگر روی نیست
و در بعضی نسخ ولی هیچ راه دگر روی نیست درین سخن بود سر بر زمین
نهاد و تسلیم کرکفتند در کوش جانش ندا ازین سخن قبولست اگرچه هنر
نیستش سبب قبول اینست که جز ما پناهی دگر نیستش حکایت این حکایت
در بعضی نسخ واقع شده یکی در نشابور کسی دران شهر دانی چه گفت طرف
کفت مضمون مصراع ثانی بیت چو فرزندش از فرض خفتی از نماز خفتن
خواب رفت تو تیه دارای پیر کس معقول قول اینست تا تمام حکایت
که بی سعی هرگز جایی نرسی دیگر تبه ی و اصل شوی حق تعالی فرموده است لیس
للانسان الا ما سعی فقیر چون نکند قدم و سوال نکند وجود بست
بی منفعت چه عدم پس بی طلب چیزی حاصل نشود بکوش با تکفل آوری
کلید کنج وجود که بی طلب نتوان یافت کو هر مقصود جمع دار سود د
بترسی از زیان و باحتیاط باشی که بی بهره باشند فارغ زبان ترک
فارغ دریچی حکایت جبر و جفای انکه صبر از د نتوان کرد شکایت

کند

کند نوعروسی جوان منو مراد بترکی شکایت ابه ربرکه کلینی پیری متعلق است
بلفظ شکایت کند زداماد یعنی از شوی نامهربان بی شفقت که مپسند یعنی
رو امدار چندین که با این پسر با این شوی بتلخی رود روزگارم و بخیر
و بنهایت کسانی یعنی آنان که با ما درین منزلند درین جا یکجا چند نه بینم که
چون من پریشان دلند زن و مرد با هم چنان دوستند مرحوم سنت که گویی
دو مغز و یکی پوستند گوییا دو مغز بادام که در یک پوست باشد ندیدم
درین مدت که در تخت نکاح او شدم از شوی من مرحوم سنت که باری
بخندید در روی من چون زن چنین شکایت کرد شنید این سخن پیر فرخنده
فال قافیه در بعضی نسخ حال است سخن دان بدخلق از بود دست و مرد
دیرینه سال یعنی رجل مسن بود یکی پاسخش جواب داد دلبر بس و خوش
ان بره مرد که گر خوب رویست ان شوی تو بارش جفایش بکش
زیرا دریغست روی از کسی تافتن وار و اعراض کردن که دیگر
نشاید چو او در بعضی نسخ چنو دانش ده یافتن زیرا چرا سر کشی
زانکه از وگر سرکشی مرحوم سنت بحرف وجود قلم در کشد ترکی وجود ک
و غیره قلم چکر یعنی چار رضاده بفرمان حق بنده وار حصه فقط است
که چون او نه بینی خداوندگار جل جلاله حکایت یکم روز بر بنده دل بسوخت
بس مرحمت بسیار کردم کرمی گفت ان بنده وقتی که فرمانبرش یعنی چه
او فروخت بترکی صاتر ایدی ترا بنده از من به افتد بسی معقول قول
تمام بیت است در بعضی نسخ قافیه هزار و افتد شده مراچون تو خواجه

نیفتد کسی در بعضی نسخ مرا چون نماید خداوندگار حکایت طبیبی پری چهره بی مجون
در مرو نام شهد بست بود و صفتش کند که دربارهٔ دل و بوستان جان
منش سرد بود احوالش بیان کند نه از درد دلهای ریشش خبر نی زدرد
دلهای ریش خبر نداشت نه از چشم بیمار خویشش خبر که او را درمان نکردی
حکایت کند درد مند لب خیب از حال یاری که خوش بود چند با سرم با
طبیب که او را عاشق شده بودم می خواستم تنی درستی خویش بی صحت
خواستم که دیگر نباید طبیبم به بیش و از دیدن آن محروم شوم مصنف تقریب
قصه موقت کوید با بیا رحقل زور او رفو لاجرم دست بی غالب که
سودای حقش او را کند زیر دست و مغلوب چو سودا از عشق باشد
خود را بمالید کوش بین کوش خود را مالید نیارد قادر نشود دگر
سر او را رمبی او ردست زمهوش زیرا عشق او را سخت فرو کرده
و مغلوب کردانیده است کرت حقل ورا ست اگر ترا عقل و رای
باشد و فرهنگ نهر و هوش عطف تفسیر عقلست با بمین جاست
اینی نبوت و تعلیم کسی قول سعدی بکوش بی استماع کنی حکایت در بیان
منی استیلاء عشق بر عقل یکی پنجهٔ آهنین راست کرد یعنی ساخت و بست
که با شیر زور آوری و پنجه زدن خواست کرد یعنی کرد دست چه شرش
بسر پنجه در خود کشید در ان محل دگر زور قوت در پنجه خود ندید نتوانست
مقابله کند یکی گفتش یعنی کسی گفت آن یک را آخر چه خسپی چون چرا پنجه
نمی زنی بسر پنجه آهنین اش شیر را بر انگیخته است شنیدم که مسکین در ان زیر
کفت

کفت مقول قول مصراع ثانیست نشاید بدین پنجه با شیر گفت مخفف از گفت است
یا بجز او می از مصنف حقه قصه را بیان کند چو عقل دانا احتمال است
که اضافه بیانیه باشد شود حقیقی بسکون قاف جز غالب چنین پنجهٔ آهنی است و در
که عقل قادر نشود که بعشق مقابله کند تو در پنجهٔ شیر مردان زنی مرهو نست
چه سود ت کند پنجهٔ آهنی یا و نسبت است چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
زیرا عشق عزل چو کالست و عقل بعث به دکوی و این بیان نتوانند
که مقابله کند که در دست چو کان اسیرست کوی تجنیس است حکایت
میان دو عم زاده وصلت فتاد یعنی دو برادر بودند که یکی را پسر یکی را
دختر بود لاجرم از پنهان هر یکی دیگری را عم زاده بود پس آن
دختر را تزوج کرد در میان ایشان وصلت واقع شد دو خورشید سیمای
مهتر نژاد و بزرگ اصل یکی یعنی دختر را بغایت خوش نفحه خامی باید خواند
افتاده بود دلعلق تام و مهری تمام بشوهر داشت دیگر یعنی پسر نا و ایم
فاعل است از نفرت و سرکشی افتاده بود چنانکه یکی خلق و لطف پر روار
داشت این یکی دختر است یکی شوهرش روی در روی دیوار داشت یعنی
از زن اعراض می کرد یکی دختر خویشتن را بیارا ستی تزیین کردی دگر یعنی
شوهر مرگ خویش از خدا خواستی تا از زن خلاص شود چون در میان
شوهر و زن حال چنین بود پیر را نشاندند در میان مردمان مردمان
پیران ده از بهر پند دادن که گفتند چو مهرت بکسر میم محبت بود بر و نیست
یعنی دوست نداری مهرش بده بفتح میم چون جوان سخن پیران بشنید بخندید

وگفتا بعد گوسفند سبب دادن گوسفند بسیار تغابن خویفته شان نباشد رهایی
خلاص زنبه چون دختر طلاق فراق شنید نباخن پری چهره می کند بفتح کاف
و سکون فا و نون پوست چنانکه زنان در محل مصیبت کنند که هرگز بدین مقدار
کی تشکیم صبر کنم ز دوست فراق او اختیار کنم نه صد گوسفندم که ششصد هزار
ترکی یکجا یوز قیون دکل آلتی یوز بیک نباید نباد یدن روی یار سبی عاشق
است که معشوق را بهیچ چیز نفروشد و سهل ای کوید ترا هرچه مشغول دارد
ز دوست وری ترا گردانند از روی یار سول خدا گر راست خواهی و کلام
صادق چوبی دلارامت معشوق اوست آن چراست یکی پیش شوریده حال
بنفشت وا زد پرسید که دوزخ تماشا کنی یا بهشت آن شوریده حال در جواب
مقال بگفتا مپرس از من این ماجرا زیرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا
اختیار از آن هست حکایت بمجنون کسی گفت کای نیک پی و مبارک قدم
چه بود ت که دیگر بنزک نه لدی سلاکه دخی نیاین بجی بقبیله و کوی لیلی
مکرد ر سرت شور لیلی و عشق او نمانده که از وی رو دلکرد و رشد ی خیالت
دگرکشت و میلی نمانده بلیلی چو بشنید بیچاره مجنون بکریست زار و گفت
کای خواجه دستم ز دامنی یعنی دست از دامنم بدار و مرا رها کن
مرا خود دل درد مندست و ریش قافیه در بعضی نسخ خرست بی حرف
عطف تو نیزم نمک بر جراحت مریش نهی است از رشیدن قافیه در بعضی
نسخ مرنز و اقع شد در بعضی نسخ این مصراع چنین است تو نیزم مزن بر سر ریش
نیش نه دوری دلیل صبوری بود یعنی دوری دلیل صبور نیست زیرا که
کو بسا ر

کر بسیار دوری ضروری بود و ناچار باشد بگفت ای کسی ای وفادار فرخنده
خوی و مبارک خصلت پیامی که داری بلیلی بگوی ما رسانیم بگفتا
مجنون مبر مکو نام من پیش دوست زیرا که حیف است نام ذکر من آنجا که اوست
حکایت یکی خرده بر شاه غزنی گرفت یعنی کسی سلطان محمود غزنی را طعنه زد
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت عجب کلی را که نه رنگ دارد نه بوی قافیه در بعضی
نسخ بی بکت عجب بیت سودای بلبل بروی مرادش از کل بی رنگ و بو ایاز
و از بلبل سلطان محمود گفت این حکایت را کسی که در حق تو چنین طعنه زد به محمود
از اندیشه بر خود بپیچید و جواب داد که عشق من ای خواجه بر خوی اوست که نیک
خصلت آنست نه بر قد و بالای نیکوی اوست پس از ین مصنف یک خصلت
از اوصاف او بیان می کند شنیدم در حج که در تنگنایی یکی از دو باباد
و در تست و شکست یک شتر کی طارلی شتر مرهونست بیفتاد و بشکست صندوق
در بین صندوق جواهر شکسته چون چنین واقع شد یعنی ملک سلطان محمود بر افشاند
یعنی یغما اشارت کرد و از آنجا بتعجیل مرکب گرم کوبش براند و برفت
سواران از خدم پی در مرجان شدند رفتند سلطان یعنی پریشان شدن
تا جایی که نماند از وشاقان یعنی خدمتکاران در بعضی نسخ سپاهان
کردن فراز فاعل نماند اول مصراع آخر است اعنی کسی از خدم در قفای
ملک پس سلطان محمود جز ایاز و گفت کای دلبر پیچ پیچ و محبوب مضاعف
وستحکم ز یغما چه آوردهٔ ایاز در جواب او گفت هیچ چیزی نیاوردم
زیرا من اندر قفای تو می تاختم و بوییدم ز خدمت بنعمت نپرداختم

ومشغول نکشتم مصنف حقه را بیان کند که می کوید که ما کو بیدکه کرشما قربی هست
در بارکاه اکر ترا تقرب هست به درکاه الله بسبب شغل خاص از بادشاه
واز خدمت او خلاف طریقت بود که اولیا محروست تمنا کنند از خدا ج
خدا جل جلاله و علا که از دوست حشمت بر احبا اوست که مقصود
تو انعام او باشد تو در بند خویش نه در بند دوست بس خود را دوست
می داری نه دوست را تا چون دهن بکشای از حرص بار نکشاده
یا بیه بکوش دل از غیب راز و او از حقایق سر اینست ار استه مراد
از ان سرای حزن جانب الهی و عالم ملکوت هوا و هوس کرد بیکاب
هیچ عبارت بر خاسته و بر شده نه بینی که جایی که بر خاست کرد هیچ او
نه بیند نظر بین چشم کرچه بینا است بصیرت مرد زیرا که در ما نه رویت مرد
حکایت قضا را و اتفاقا من و پیری از ارباب نام شهر سیت رسیدم
از خاک منسوب باب در ایام سیاحت مرا یکه رم بود بر دا شتند و در
بکشتی و درویش بیچ ان پیر را انکه اشتند در کنار آب سیا کان برانونه
کشتی چو ددین استی ال پیر را انکه اشتند رفتند که آن ناخدا این
لفظ یعنی ریش کشتی است نا خدا ترس بود یعنی از خدا نمی ترسید مرا
کریه آمد ز تیمار و حقیقت باز بر او کریه قهقهه بخندید و کفت ای نخی
مخور غم برای من ای پیر خود خطاب مصنف کرد مر ان کسی را که کشتی
بر دین خدا ای تعالی بکیرد آن پیر بی زده را در روی آب چون من او را
دیدم خیالست پنداشتم یا بخواب چون بان طرف رفتیم زنده بهوشم در

چرتم دیده آن شب نخفت بخواب نرفتم تکه با مداد ان سحر کاه بمن کرد کفت
آن پر عجب مانده ای ای یار فرفته رای معقول قول تمام بهشت ترا کشتی آورد
ما را خدای مصنف معرفت کوید چرا اهل دعوی در بعض نسخ اهل صورت
واقف شده بزنگی و نه حصار ها منفیست از کر و بدل که ابدال در آب
آتش روند مشار الیه بلفظ بدین اینست که طفل در بعض نسخ نه طفل واقع
کشته که آتش ندارد جز زیرا که عقل است نکه دارد و ز آتش حفظ کند او را
مادر مهر و ز ترک شفقت او انا پس اما که در روح جستجو کنند از خود غافل
اند همچو طفل شب و روز در حین حفظ حق اند حق تعالی ایشان را انکه دار
رد چنانکه نکهداری از تاب آتش خلیل را علیه السلام چونا بوت موسی
ان صندوق که مادر موسی را علیه السلام در ان کرده بود خدای تعالی
او را نکاه داشت ز غرق آب نیل تفصیل قصه اینست که چون
مادر موسی دریافت که فرعون در تفحص ابنا بنی اسرائیل جاهد
نجار ندیکی آرکه اشتان عمران بود دختر بود که صندوقی باز زد
چون نجار صندوق را تمام کرد مادر موسی صندوق را بقیر محکم
ساخت بحکم کلام باری و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم در رود نیل انداخت و فرعون
را دختری بود بعلت برص مبتلا شده اهل کهانت کفته بودند
که فلان روز در رود نیل یک کودک یافته شود که این
که این علت باب دهن او زایل شود و فرعون و زن و دختر

وحرمان وی بر کنار نیل در انتظار آمدند کودک موعود بود
که ناکاه آن صندوق بر روی آب ظاهر شد فرعون همان ملا
زمان را فرمود که از انکیرند و بیاورند بحکم فالتقطه آل فرعون
لیکون لهم عدوا و حزنا پس فرا کرفتند تابوت یعنی صندوق
را چون کشادند موسی را دیدند محبت او در دل حاضران پدید
آمد فرعون کفت این مولود چکونه از قتل خلاص شده مبادا آن مولود
که می کویند این باشد زن فرعون کفت بمن خبر رسیده از منجمان که ان
کودک که از و ترسیدیم در شب فلان کشته بود دست ازین طفل
بدار و بکذار تا دختر خود را بوی علاج کنیم پس آب از دهان
وی بر موضع برص ان دختر مالیدند در حال زایل کشت لاجرم
زن فرعون را شفاعت در حق موسی زیاده شد چنانکه حضرت خدا
حکایت کند وقالت امرات فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه
یعنی زن فرعون که آسیه بنت مزاحم بود کفت این کودک روشنایی
چشم است مرا و ترا سبب دختر ما شفا یافت مکشید او را عسی ان
ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون شاید که نیکی رساند ما را
یا فرا کیریم او را فرزند و حال انکه ایشان بمی فهم تو دانند
لاجرم آسیه بتربیت موسی اشتغال نمود اما مادر موسی شنید صندوق
در دست فرعون و فرعونیان افتاد بی صبر شد نزدیک شد که از
اضطراب اظهار کند چنانکه حضرت خدای تعالی حکایت کرد و اصبح

فواد ام موسی فارغا ای خالیا عن العقل والصبر از کمال اضطراب
ان کادت لتبدی به و یک قول الفت که چون شنید که در آسیه بغرزندی
برداشته دل او خاری شد از غم و نزدیک شد که از شادی ظاهر کند
که این پسر من است و مادر موسی کفت مر خواهر موسی را بلی برادر خود
برو و از خبر کیر چون به درکاه فرعون آمد بدید برادر خود را
از دور در کنار آسیه و ایشان نه دانستند که او خواهر وی است چنانکه
که حضرت خدای تعالی جل و علا حکایت کرد و قالت لاخته قصیه فبصرت
به عن جنب وهم لا یشعرون و حضرت حق حق فرموده که و حرمنا
علیه المراضع من قبل یعنی حرام کردیم ما بر موسی شیر دایکان
پیش از آمدن خواهرش چون خواهر دانست که آسیه برای دایه اضطرا.
دارد فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون
یعنی پس کفت دلالت کنم شما را بر اهل خانه از روی شفقت در بند بند
این کودک را برای شما و ان اهل بیت مرا و را نیک خواهان باشند
پس وی را دلداری داده کفتند برو انکس را که کفتی بیار او رفت
و مادر موسی را آورد و دران وقت موسی بر کنار فرعون بود
و هر چند دایه می آوردند موسی را بر می داشت موسی روی تافت
و پستان او را نمی ستد چون او را بر کنار مادر نهادند و بوی متوجه کشت
و پستانش فرا کرفت فرعون کفت تو کیستی که این رضیع پستان
تو ستانده کفت من زنی ام خوش بوی و پاکیزه و شیر من بغایت

پاک و مبرا است هیچ نزد من چاره نه الا که شیر من قبول کند فرعون فرمود تا
اجازت او مقرر کردند و موسی را با وی بردیس وعده حق تعالی راست شد که
فرموده بود ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین
لاجرم باز گردانیدم موسی بمادرش چنانکه فرمود فرددناه الی امه کی تقر عینها
ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق پس باز گردانیدیم موسی را بسوی مادر
تا روشن شود چشم او و اندوهناک نشود بفراق فرزند و تا بداند یعنی تا
بداند که وعدهٔ خدا راست و درست ولکن اکثرهم لا یعلمون یعنی بیشتر قبطیان
بلکه مردمان نمی‌دانستند مقصود مصنف آنست که چون خدای تعالی ابراهیم را
علیه السلام از آتش نگاه داشت که حکم یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم
سلامت بماند و موسی را علیه السلام از غرق و حرق نگاه دارد چنانکه
چو کودک بدست شنا ور بدست بر دست شناور نترسد از غرق و گرداب
بلکه دریا پهنا درست لفظ پهنا ور بزرگی اندک تو بر روی دریا قدم
چون با اماله است زنی و نهی چه مردان معروف بعجز اول است
که بر خشک تر دامنی و تلوث داری لاجرم همچو پیر فاریابی پاک
بودن می‌باید تا بی ده را انداختی و بر روی نشستی و از آب دریا
گذشتی بتوانی گفتار اندر فنای موجودات نسبت با کبریای باری تعالی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست یعنی راه عقل پیچ بر پیچ است لفظ پیچ پیچ
بترکی دولاشق و بیلق و برق بر عارفان لفظ برانی بمعنی غلط است
یعنی نزد عارفان حقیق جز خدا جل و علا هیچ نیست چنانکه گفته اند

پدر لیس فی الدار غیره دیار توان گفتن این با حقایق شناس بزرگی
دیگر او لور بونی حقایق بلیجیه دلی فرزده کیر نه طعنه زنند اهل
قیاس و اصحاب ظاهر که گویند که پس آسمان و زمین چیستند که در وجود
ایشان شبهه نیست بنی آدم و دام و دد یعنی سباع کیستند که ایشان حقایق
موجوده اند مقصود مصنف اینست که اگر من گویم جز حضرت خدا جل و
علا چیزی نیست اهل ظاهر توهم کنند که من از غیر حق تعالی سلب وجود کرده
باشم پس او بر من اعتراض کند با عیان ثابته اما من معترض را گویم
پسندیده و مقبول برسیدی سوال کردی ای هوشمند و عاقل بگویم گر
آید جواب جواب تو یا جواب ترا پسند مقبول که هامون چه و دریا
یا و کوه و فلک و همچنین پری و آدمی زاد و دیو و ملک یعنی اعیان
ثابته این بیت مرهون است همه هر چه هستند فی نفس الامر اما از آن کمترانند
و ناقص اند که با هستیش حضرت خدا است نام هستی برند و دعوی
وجود کنند بدانکه مصنف از نفی وجود آن نحن را نمی‌گوید که همه جز حضرت
خداست بزاو چیز نیست چنانکه این قول مذهب بعض صوفیه است که ایشان
را طایفه این قول را اثبات دهره و مکاشفه اسناد کنند اهل عقل را
با ایشان بحث و الزام میسر نیست زیرا ایشان گویند درادراک
این خصوص عقل معزول است چنانکه درادراک محسوسات حواس و وجود
امکانی نیست با وجود واجب بمنزله نیست تا عظمت حضرت حق جل جلاله
صغیر بنده چنانکه گوید عظیمست پیشت تو دریا بموج در عظمت دریا هیچ عاقل را

نزار بنیست و همچنان بلند است خورشید تابان که در فلک چارم است وجرم
او از جرم زمین بزرگ‌تر است باوجه مقابل حضیض است ولی اهل صورت
و اصحاب ظاهر کی تبت بفتح یا و جیم بزرگی او بر بند یعنی کی رسند که ارباب معنی ملکی
در ند در ملکی اند که گر آفتاب است در آن فلک یک ذره نیست یعنی آنان
که کبریای حضرت خدای تعالی را ملاحظه و مشاهده کنند در نظر ایشان آفتاب
با چنین بزرگی کم از یک ذره است و همچنین و گر هفت دریاست یک قطره نیست
اگرچه هر یکی از هفت دریا پر بزرگست اما همه هفت دریا کم از یک قطره است
لاجرم چو سلطان عزت جلت عظمته علم بفتح عین و لام برکشد و بصنعت
تجلی کند جهان سر یعنی سرش را بجیب عدم درکشد حکایت در تمثیل رئیسی
دهی با پسر یعنی با پسرش در رهی مرهون است گذشتند یعنی مقابل افتاد نه
بر قلب یعنی لشکر شاهنشهی پادشاه بزرگ پسر یعنی پسر رئیس ده چاوشان دید
و تیغ و تبر در رده لشکر و همچنان قبا های اطلس کمرهای زر در چشم و خدم
یلانان بفتح یا و لام جمع یل و آن بمعنی بهادر است و کمرندن از بهر اضافت
است سلفظ تکندار رو جیرزن لفظ جیر مرادف شکار است و هر یکی از لفظ
تکندار و نخجیر زن وصف ترکیبی است غلامان یعنی بندگان شاهنشاه
ترکشی گش لفظ ترکش بترکی بیلک ولفظ کش بمعانی متعدده می‌آید
بترکی بوکرو قولتق و مرد رجاه دیکیا ولور و وصف ترکیبی در و نیز ترکش
و هر یکی از لفظ ترکش و تیرزن وصف ترکیبی است یکی را در بر نشی
پرنیانی پرنیان حریر چین را گویند و حرف یا برای نسبت است نیاده

یعنی جامه است یکی را بر سرش فرخوانی کلاه که با شوکت تمام بود نه پسر کان
همه شوکت و سایر دید مشاهده کرد پدر را ابجاب فرومایه یعنی ادنی است
اینی دید بدان مرتبه که حالش بگردید بمکان فرع ماضیست از گردیدن
و رنگش بریخت یعنی سرخی رنگش رفت و زرد گشت از هیبت به بیغوله
بترکی بو جاغه در گریخت چون پسر پدر خود را چنین دید اعتراض
کردن گرفت پسر گفتش آخر بزرگی دهی در ریشی قریه سرداری و سروری
از سرزرکان مهی کبیری چه بودت بزرگی نه لدی سلکه بر کنندی از جان
امید در بعضی نسخ چه بودت که از جان بریدی امید بلرزیدی از باد هیبت
چو بید همچو برگ او چون پسر چنین اعتراض کرد پدر جواب دادن گرفت
بلی گفت یعنی آری سالار و فرماندهم فرمان ده یعنی امرست ولیکن تم عزت
تا درم که حاکم قریه بودم حقیقت قصه اینست که بزرگی مخلوق را با بزرگواری
خالق نسبت نیست پس آنان که بزرگواری اجل و علا مشاهده کنند متحیر
دلکک شود ولهذا می‌فرماید بزرگان از آن جهت در دهشت آلوده اند متحیر
گشته که در بارگاه ملک اعظم بوده اند و مشاهده کبریای کرده
رسول الله علیه السلام فرمود من عرف الحق کل لسانه تو ای پسر در دهی
ملاقات سلطان اعظم نکرده که بر خویشتن منصب می‌نهی و خود بزرگ
می‌بینی آری نگفتند حرفی زبان آوران و فصیحان که سعدی مثالی
بگوید برانا وحقت نگهدار از آن حکایت مگر دیده باشی که در
باغ و راغ دامن کوه بتابد بشب کرمکی کرم بکسر کاف عربی ترکی قورد

دکاف برای تصغیر است و بازی وحدت چون چراغهاان کرمک راچراغ شب تاب
گویند و اهل روم یلدز بوجکی گویند یکی گفتش این قرص خفاست ای
کرمک در بعضی نسخه مرحلک شب فروز در بعضی نسخه دلفروز واقع شده
چه بودت که بیرون نیایی بروز تا نور تو پیدا شود بر پای کاتب کرمک
خاک زاد مهوشست جواب از سر روشنایی و روشن دل چه داد جواب
اینست که من روز و شب جز بصحرا نیم یعنی روز نیز پیرونم ولی پیش خورشید
پیدا نیم پس بنده را چه وجود در مقابله واجب الوجود لا جرم او را
رضا می باید بقضاء حضرت خدا جل و علا حکایت شبهی در از شام
در شهری از ولایت شام غوغا فتاد وفتنه واقع شد گرفتند ضمیر فاعل
مستترست پیری مبارک نهاد و صفه پیرست هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
یعنی اکنون سخن آن پیر در گوش منست چو بندش نهادند ضمیر فاعل مستتر است
یعنی مجهو فاعل گرفتند راجع به شخصی که در حکم مذکورست بقرینه غوغا
بر پا و دست یعنی وقتی که دست و پایش بستند که گفت از نه سلطان یعنی
حضرت سبحانه اشارت کنند یعنی اگر امر الهی نبودی که از بهره تیغ زا باشد
که غارت کنند پس غارت دشمنی باشارت اوست بباید چنین دشمنی کو
بند و غارت کرد دوست داشت یعنی داشتنی است که من داغش دوست
یعنی حق تعالی بر من کماشت مسلط کرد اگر عز و جاهست و گر ذل بند و غارت
و تشنه پد لا نام است و قید مرهونست من از حق شناسم نه از عمرو زید
که متصرف حقیقی تعالی است پس هر محنتی که رسد کفارت ذنب شود لا جرم

زعلت مدارای خردمند بیم یعنی از مرض مترس چو دارو ی تلخت فرستد
حکیم پس بحکم لطف حق دوا بخور هر چه آید ز دست حبیب که او نفع تو از تو
بهتر داند چنانکه می فرماید نه بیمار دانا ترست از طبیب بلکه امر حکیمست
حکایت دانشمند عاقل با اتابک این حکایت در بعضی نسخه بندرت
واقع شد تا گفت بر سعد زنگی یعنی پادشاه اوده گرد در بعضی موحدت
ستود ویش بی بیان تا است در بعضی نسخه بدل این مصراع این مصراع
واقع شده که بر تربتش باد رحمت بسی درم داد و تشریف مرد خلعت است
و بنواختش ضمیر فاعل مستترست راجع بدوست و ضمیر مفعول که بارزاست
راجع بکی عقد از حرص بالتحقیق او منزلت ساخته لا جرم آنکس چو الله
بس دید بر نقش زر یعنی نقش زرش لفظ الله بود چو زان کس این را دید
شوریده برکند بفتح کاف است خلعت زر از آن خلعت عریان شد
ز شورش بکسر را اسم مصدرست بمعنی شوریدن چنان شعله در جان گرفت
مرهونست که برجست و راه بیابان گرفت مجنون وار شد یکی گفتش
از شیبان دشت مصاحبان چرا چه دیدی که حالت دگرگونه گشت متغیر شد
تو اول زمین بوس کردی سه جای از بهر حطام دنیا نبایستی آخر زدن
پشت پای بعبارت از آنکه ز دست بخشد بید و گفت کاول زبیم و امید مرهونست
همی لرزه بر تن فتادم چه بید لرزه برتم فتاده بود اما بآخر زبیکی

زیاران کسی که زر ارزش نبود کسی از دوستان واقف احوالش نبود بالی فرد
رفت نزدیک بام ترکی بر صورت طالوی طام بانده رو بسته سرما در بی از ظلام
بران آب سرما رسته بود از رخام یعنی یخ بسته بود نصیحت کری عیبش آغاز کرد
و گفت که خود را نکشتی در بین آب سرد که اغتسال در آب سرد موجب هلاک
گست ز برنای منصف از جوان اهل انصاف برآمد خروش و گفت که ری یار
چند از ملامت خموش یعنی ملامت مکن مرا پنج روز یعنی روزی چند این پسر دلفریب
دلم را فریفته کرد ز مهرش چنانم که نتوانم شکفت صبر نتوانم کرد بر رسید
آن پسر که معشوقست باری یکبار بخلق خوشم با وجود که دلم رفت و باری
بجان می کشم دلم از دست رفت اما بار جورش بجان و صدق در و ناز می کشم
پس از این حضرت حق که شخص را ز خاک آفرید چنانکه فرموده هو الذی خلقکم
من تراب بقدرت در و جان پاک آفرید این امر عجبست که جسم کثیف بارد
لطیف امتزاج یا بید عجب داری ارباب رعکشی برم در بعضی نسخه ار بار امرش
کشم که دایم با حسان فضل او در رم در بعضی نسخه بجای درم خوشم واقع
شده است کفتار اندر رسمهای اهل دل و ترتیب حج د باطل آن اگر ود
عشق کم بنم کاف خویش گیر و اختیار نیستی کن و گرنه ره عافیت پیش گیر اگر
نیستی را اختیار نکنی عاشق را بگذار راه عافیت را پیش آر حتر از
محبة از آن جهت که هلاکت کند علت مترس هر ابها تا نیست که باقی شوی

قدرت دادن اکو پس مرهونست نه جز ز کرم اندر آید کسی حکایت یکی را
چو من دل بدست کسی مرهونست که دو بود و می بود خواری پسی یعنی تحقیر می کردند
وی صبر می کرد پس از هوشمندی و فرزانگی یعنی اول عاقل و هنرمند بود پس
از آن حال بدیق بر زدند بدیوانگی یعنی عاشق شوریده حال گشت
چنانکه دیوانگان را در مجالس می زدند او را نیز می زدند بسبب دیوانگی
زد دشمن جفا بردی کشیدی از بهر دوست زیرا که تریاک اگر بود ز بهر دوست
بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مال و گل و خار و غم و
شادی بهم اند قفا خوردی از دست یاران خویش اما چه می از پیشانی
آورده پیشی که از ضرب خوردن روی نگردانیدی چنانکه چنان بر سر آهو
کرد و فتنه انداخت که بام دماغش لکد کوب کرد لکن این حال عاشق حیران
بد دگر بنو دشر ز تشنیع یاران جز فیض یار را نفی او را طعنه می زدند او از و
فریند است که غرقه ندارد ز باران جز کسی که غرق آب شده باشد باران او را
نمی داند و از دیگر ندارد که پای خاطر بر آید سبک کسی که پای خاطر او
بسنگ آمده و سنگ گشته باشد نمی بیند شیدا ز شکستی شیشه نام و ننگ
اتفاقا شبی دیو خود را بدل چهره ساخت یک شب شیطان علیه اللعنه
خویش را در صورت خوب رویی نمود در آغوش آن مرد عاشق بدوی
بساخت لا جرم احتلام واقع شده سحر که مجال نمازش نبود از جنابت

که هلاکت کند زیرا انی مات فی العشق فقد مات شهیدا از دید نبات از حوب
درست یعنی دانه را که زیر خاک دفن کنند او تا پوسیده نشود و پس از آن
روید مادام که درست باشد نروید مگر خاک بر وی بکوبد درخت پس تغییر
حال سبب وصال شود ترا با حق آن آشنائی دهد فاعلش ضمیر حق است
که از دست خویشت رهائی دهد پس مادام که در دست خود گرفتاری با وی
تعالی آشنائی نداری که تا با خودی در خودت راه نیست تو که با خودی
حق تعالی را چه در راه نه بود دری نکته جز بیخود آگاه نیست رباعی یا رب
دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و ناله سحرگاهم ده در راه خود
اوّل ز خودم بیخود کن وانکه بیخود ز خود بخود راهم ده پس کسی که عاشق
شوریده حال باشد از هر آوازه ذوق و سماع دارد و بیخود گردد
و لهذا می فرماید نه مطرب که آواز پای ستور یعنی همین آواز مطرب سبب
سماع نباشد بلکه آواز پای دواب سماعست اگر عشق داری و شور
و همچنان مگسی پیش شوریده دل پر نزد یعنی اگر مگسی پیش عاشق شیدا دل
پر زند و از پرش آواز پیدا شود که او چون مگسی دست بر سر زد یعنی
آن عاشق شوریده دل هم مگسی دستش بر سر زند و دید انکی و سماع
نماید نه بم داند آشفته سامان نه زیر از اطوار مقامات فارغ است
بآواز مرغی بنالد فقیر و همچنان سراینده خودی نگردد خوش دارها

درجوش و خروش باشد ولیکن نه هر بار نست گوش تا نشنود چون شوریدگان وقت
می پرستی کنند و شراب عشق الهی نوشند بر آواز دولاب مستی کنند چنانکه
بچرخ اندر آیند دولاب وار همچو دولاب می گردند و همچنان چو دولاب
بر خود بگریند زار آنکه میریزند به تسلیم سر در گریبان بر نه کردن نهند
و مراقبه کنند چو طاقت نماند بجز گریبان در ند بی اختیار و بی اضطراب
مکن عیب درویش حیران مست زیرا که غریق است از آن می زند پا و دست
بدانکه مراد از سماع در اصطلاح صوفیه شنیدن آواز خوش است بحیثیتی
که مستمع را در حرکت آرد که گفته اند السماع صوت طیب موزون
یحرک القلب یعنی چون مستمع از شنیدن این آواز در وی حرکت آید پس
که این حرکت موزون نست یا غیر موزون نست اگر موزون نست او را رقص
گویند و اگر غیر موزون نست او را اضطراب و سماع گویند چون سماع
سبب حرکت شد حرکت را سماع گفتند بطریق تسمیة المسبب باسم السبب
و چون کسی آواز خوش شنود در وی حالتی پیدا شود این حالت را
وجد گویند پس اگر کسی آواز خوش شنود در وی بی اختیار حالتی پیدا
شود نه بطریق لهو و طرب تخییل این آلات نه از آن جهت است که
او موزون است با آواز خوش است و الا شنیدن منظوم از کلام
خدا و حدیث رسول و سخن اولیا و شنیدن آواز بلبلان و مردم خوش
آواز حرام بودی و لم یقل به احد پس معلوم شد که حرکت بسبب امر
خارج است و آن بر وجه تلهی بود نست و لهذا مصنف گوید بگویم

سماع ای برادر بگو چیست حلالست یا حرام مگر مستمع را بدانم که کیست
عاشق است یا فاسق است پس کسی که عاشق باشد گر از برج معنی پرد بجای
طیر او جان پرواز کند که فرشته فرو ماند از سیر او پس حال عاشق اینست
اما دگر مرد بازی و لهو است و لایه و اهل فسق قوی تر شود دیو ش
شیطانش اندر دماغ زیرا چه مرد سماع است شهوت پرست یعنی کسی که
شهوت پرست باشد اهل سماع نباشد زیرا که آواز خوش خفته خیزد بیدار
شود نه مست و اهل فسق و بران که چه عاشقان حق تعالی از هر صوت
صدا تسبیح حضرت خدا شنوند لهذا ایشان را استماع صدا روا باشد و لهذا گفته
اند سماع که جایز است که او از رباب و صدای باب در برابر یک باشد
در تلذذ و تشوق پریشان شود گل بباد سحر پس کسی که هیچ گل لطیف باشد
از هر چیزی متأثر گردد نه هیزم هیزم از باد سحر قبول اثر نکند که سنگ
خویش جز تبر برنگیرد که این بار مزبله دنیا خوی پس مرد کثیف متأثر نشود
جهان پر سماع است و مستی و شور و عشق و حالت و ذوق و ظرافت ولیکن
چه بیند در آیینه کور یعنی کور دلان در دنیا نبیند رویت کشند که علی رضی الله
عنه صوت ناقوس را شنید که با او بود گفتش اتدری ما یقول هذا النا
قوس آن کس گفت که الله و رسوله و ابن عم رسوله اعلم پس علی گفت این
ناقوس گوید حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا نه بینی شتر
بر صدای بلبل گاو مرد ال راندن ناشتر است حرب یعنی عربان در راهها
اشعار خوانند شتران بطرب می آیند و جاییکه نیاید چنانکه میگوید که چه نیش

برقص اندر آرد طرب لاجرم شتر را چو شد در طرب در رست از شور عرب
اگر آدمی را نباشد خر است بدانکه در آخر جلد اوّل شرح مثنوی تحقیق مقام
و تفصیل کلام کرده ایم حکایت شکر لب جوانی نی آموختی و از آن نواختی
که دلها در آتش چون سوختی چنانکه نی در آتش بسوخت و او دلها را از آواز
نیش چنان سوختی پدر بارها بانگ بر وی زدی یعنی پدر پسر از نای نی نهی می کرد
که بارها بانگ بر وی می زدی به تندی آتش در آن نی زدی یعنی نی پسر را سوختی
شبی بر ادای پسر گوش کرد فاعلش ضمیر پدر راست سماعش ظاهر است که ضمیر راجع
به پدر است پریشان مدهوش کرد فاعلش ضمیر سماع است همی گفت پدر و بر
چهره افکنده خوی بفتح خا و واو رسمیه یعنی عرق است که آتش عشق در زد این
بار نی لاجرم بی اختیار گشت پس معتبر در سماع ابیست و لهذا می گوید
ندانی که شوریده حالان مست مر هوشیاری چرا بر فشانند در رقص دست
تو ندانی من می دانم گشاید دری بر دل از واردات از جانب الهی فشانند
سر دست بر کاینات و از جمله اعراض کنند حلالش بود رقص بر یاد دوست
حلال باد کسی را رقص و سماع بر یاد یار که هر آستینش جانی در وست
که در هر آستینی او جانی و او در آن کی باشد و ترک ماسوی کند و لهذا می
گوید گرفتم که مردانه در شنا و پهلوانی در شنا وری برهنه توانی زدن
دست و پا چون عریان با بهتر دست و پا زنی بکن بفتح کاف عربی امر است
از برست از کندن خرقه نام و ناموس و زرق و حیله که عاجز بود با جامه
غرق مرد که با جامه باشد عاجز بود در آب لاجرم کسیکه با تعلق ماسوی باشد

ی چو بلبل در استغراق بحر وحدت یا در خلاصی آرد بیابان حیرت و لهذا می گوید
تعلق حجابست و بی حاصلی اما چو پیوند ها بگسلی واصلی حکایت پروانه و شمع
قاتحبت او با شمع کسی برد ناصح گفت بطرز پند پروانه را بوجه خطاب و عتاب
کای حقیر بند پس از این با بنه نشست برو بفتح راست دوستی محبوبی در خور لایق
خود بگیر در بعضی نسخ خویشی گیر واقع شده یعنی رو براهی برو که بنشینی بخاطر [illegible]
و وصلت معشوق تو و مهر شمع محبت ان انگبین تا کی شمع سوزنده است و تو
استعداد سوخته شدن نداری سمندر نه ای ولا جرم گرد بگرد کاف عجمی ترکی چهره
آتش مگرد بفتح کاف عجمی نهی است از گردیدن تا که مردانگی و پهلوانی باید
مرد را الکه پس از آن برد بفتح نون و بسکون راو دال ترکی جنگ زور [illegible]
پنهان شود که روز بیرون نیاید موش کور مراد شب پره است زیرا که
آفتاب ندارد که جهلست با آهنین پنجه زور عاجز بقوی مقابل کردن
نادانیست این کار کار دانا نیست کسی راکه دانی که خصم تو است که [illegible]
سوزنده پروانه است پس او دشمن ایست نه از عقل باشد گرفتن بدو دوست
او را دوست گرفتن مقتضای عقل نیست تراکسی نکوید نکوهش کنی این کار را
که جان در سر کار او میکنی که جانت را در بکارش صرف ضایع کنی که [illegible]
که از پادشاه خواست دخت مرادت دختر است نه مخفف از وی قفا خورد
وسودای بیهوده پخت سوی زنند و جز بی سود ندارد زیرا سودای باطل
پخت لاجرم او را اگر بیندگی در حساب آورد چون تو دوست و ترا که اعتبار
کند که روی ملوک و سلاطین در دوست بین تو چه شمار بد خیز باد [illegible]

داورا

داورا می خواهند چند ارطین مکس تو در جهان مجلس [illegible] فر پادشاه که چینی مجلس
بلند و مقام عالی دارد تو احتمال ببر که مدارا کند با تو چون نقطه چون
حرف تعلیل است در بعضی نسخ با چو تو واقع شده و حرف تشبیه است [illegible]
با یار ای خطابست با دوستت وگر با هم خلق نرمی کند و ملاطفت نماید
تو بیچاره با تو کرم کند و ارت و شوکت نماید چولا قابل پروانه راضی
سخن گفت نگه کن که پروانه سوزناک نقطه ناک اداة نسبت است [illegible]
ن بر مقارنت کنند مثل دردناک و غمناک لاجرم معنی سوزناک ترکی
وار تلو چه گفت ای عجب ای تعجب کننده گر بسوزم چه باک یعنی خوف نیست
مرا چون خلیل آتش در دلست یعنی در دل جان آتش عشق دارم که آتش
ظاهر مرا مجرح گل نماید چنانکه می فرماید که پنداری این شعله بر من گلدسته است
[illegible] که صنعتش نو شعله ایم او از رو [illegible] نه دل دامن دلستان می کشد
یعنی من جاذب دوست نیستم که مهرش گریبان جان میکشد محبت او جاذبست
[illegible] نه خود را بر آتش بخود می زنم یعنی خود را با آتش باختیار نمی زنم
که زنجیر شوق است در گردنم لاجرم او مرا بی اختیار می کشد مرا همچنان
دور بودم که سوخت وقتی نه که دور بوده ام او مرا سوخته است نه این
دم که آتش بجمع در روز خت آتش عشق او از لیست و سوزش من از دست
نه آن میکند یار در شاهدی یعنی یار اینچنان عشق و ناز نکند در دلبری
کم با او نه ان گفتی از زاهدی که حال مقال باشد از زاهدی که اسم است
[illegible] بر [illegible] دوست بر محبت یار که من را ضم کشته بضم کاف عربی در پای

دوست من راضیم که مقتول باشم در پای دوست مرا بی تلف مردن خوشی و طلب
دانی چرا است برای اینست که چه او هست اگر من نباشم رواست این مرتبه [illegible]
فناست بسوزم که یار پسندیده اوست از سخن پروانه است که در روی مرایت
کند سوزد دوست چون عاشق صادق باشد سوز او در دل معشوق اثر کند مرا
چند گویی که در خور و خویش و لایق خود جوی یاری بدست آرم در خور خویشی
که موافق تو باشد این وصیت و نصیحت درست باشد که اختیار بدست عاشق باشد
بدان ماند بر کسی الکاکبرزرانه زر بفتح همزه و سکون لام و بفتح دال و سکون
راو زا معنی وصیت است دگر زانجا از برای اضافت شوریده حال
یعنی عاشق شوریده حال را چنین وصیت کردن بدان ماند که گویی بگردم
گزیده مال کسی که او محبوب گزیده باشد او را بگویی ناله مکن که نصیحت یکران
شگفت ای عجب که دانی که در روی نخواهد گرفت او مکند پس پند را ضایع
کردن نباید زکف رفته بیچاره را لگام بکسر لام و فتح کاف عجمی مرادف
لجام است بکلی لجام مصوب آنست یعنی بیچاره را که لجام از دستش رفته باشد
نگوید آهسته ران امر است از راندن ای غلام زیرا دانند که عنان
در دست او نیست چه نغز [illegible] و خوب آمد این نکته در سند باد نام
کتابیست که عشق آتشست همتا او چیزیست ای پسر پند باد ای بزرجمهر [illegible]
چون عشق آتش و پند باد است بباد آتش تیز تر شود بسبب آتش سوزناک
تاک بلند گردد پلنگ از زدن کینه ور تر شود و منتقم گردد چون بشکست
بدیدم یعنی امعان نظر کردم بدین هیکلی ترقی میخواهی که نرویم فراچون

خردی

بضم کاف عجمی [illegible]

خردی میکنی روی مرا متوجه بکسی میکنی که او مثل هست این قصه مقرر است که
کی انما ننه خود مستفید نشود از خود بهتری [illegible] جوی بر بادی که صحبت کس و صحبت
[illegible] و غنیمت انکار که با چون خودی [illegible] گنی روز کار [illegible] این [illegible] باید
که عالم و سالک صحبت کند با چون خود نا خود پرستان [illegible] لاجرم حکم
اننه که بعالم و عابد افتند انگشت بکوی خطرناک مستان رو نه انان که مست
الهیانه بذل روح کنند من اول که این کار عاشقی را بر داشتم در سر کردم
دل از سر یکبار برداشتم ترک سر کردم [illegible] وصف ترکیبی است و عاشق
یا مصدریه است صادق است یعنی که عاشق صادق باشد در عاشقی انداز د
که به زهرو یعنی مرد جانان بر خویشتن عاشق است که خود را از معشوق دریغ
می دارد اجل ناگهم مخفف از ناگاه است در کیسم کشد فتح کاف و ضم کاف
هر دو جایز است همانا به که آن نازنینم کشد بضم کاف است چه بی شک و بلا شبهه کشتنست
بر سر هلاک که اجل مقدر و مقرر است بدست دلارام خوشتر هلاک لاجرم
نه روزی با بیچارگی جان دهی [illegible] استفهام انکاریست پس آن به که در پای جا
نان دهی جاز ای خاطبه پروانه باشمع شبی یاد دارم که چشمم نخفت که بیدار
بودم شنیدم که پروانه با شمع گفت این سخن بزبان حال بود و شنیدن تسمیه
استدلال که من عاشقم گر بسوزم رواست سخن پروانه است ترا گریه و سوز
باری چرا است چون پروانه چنین گفت بشنو که شمع در جوابش چه گفت
ای هوادار مسکین [illegible] خطابست به پروانه برفت انگبین یار شیرین [illegible] سبب
که این من انگبینت چو شیرین از من ببرید رود خارجه و در رخ فرهاد دم آتش

بسر رود چو فرهاد آتش بسر می‌رود همی گفت شمع و هر لحظه سیلاب درد فرو می‌دوید
بر رخسار زردش یعنی اشک شمع می‌ریخت و می‌گفت که ای مدعی
عشق کار تو نیست زیرا که نه صبر داری نه یارای ایست طاقت توقف تو
بگریزی از پیش یک شعلهٔ خام ای پروانه من استاده‌ام تا بسوزم تمام
در این است که کسی که عاشق حق و طالب حقیقت باشد می‌باید که از وجود
مجازی بگذرد و شیخ شبلی گفته در نفحات و ترهات الصوفیه ترا آتش عشق
اگر پر بسوخت ای پروانه مرا بین که از پای تا سر بسوخت که فانی گشتم همه شب
در این گفتگو بود شمع با پروانه بدیدار او یعنی در مقابل شمع وقت
اصحاب جمع یعنی صحبت اصحاب بود یعنی تا بیش یعنی تا بینند محفل فروزیم
روشن کردن می‌نشستی عبارت بی وسیله و لسوزیم یعنی ظاهرم پر نور
نماید اما درونم پر نار است چو سعدی که بیرونش افروخته است اما درون
اندرون تنگدل سوخته است لاجرم بیرون اهل حال خندان نماید و درون
گریان نرفته ز شب همچنان بهره‌ای و بیاری که ناگه بکشتش پری چهره‌ای یعنی
شمع پری چهره یعنی مراد دخترکی ناگاه چراغ را سوختند زدی بر پری
چهره همی گفت و می‌رفت دودش بسر معقول قول اینست همین
بود پایان عشق ای پسر یعنی منصور را پرسیدند که نهایت عشق چیست
گفت سه روز بر اقبت احوال من باشید همان روز او را بکشتند
و روز دوم سوختند و روز سوم خاکسترش بر باد دادند ره اینست
اگر خواهی آموختن یعنی سلوک طریقت اینست بکشتن فرج یابی از سوختن

کو بندهٔ ره سبب فتنه است که گریه بکور بلکه فانی یعنی قرات معقول دوست
کی را که دوست قتل کند بر قبرش گریه مکن بل الحمد لله بعض نسخ فلا تحمد لله که مقبول
اوست در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از غرض و محبت مجوی چو سعدی فرو شوی دست از غرض بیت
مرجان که در دست مجزا مها بسوالت از دکون دست الوده نشاید مرجان در دست
را فدایی ندارد که فدایی باشد بازنکند ز مقصود چنگ دست را و گر بر سرش
تیر بارند و سنگ یعنی طالب حق جان باز می‌باید بدریا مرو گفتمت زینهار
که خطرناکست دریای حقیقت پر خطر است و گر می‌روی تن بطوفان
سپار تسلیم وی کن **باب چهارم در تواضع** تواضع تنزل شخص است
از مرتبهٔ خود اما بجای نرسد که رذالت باشد ز خاک آفریدت خداوند پاک
جل جلاله پس ای بنده افتادگی کن چو خاک این بدل با یه حریص و جهان سوز
و سرکش مباش دو وصف ترکیبیست حاصل اصل خود را فراموش مکن ز خاک
آفریدت چو آتش مباش یعنی آتش اهل نسب مریدیکه بنده است و جهان سوزنده است
و سر را کشنده است تو الجان منگشی و این نقص را شنید چو گردن کشید
آتش هولناک ترک قدر قیمت به بیچارگی تن بینداخت خاک در بعضی نسخ
سر بخاک نهاد و بیچاره خاک چو آن یعنی آتش سرفرازی و تکبر نمود این
یعنی خاک کمی نقصان از آن اشارت با آتش است مجو از آن دیو ابلیس
کردند از این اشارت بخاک است آدمی **حکایت در این معنی** یکی قطره با
ران ز ابری چکید ماهیت از چکیدن خجل شد شرمسار گشت چو پهنای عرض او را

دریا بدید و بزبان حال بگفت که جایی که دریاست من کیستم چه قدر دارم
گر او هست حقا که من نیستم نسبت با وی وجود ندارم چو خود را بچشم حقارت
بدید یعنی فاعلش ضمیر قطره است صدف در کنارش بجان پرورید ضمیر با زر اجع
بقطره است سپهرش یعنی ضمیر ش راجع با اوست بجایی رسانید کار موضع
ضمیر اینست تقدیم از بهر وزن است که شد نامور لؤلؤ شاهوار
شاه دانه بلندی بیان بسببا یافت کو که او پست شد توضیح خود کرد کس
تواضع رفعه الله در نیستی کوفت ما جست از کوفتن تا هست شد **بیت** بجای نیم
دیده کیچون در این شکوه سر و گردنکشی اولدوغی چون بی غم **حکایت** جوانی خرد
مند پاکیزه بوم مرهون است ز دریا برآمد بدربند روم و بشهری رسید در آن
سرحد در او فضل دیدند و فقر و تمیز چون در او استحقاق خرقه دیدند
نهادند رختش بجایی عزیز و را بسجده نشاندند تو بکرم یعنی کبیر است
دگر ها اینجا برای اضافت است عابدان یعنی شیخ ایشان گفت روزی
بمرد بدان جوان مسافر که خاشاک مسجد بیفشان و گرد بفشیت کافیست عطف
عبارتست و عطف بر خاشاک همان کین سخن مرد ره رو یعنی آن جوان
مسافر شنید از پیر برون رفت و بازش کس آنجا ندید بر ترک او عقوگرد
بر آن حمل کردند یاران و پیر یعنی صوفیان و شیخ که پروای خدمت ندارد
فقیر بلکه از وعار دارد دگر روز خادم قدمتکار خانقاه گرفتش
آن جوان را براه و گفتش که ناخوب کردی برای تباه و فکر باطل که
ترک خدمت کردی و اصحاب طریقت گفته اند طریق ما خدمت

ندانستی ای کودک خودپسند و متکبر که مردان ز خدمت بجایی رسند
و در خبر است من خدم خدم کسی که خدمت کرد در گریه شروع کرد از سر صدق
سوز و خطاب بخادم کرد که ای یار جان پرور دلفروز دو وصف تر
کیبی است صفت یارست نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک بلکه روشن
خود را دیدم من آلوده بودم در آن جای پاک چو خود را چنین
دیدم گرفتم قدم لاجرم باز پس و خود را از آنجا کشیدم که پاکیزه به
مسجد از خاک و خس مصنف پس از این معرفت گوید طریقت جز این نیست
درویش را اشار الیه مضمون مصراع آخر است این که افکنده دارد
تن خویش را و تواضع گزیند بلندیت باید تواضع گزین که سبب بلندی
اینست که و لهذا می‌گوید که آن بام بلندی را نیست سلم ز دبان جز این
در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده فرو تر بود هوشمند گزین مثل
شاخ پر میوه سر بر زمین **حکایت بایزید بسطامی و تواضع او**
شنیدم که وقتی سحرگاه عید مرهون است ز گرمابه حمام آمد بدر بیرون
بایزید قدس سره یکی طشت بجای طاس بی لغتست خاکسترش بی خبر ناد انسته
فرو ریختند از سرایی بسر موضع ضمیر اینست تقدیم از برای وزن است
همی گفت بایزید شولیده پریشان شده دستار و موی جمله حالیه است
کف دست شکرانه یعنی محض شکر گوی مالان صفت مشبهه است از مالیدن
بروی مضمون مصراع جملهٔ ثانیه است که ای نفس من در خور آتشم مقول
قول تمام بیت است بخاکستری روی درهم کشم استفهام انکاریست

معنی اش تر که بکوی ابله بود بو رتره می یم مصنف پس ازین معرفت کوید بزرگان
نکردند در خود نگاه یعنی خود را ندیدند و خودبینی نشوند خدا بینی از خودبینی
بیبی‌گراه خود خدا بینی نشود بزرگی بناموس و حرمت و گفتار نیست و همچنین
بیبی گراه خود خدا بینی نشود بزرگی بنا موس و جرت و گفتار نیست تواضع سر رفعت افراز دت یعنی بلند
بلندی و رفعت بدعوی و گفتار نیست تواضع سر رفعت افراز دت یعنی بلند
سازد و تکبر بجای اندر اندازدت خاطر انداز دحمر تکبر است و معقولش بجای
بکردن فتد بلکه هلاک شود سرکشی تندخوی سرکشی فاعل فندست و تندخوی
وصف او بلندیت باید بلند لجوی گفتار اندر حرج عاقبت آن و شکستگی
و برکت آن زمنور دنیاره دین مجوی و همچنان خدا بینی از خودبینی بیبی مجوی
بلکه بهر یک بکوی بیت بکونکی دولت معزور او طاعت فکر ابله یاران نوور
اهالی کرت جاه باید مکن چون خاک و ارازل مردمان بچشم حقارت
نکو نظر در کسان نظر اجه به بندگان کان کی بردم مردم هوشمند که خطی کنند
مرد عاقل که در سرگرانیست و در تکبر است قدر بلند و مرتبه اعلا
ارجمند نامور زحلی و پایه محرس و بباشد که خدا اند خلقت پسندیده خود
که خلق یاد نکنند بتواضع نه گرچه ن تدبیر بر تو کبر آورد استفهام
انکاریست بر رکش نه بینی بچشم خود حاصل معنی ترکی اینست بو بله دکلمه
که رسکه کبری ملا کبر ایلیسن الی بیدک کوزمزسن عقل کوزیله تو نیز ا
تکبر کنی همچنان مرهونست همایی ترکی کورینورسن که پشت تکبر کنان بستی
می شنوند تو هستاده مقصودی مقام بلند و منصب علی بر افتاده وجفر
کر هوشمندی تحقیر و تخفیف مکن بس ایستاده منصوب در آمد زبان دوخود

شد

شد که افتاده کماشی گرفتند جای که معزولان و فقیران جای ایشان
گرفتند به آنکه چاه که تکبر قد انکران بر فقیران روا نیست مجیبی تکبر جای
عیب است ولهذا مصنف کوید گر فتم که هستی خود از عیب پاک ای زاهد
تعلق زلت جستی مکن بر من عیب ناک زیرا یکی حلقه کعبه دارد بدست
که مجاور بیت الله است یکی در خرابات افتاده مست که معتکف میخانه
است کرا از اشارت فاسق است بخرد اندبسوی خود که نکذارد بش بترکی
کم توخر آنی و را این را اشارت بصالح است بر اندرد کنند که نکذارد بش
ترکه کم کو کنده را آنی نه مستظهرست و اعتماد کننده ان صالح باعمال خویش
پس امنی نمی باید نه این فاسق را در توبه باب استغفار بستست بیش
بس یاس نمی باید اکر ثراله هر قطره قد رشدی در بعض نسخ این بیت واقعست
چو خود مهره بازار از و پرشدی این بیت یکبار گذشته است حکایت عیسی علیه السلام
دعا به خود بیست محدثت خرد هنده چنین آورده در کلام در بعض نسخ
شنیدستم از راویان کلام که در عهد عیسی علیه السلام وقتی که او در زمین بود
یکی زندگانی تلف کرده بود و سرمایه عمر را بباد داده جهل و ضلالت
سراورده در بعض نسخ بسر برده بود مصنف در وصف آن شخص مبالغه
میکند که می کوید دلیری در خصیان سیه نامه تکبر ز نوب سخت دل و قساوت
قلب داشت زناپاکی ابلیس رو بخجل یعنی چنان ناپاک بود که ابلیس در ان
حال از و شرمسار بود بسر برده ایام بنهایت رسانیده عمر را هیچ حل
چیزی حاصل نکرده از نیکی نیاسوده راحت ناشده نابوده ناموجود شده

معروف کرده

از وی دل خاطر کسی سرخوش حال از عقل دو پر از احتشام یهیبت بود در ظاهر
صورت شکم فربه از لقمه های حرام که از طعام حرام شکمش فربه گشته بود
بجا رسیده بعدم استقامت یعنی طبعیت دامن آلوده یک ملوث بود دبناد اینی
وطبیعتی یعنی لطاعتی دوده و سیاهی اندوده انکس چنان بود که نه پای
چو بینند کان راست رو یعنی انکس نه آن پای بود که بچو بینایان راست رو بلکه
نه گوشی چو مردم نصیحت شنید یعنی انکس نه آن گوش بود که بچون مردمان شنوند
پند باشد چو سال و ایام قحط از وی خلایق نفور ومغرور نیست از نفرت نمایان
تمام چو نام نوزدور برکی حلق بر بره کوستر چلیه ایدن بکی آی ک اراق ده
هوا و هوس خرمنش سوخته بیحاصل مانده جوی نیک شیر نیک نام می نیند و حته کسب
نکرده سیه نامه چندان تنعم و لذات نیاشید بر انده وکرد کرها ما کاتبین صحیت
او را چندان نوشت که در نامه جای نوشتن نماند که روی نامه اعمالش
هم سیاه شد مصنف باز وصف آنکس کند کنه کار و خود رای و ملوث پرست
شهوت پرستی کنایت از غلست بر اندن شهوت بغفلت شب و روز بخورد
و مست که شب و روز مشغول بفسق بود شنیدم در سحر که عیسی علیه السلام در
آمد بشهر زدشت ازسحرا المقصوره عابدی بنزده در زاهدی بگذشت مرد
کرد چون عابد عیسی را دید بزیر آمد از غرفه خلوت نشینی یعنی ان عابد
خود بینی بپای سنین حمیر را جحا بیر علیه السلام است در افتاد سر بر زمین عابد
یا بنی در بی حال بود که نه کار تکبر رست از بهر اضافت یو گشته اخزو
نکون بخت زدو زر جو نست چه پروانه جران درایشان عیسی و عابد

رند

زنده راز تاب نبوت و ولایت تامل مکن ن در بی تقدیم و تاخیر است
یعنی تا مل مکن ان بحرت شرمسار از غیبتی خود چو درویشی در دست سرمایه دار
مجیه فقیر در نزد غنی خجل و زلب و مخفی عذر خداکان بسوز و حرارت دل زشبهای
غفلت آورده روز متعلقست بلفظ خجل سرشک غم اشکی که از غم پیدا شود
از دیده باران صفت مشبه است از باران یعنی باران باسم است عنی مطر چو میغ مجو
او وصف دیده است که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ یعنی این سخن را
کویان می گریست بر انداختم و ضایع کردم نقد عمر عزیز و سرمایه وقت
شریف بدست از نیکویی و طاعت نیاورده جز بیش و قلیل چو من زنده هرگز
مباد آکسی ترکی بخلیمی دیری او لمسونا بر کمسه مرکش به از زندگانی لیسجه مرک
او بهتر از حیات او باشد بسیار یست تکبر باو فیتر را تمکنت از رستی انکه در
عهد طفلی در زمانی کودکی بمرد که بی گناه بود زیرا اکر بر انه سر پیری کرد
و تشنه شرمساری خجالت نبرد پس ازین سخن مناجات باری کردن گرفت
گناهم بخش ای جهان آفرین و خالق عالم که گر با من آید گناهم قبلی التقربی
بد یارست در بعضی نسخ همانم بدین ترمرا ایمنی در بین گوشه نالان نکنه
کار پر و ناله اش بدین کفتی بود که فریاد حالم رس ای دستگیر در بعضی نسخ
این بیت واقع شده نکون مانده منکوس شده از شرمساری سرش چنانکه
عادت شرمساران و خجالان است روان آب حسرت بشیب و بر شی در بعضی
نسخ سر نابود انی بر اندوش و زان نیم عابد سرش پر غرور یعنی از ان
جانب زاهد سرش پر غرور و ز اتش مغرور ترش کرده بر فاسق

ابو نه دور تر ش کردن ابرو کنایت از انقباض وجه است که این هم بو بخت
اندری حالا چرا است زیرا که اکنون بخت جاهل جمع گشتنی است که نزدیک باشد بگردن
در آتش در افتاده که از کثرت ذنوب تا بجدیست که گویا اکنون در آتش
افتاده است تا بگردن بباد هوا عمر برداده عمر را بباد هوا داده است
چه چاره آید از نفس تر دامنش تر دامنی کنایت از تلوث است که صحبت بود
و قرین باشد با هیچ و منش که او نی و منی ولی ام چه بودی که زحمت بردی
زینش و رفع غفلت کردی از نیشها بدوزخ رفتی بی کار خویش زیرا
کار او بشود راه دوزخ است می باید که او بی روش باشد همی نجم از ظلمت
نا خوشش از سخن عابد است حبا اگر درمی فتد آتشش که قرین بد را بدی
رسد بجز اگر حاضر شوند انجمنی مراد مرد مانست خدایا تو بادی مکن فرحی
عابد خود بیل ختی متکبرانه سخن می گفت در بین بود عابد وحی از جلیل القدر
جل جلاله در آمد نازل شد بعیسی علیه الصلوة والسلام که گر عالم است آن اشارت
بعابد است و گر وی اشارت بفاسق جاهل احتمالست که هر دو اشارت
جایز باشد مراد دعوت دعا هر دو آمد قبول و مقبول تبه کرده ایام
آن فاسق که عمر خود را باطل کرده برگشته روز معکوس شده معکوس ای
حیرات مبتداست بنالید بر من و طلب مغفرت کرد بزاری و سوز ان الله
یحب انین المذنبین و الحاح الملحین به بیچارگی هر که آمد بر من نزد من بینداز
زحمتش و رد کنم پیشانی کرم بلکه از و در گذارم عفو کنم عملهای زشت
افعال قبیح را بانعام خویش و فضل خود و هم آرمش در بهشت حال فاسق

صبی خواهد شد و گر عار دارد و عبادت پرست یعنی آن چنان عابد که در خلد با وی
اشارت بفاسق است بود هم نشست یعنی مصاحب بگو امر بعیسی علیه السلام است
بعابد گو یعنی بگو که از و در قیامت عار ندارد در قیامت از جایست و مصاحبت
او عار نکی که آن فاسق را بجنت برند این عابد را بنار ریسی در مقامی ... نشوند
و جای است که نکنند که از آنجا خود نا شاید از سوز درد بیان حال فاسق است و در
این تکیه بر طاعت خویش کرد بیان حال عابد است نه آنست عابد مذکور
در بارگاه غنی یعنی بدرگاه حق که بیچارگی و مسکینی به ز کبر و منی و انا نیت
که اجام با کست وارث بلید مر داز درد و خشی را نباید کلید مفتاح
بر این آستان عجز و مسکینیت موهونست به از طاعت و خویشتن بینیت زیرا
چو خود را ز نیکان شمردی بدی از آنکه خود بینی کردی نمی گنجد اندر خدای بعنی
اندر خدای خدا حق و علا خودی و انا نیت در حدیث قدسی وارد است
العظمة ازاری والکبریاء ردائی فمن نازعنی فی واحد منهما فقد ادخلته فی النار
و در حدیثست لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر
اگر مردی و پهلوانی از مردی خود مگوی لاف شجاعت مزن پس ای صاحب
از صلاح خویش لاف مزن نه هر شهسواری بدر برد از میدان گوی
نه جاف بچ بسی هر صالح که کاریان و طاعت را ابدار آفت رسانید
پیاز آمد یعنی پیاز است آن بی هنر آن شخص که بی هنر باشد جمله پوست
که هیچ مغز ندارد اما گر بینه است خود را چون مثل پیاز مغزی درو ست
بسی کسی که خود را اهل صلاح بندارد و جزی ندارد این تو یعنی خیلی طاعت

نیاید بکار و مقبول نشود بر و عذر تقصیر طاعت بیار و خود فروشی مکن نخورد
از عبادت بر میوه آن بی وجود در مهوست که با خود نکو بود با خلق بد که با ایشان
تندی میکند و خود را صالح و خلق را فاسق گوید در بعض نسخ که بیت دانی
شده چه رندی پریشان شوریده بخت چه طاعت کردن خدا اهو عن ابی الدرداء
عن النبی علیه السلام عن جبرئیل علیه السلام قال ربکم عز و جل عبدی ما عبدتنی
ورجوتنی ولم تشرک بی شیئا غفرت لک ما کان فیک ولو استقبلتنی بملاء الارض
خطایا و ذنوبا استقبلتک بملائها مغفرة واغفر لک ولا ابالی
چه زاهد که بر خود کند کار سخت بسیار ریاضت و عبادت بزهد و ورع کوشش
و صدق و صفا و پرهیزکاری کن و لیکن میفزای زیاده مکن بر مصطفی صلی
الله علیه و سلم که تنطع بسیار کردن منهی است از اندازه بر و نا شیدی بحواله
بعض از صحاب در عبادت تنطع کردند رسول علیه السلام نهی کرد که مکروه
باشد چه جای سیاه پس مبالغه در طاعت و اختیار عبادت نمی باید یحیی مانند
از عاقلان یاد کار با حل دیار ز سعدی همین یک سخن یاد دار که آن
سخن اینست گنه کار اندیشناک از خدای یعنی گنه کاری که از خدای تعالی تر
سان باشد به از پارسای عبادت نمای در بعض نسخ بسی بهتر از عابد خود نمای
حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر فقیهی کهن جامه تنگ دست یعنی
فقیهی فقیری در ایوان قاضی بصف بر نشست و صدر نشین گشت نگه کرد
قاضی در و تیز تیز گو با تنظر ایمال کرد که جای خود ندانستی بادبی کردی
معرف گرفت ای قاضی و رئیس محرز ان و ترجمان مردمان گرفت استینش که خیز

زیرا ندانی که بالا مقام تو نیست پس گستاخی کردی فرو تر نشین تر که اشاعرت
او تو ریا برو از مجلس قاضی یا بایست یعنی قایم باش نه هر کسی سزاوار باشد بصدر
زیرا که اینجا بفضل است و زینت و مرتبه بقدر تو خود دان چنان قدر نداری که
بران صدر نشینی دگر ره بار دیگر چه حاجت به پیشد کست که کسی ترا پند گوید یعنی
شرمسار عقوبت نیست اینجا لیت ترا عقوبت بس باشد بعزت و ادب
هر آنکو را آنکس که فرو تر نشست موهومست بخواری نیفتد ز بالا بپست
که او را آنکه بنده برجی فرو تر نشینی لاجرم بذلت از جای بالا به پست نیفتد
مصنف از زبان موقف معروفت گوید که این بزرگان دیری و جرئت مکن
چنانکه چو سرپنجه ات نیست شیری مکن باز بحکایت عودت کرد چو دیوان
خودمند درویش رنگ و فقیر شکل که بنشت و برخاست اهرد و فعل ماضیست
بختش فاعل اهر یکی است بطریق تنازع فعلین بجنگ لاجرم تیز بکرد چو آتشی
بر آمد ز بیچاره دود چنانکه از آتش بر آید از وی نیز دود بر آمد دود بر
نشست از مقامی که بود نشسته بود و فقیهان در مجلس قاضی حاضر بودند
طریق جدل ساختند و به بحث علم مشغول گشتند لم و لا نسلم در انداختند
یعنی لم لا یجوز ان یکون کذا الکه و لا نسلم ذلک گفتی کرفتند گشاد نه بابهم
با یکدگر در فتنه باب بحث را باز چنانکه عادت نظار است بلا و نعم
کرده کردن دراز در جاحه مبالغه کردند چنانکه تو گفتی خروسان
شاطر صفت خروسانست مطابقت در بین لنت لازم نیست بجنگ
مرهونست فتاده نه در هم بر کی برو بنه دو شر کر بمنقار و چنگ با یکی دیگر

یکی بجود از خشم که چه هست از کثرت تجول و غضب بی عقل گشته یکی بر زمین می زد نوم
دو دست بدین ابیات نوه می زد فتاد غلغله در حلقه به پیچ در مسئله عاجز
که در حق ان اره برد نه هیچ ایشان درین حال بود نه کس جامه بین ان
نفر فقیه که کهن جامه داشت از صف آخرین که فروتر نشسته بود بغرید
بضم غین و کسر را و سکون یا تحقیق یا زغرید است اسم مصدرست یعنی نعره بود
برکی کو کوس در آمد چو شیر ژیان نعره برکی اکر یعنی و کوس بیگفت ای صنادید
جمع صندید یعنی مهتر یعنی ای بزرکان شرع رسول علیه الصلوة والسلام با بلاغ
تنزیل و فقه و اصول حرف بلیغه است دلایل قوی باید و معنوی معقول
قول تمام بیت است باب مصراع اول از بیت ثانی نه رکهای گردن
مثل حبل الورید بحجت قوی عربان گویند که او رگ دلست نه رگ آدمی
بدانست مرا نیز چوگان فصیح درین لفظ جیم عربی و کاف فارسیست
لعب است در بعضی نسخ گفتست و گوی بکان بیج برکی طوب بگفتند فقیهان
اگر نیک دانی بگوی بکلک بیج است از گفتن درین بیت تجنیس است
بکلک بکسر کاف عجمی و سکون لام و کاف عربی بمعنی نی است مراد قلم است
در بهستی ال شاعران یعنی بقلم فصاحت بیانی که داشت و قادر بود بدلها
چو نقشی بکین بر نکاشت ما طبیعت از نکاشتن بمعنی نگاریدن سر از کوی
بکاف عربی صورت بمعنی کشید پس حرف را عند قلم بر حرف دعوی کشید
مراد برکی دعوی حرفنی قلم ایله چالدی بوزدی بگفتند ها خبر تراجع
بفقیهاست و باز تراجع بفقیه فقیرست از هر کنار از هر طرف آفرین

کلمه

کلمه تحسین است که بر عقل و طبیعت او را آفرین یعنی تحسین بخصوص بر عقل و
طبع تو باد بگفتند مراد اینجا مطلق است سخن تا بجایی برانند در سیاقت سخن
چنان دیر که کرد که قاضی چو خر در وحل بفتح واو و حا یعنی گل لوش است
باز ماند چون قاضی فضل فقیه فقیر دید بدو احسان کردن گرفت برون
آمد از طاق جامه یکتا و دستار یعنی دلبند است اینجا خویشی یعنی جامه
اشی از بود دستار از سر برون کرد باکرام و لطف و دستاد پیش و عذر
کنان گفت که هیهات این لفظ را بی تحسر استعمال کرد قدر تو نشناختم
از ان حیث شکر قدوم نپرداختم اما اکنون دریغ آیدم با چنین مایه
از فضل که بینم ترا در چنین پایه فروتر یعنی حرف بدلداری و رود نوازش
آمد برش نزدیک فقیه که دستار قاضی نهد بر سرش اما فقیه چو کور بست
و زبان منع و دفع گردش مغر فرا که در برباشی از منع منه بر سرم پای
بند غرور که دستار قاضی قید و سرمایه غرور است که فردا شود فاعلش
آخر مصراع اخیر است بر کهن میزران یعنی فقیران که جامه زیرین ایشان
کهنه است بدستار پنجه گز مخففا از گز است گز بکاف عجمی یعنی ذراع است و میم
برای متکلم سر گران یعنی سرم گران شود و تکبر نمایم چون من آن دستار پنجه گز
بچشم مردم بزرگ نمایم و هوا القطع کنند چو مولام چون مرا مولا خوانند و صدور
کبیر و قاضی القضات بزرگ خوانند نماید مردم بچشم حقیر مردم بچشم من
حقیر نماید و انصاف آنست که جامه یعنی که ظرفست و اعتبار بمظروفست
نه بظرف چنانکه تفاوت کنند استفهام انکاریست هرگز آب زلال در کوزه

گرش کوزه یعنی ظرف اما آب زلال زرین بود یا سفال یعنی سفالین خود خود
بکسر خا و فتح را یعنی علفست باید اندر سر مرد و مغز خطف بر خرد است بیاید
مرا چون تو دستار نغز و خوب کسی از سر بزرگی و دستار بزرگ نباشد بخرد
باز ابیست که در سر بزرگست سر بزرگ دارد و بی مغز نیز یعنی مغز ندارد
مغز از نهی است از افراختن گردن مراد اینست که تکبر مکن بدستار و ریش
زیرا که دستار پنبه است و سبلت و ریش حشیش پس هردو سبب غرور نیست
بصورت کسانی که مردم گشتند یعنی معنی ندارند چو صورتها چو صورت
بی جان همانا به کردم در گشتند ساکت شو نه بقدر هنر جست یعنی جستی است
باید محل و مکان رفیع بلندی و جستی مکی چون زحل کوکب زحل در فلک
هفتم است از همه سیاره بلند است و نحس اکبر است که از مریخ زیاده است
در نحوست نی بوریا را بلندی نکوست مرهونست که خاصیت نیشکر خود
در وست این سخن از وجه استهزا است بدین عقل و همت نخواهم کست یعنی
بدین عقل و ناقص همت دون کسی نخواهم ترا و گر می رود صد غلام
از پیت تابع نه باشند مثل چه خوش گفت بطریق تمثیل است خرمهره
برکی که در بنجع در گلی که افتاده بود چو بر داشتش از ان گل بطبع جاهل
یعنی جاهل طبع کار خرمهره را در گل بیافت و از آنکه هر بیزار اشت
لاجرم او را بر داشت و در جو پر نخرید مرا کس نخواهد خرید ان بهیچ
معقول قول تمام بیت است بدیوانگی در جو بر هیچ نمی گوهر قیمتی
خزف در برق طبقه زلال قدر و همان قدر دارد که هست یعنی قدر

کماکان

کماکان بماند بلند نشود و گرد در میان شقایق لاله سر بر نشست و همچنان نه
منعم بمال از کسی بهتر است یعنی توانگر بسبب مال از کسی بهتر نباشد خر ار جل
اطلس بپوشد خرست خر اگر جل اطلس بپوشد آدمی نشود همچنان خر است بدین
کوز سخن بردگی گوی یعنی آن فقیه فقیر متکلم فصیحت و چابک بآب سخن
بسبب آن کینه و انتقام را از دل بشست و محو کرد پس از ین مصنف صوفت
گوید دل آزرده را که دل او آزرده باشد او را سخت باشد سخن
لاجرم چو خصمت بیفتاد دستی مکن در گشتی او چنانکه ان فقیه در قهر خصمی
سستی نکرد دیگر جنگ کردن چو دست رسد قادر باشی یعنی دشمنی برآر
برگ دشمنک یعنی بنیاد چنار که فرصت و کینه کشیدن در ان دم فرو شوید
و محو کنند از دل غبار پس از گفتن معرفت نتیجه عودت کرد چنان ماند
قاضی بجورش ابر مرهونست که گفت ان هذا الیوم عسیر روز دشوار است
بدندان گزید از تعجب بدین نکته یدست برحالت نصب رجوع باند شد
در و دیده یعنی دو چشم قاضی چون مثل فرقدین تنبیه فرقد است
فرقدان دو ستاره تابنده اند که در مقدم صورت دب اصغرست
که در علم نجوم مبین است و در بعض نسخ این بیت واقع است و زانجا
جوان یعنی فقیه خندکور روی همت بتافت اعراض کرد در رفتن گرفت
برون رفت و باز ش نشان کس نیافت چون فقیه خبر بود رجبنی الزام
کرد و انتقام عفو در نبود و یا در از بزرگان مجلس بجاست و میکفتند
که کوینی چنین شوخ چشم یعنی گستاخ از کجاست پس تجسس او لازم شد

نقیب مراد موفق است یا سالار دیگر از بینی بیخته با دیگ و بلکو ...
شبی رفت اهر سود و به جالست از دو دیوان کم مردی بدین نعت و حوری
کو دید از مردمان چنین میسر یکی از مردمان گفت ازین نوعها که گفتی شهری
نفس و خوب یعنی در بن شهر که شیراز است سعدی را شناسیم و بینی چه اودینست
بران صد هزار آفرین یکی یعنی بگفت یعنی نفس گفت حی تلخ درخی تلخ
بعی نظر کسی تا چه یارین بگفت **حکایت توبه کردن پادشاه زاده** یکی پادشاه
زاده در کنج بجه تمام جالست بود حال او را بیان می‌کنند کو دور از نو
حال او دور از توبا دنا پاک و مرتجه مصلحت مستمکر بود اتفاقا روز
بمجه در آمد سرایان صفه مشبهست از سرابید یا وصت تا جرم می‌اندازم
و سانگین ساتکین قدح بزرگست که بدان می خورند بدست گرفته عنقصو ده دو
یعنی در عوض پارسایی زاهدی مقیم بود زبانی یعنی آنکس زبانی نداشت
یا آنکس را اطلاق زبان کرد بود حبا لوه دل دیر این کهایت از آن
کو سخن او را دل مردمان مایل شد و قلبی مجهز بانست سلیم پاک و ساده
تنی چند برگ او بر یعنی برگفت او بر سخن او جمع بودند چه عالم بیاش کم از
مستمع این هر دو از معرفت است یعنی می باید که عالم باشی اما چون عالم
قاین نباشی کم از مستمع باشی چو بی عونی پیشه کرد آن گروه اسپ
نا فرمان شدند آن بخیران خراب اندرون یعنی درون ایشان
خراب شد اما معروف و نهی منکر را قدرت نداشتند چه منکر بود پادشاه را
قدم یعنی چون پادشاه قدم را بر فعل منکر نهند که اسم است یا رد تو ...

رد نمی زدست از امر معروف و دم معروف این مصراع استفهام انکاریست یعنی کی
تقدان کرد از امر معروف یعنی که بیه زیرا الحکم غالب است تحکم حکم کردن بزور
کنند بر یکجره معلوم است بر بوی یعنی غلبه کنند بر ان فرو ماند او از چنگ
از دو مهل کرد او را و از بلند است اما حکم می را ای منکم منکرا فلیغیره
وان لم تستطع فبلسانه وان لم یستطع فبقلبه و ذلک اضعف الایمان کرت
نهی منکر بر آید زدست مرهونست شاید چه بی دست و پا یان نشست
بلکه تغییر بدست می باید اگر بدان جال نباشد بزبان نهی کردن می باید
و لمعذا کو بود گر دست قوت نداری بر ان تغییر بگوی امرست که پاک کرده
کردد و خوب شود با نور وصیت و نصیحت قوی عاقل کرد دست
چه دست و زبان ز امانه جال بتغرد نهی همت می باید مرد ان پهلوانی
رجال چون حال شهزاده چنین واقع شد یکی از جماعت مستمعان پیش
دانا یعنی خلوت نشین یعنی پیش آن پارسای عزلت گزین بنالید و بگریست
ازین حال سر بر زمین دوقتی سر پیش بر زمین بود از بهر تعظیم لفظ گفت معذرت
که معقولش اینست که بار یعنی چون حریف نهی را قدرت نداری باری
بر ین رند ناپاک دست مرهونست دعا کن که عاجز زبان و دست و دعا را
تاثیر قوتیست دمی سوزناک از دل با خبر یعنی از دل که غافل نباشد
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر چون ان یکی از بهر شاه زاده التماس دعا
کرده بر او رد مرد جهان دیده دست برای دعا چه گفت بشنوای
خداوند بالا و پست مقول قول اینست خوش است ایسر ... وقتش

از روزگار از روزگار اکنون خدایا همه وقت او خوش بدار چون پارسای
مهر بود چنین دعا فرمود کسی گفتش ای قدوه راستی و مقتدای استقامت بدین
بد چرا نیکوی خوبی خواستی از بهر بدینکی خواستی از بهر شهر بدی خواستی
بلاشد چو بد عهد را نیکخواهی ز بهر این نیکی خواستی نیست بلکه چه بد خواهی بر
سر خلق شهر چون گرچنین گفت چنین گفت بلنیده تیز هوش و قول عقل چو سر
بو شیده راست سخن چول راز کلام من در نیافتی فهم کرنکن چو شنهی است از
درشیدن لطائفات یعنی سخنان باهول و هیبت مجلس بیار راستم زیبایی کردم رداد
آفرین توبه اش خواستم که عیش مدام نباشیست نه بشارب مدام که هر کی کو
باز آید از خوی زشت رنجه کند از خلق قبیح بعیش رسد جاودان ابدی در
بهشت زیرا اعمالی بیچ روز رست عیش مدام یعنی شراب است بتر ک او عیش در
ترک مدام عیشهای مدام یعنی دایم است پس درین بیت تجنیس است حوش
سخن آرد سخن ساز یعنی پارسای دعا کوی گفت در حق پادشاه زاده
که ز ان میان با ملک مراد شاه زاده است بار گفت اتفاقا تاثیر دعا
بهدف قبول رسیده ز سوز در بعض نسخ ز وجه آب در چشمش آمد و بیع
بمحو ابیار بید بر چهره سیل خاطر ببار رید است و معانی بلفظ دریغ یعنی
نه تاسف می خورد بر ان عمر که بمعصیت گذشت و بر ان حال می گریست
و در مساری می بود بیر ان چه بارست شوق اضافت بیر ان با ین اضافت
مشبه الی المشبه بهست اندرونش بسوخت ما نجست از سوختن که متعدی
باشد و همچنان حیاشرم مساری دیده چشمش را بر پشت پا پیش بدوخت

فاعلش ضمیر مستتر است راجع بجیا و این معنی که قوم عبارت از انست که
چون کسی شرمنده شود نظرش بر پشت پا خود کند و چون شاهزاده ازین
حال بحال دیگر انتقال کردن خواست بر نیک بخت یعنی نزدیک پارسای مذکور
فرستاد و فاعلش ضمیر مستتر است راجع بپادشاه زاده کسی معقول فرستاد است
در باب توبه کویان صفت مشبه است از کوفتن و جمله کلام حالیه است
که فرمان در پس این سخن اگر کویان قدم رنجه فرمای یعنی اینجا بیا تا سر نهم
که بکبر را بگذاریم سر حبل و تاراستی الحوج اجاج را بر نهم رفع کنم چون شهزاده
آن مرد یا صحرا دعوت کرد اجابت دعوت را واجب شمرد نصیحت گر آمد
بایوان شاه بدرگاه شهزاده نظر کرد در صفه بارگاه مجلس باده
را آراسته دید چنانکه مشهور فرماید شکر دید و عناب شمع و شراب و نعمتها
و اسباب ده مراد مجلس است از نعمت آباد و مردم اهل مجلس خراب
و مست یکی غایب از خود یعنی خود را نمی داند که تمام مست بود دیگر نیم
مست بیخود دنا کشته یکی شعر کویان صفت مشبه است از گفتن صراحی
بدست گرفته ز سوی بر او رده عطرب خروش در یا صفت کرده چوی
ز دیگر سوی آواز ساقی یعنی از جانب ساقی کویان که نوش باده را افغان
خواب از می لعل رنگ که بسیاری خورده و لایعقل کشته بود نه سر چنگی
از خواب در بر چنگی از غلبه خواب سرش ز اسینه بر ده مراقب و از
شره چو چنگ چنان که چنگ سر را فرو هشته چنگی بر چنین کشته بود
نبود از ندیمان کردن فراز مصاحبت بلند بود از نخ زنگس الا کر دیده باز

دو دو دو بپشت دیده دو دیده بیاه
بکجا برد رن دو دو دو ... بیاه

بخواب رفته بودند وچشم بسته چون نرکس چشم کشاده نمانده بود دف وچنک

با یکدیکر ساز کار بر آورده لی از هیجان ناله زار وفریاد می کردچون

شاهزاده میل صلاح کرده بود نیز مود در زخم شکسته خرد بضم فا وسکون را

ودال حرکی اوات مبدل شد ان عیش صافی بود دبضم دال وسکون را ودال

ترکی چوکرانه شکسته چنک وکسسته ماهیست ارکسستی ترکی قیرمق رود ترکی

ساز قلی بدر کرده ترکی چم مشی ایدر کوییده از سر درد ترکی ایرلیجی انه در

در میخانه سنکرا بردن بفتح دال وسکون نون عربی است مرادف خم زدند

که می از وروان کشت کو در اشانه نشان کو وراکه ظرف شراب بود دیوان

نهاد ند وکردن زدندا ظرفیت می بیرون شد می لاله کون از بط خفف

از بط است ترکی یا نق نیز نکون مرهونست روان مجیان کر بط کشته بضم

کاف عربی ترکی بغو لفتی قاز دن خون یعنی می لاله کون از بط سر نکون

روان می شد چنانکه از بط سر بریده خون روان می شود خم بضم خاست

ابیتی خم حاملها باده نه ماهه بود که وقت وضع حمل آمده دران فتنه

دختر بلند اختر زود وچنانکه زن باردار در وقت فتنه وضع حامی ترسد

بارش را می انداز خم نیز چنین شد شکم تا بنافش درید ند مشک یعنی

مشک را تا بناف درید ند قد بر اورچشم خونیی بر اشک دیدن قدح برد

خون می کشت نیز بود شهزاده تا سنکی جی برای مرهونست بکنند ند

بفتح کاف عربی فعل ماضیست از کندن وکردند نو باز جای فرش

اولین راکندند وجای او فرش دیکر کردند که ملکوت خریافوت

فام یعنی رنک باده سرخ شسته یعنی شد نمی رفت نه روی جام مرموج بیست

بالوعه چاه ابر کوشه خراب دست که خوردانه ران ریز چندان بسیار

شراب اهوال الات لهو وظرفی خم وبیت چنین شد دکرهر که بر بط ترکی قوز

سر فتی بکلهد ودست قفا خوردی یعنی سیلی می زدند بطباجه خوردی از دست

مردم چو دف چنانکه دف را می زنند وکر عاسق چنک بردی بدو وش تا مجلس

مجالسی او را چو طنبور کوش پیچ طنبور کوشش بمالیدندی هوا نی سر از کم

یعنی شهزاده کو سرش از تکبر وپندار است چو پیران بکنج عبادت نشست

یکی از صلحای پیر شده پدر پادشاه بار ها گفته بود ش که بول وهیبت که

شایسته روبفتح راست باش وبلکیه قول پدرش در تربیت واصلاح

او درشتی می کرد جفای پدر برد وزندان وبند منفعی نمی شد چنان سود مندش

نیامد که پند اما پیش از پیش حال او چنین بود که ش سخن کفتی باد حکایت است

وفا عل کفت سخن کوی سهل است که بیرون کنی از سر جوانی وجهل باد

سخن کفتی است خیال وخج ورش بران داشتی تمام بیت جزاد شرط است

کو دروبیشی را زنده نکذاشتی کو بیند ه این سخن را بکشتی که با دشمان

مجرج درنده وچون بیلک چنک باشند ولهذا می کویند نفکنند از پنجه ه

تو ان بفتح غینی وتشدید را ترکی اکرچی زجنک چنانکه بیفتد شید از پنجه

بران بیلک چنین کوییند که چون بیلک خشم کیرد از هیچ جز نیفتد شید با دشمان

نیز چنین باشند ایشان نیز با هیچ کس به آنچه نرم نه باید کفتی ولهذا می کوید

نرمی زد دشمنی توان کند بفتح کاف عربی پوست در بعضی هیچ توان کرد دوست

واقع شده چو باد است یعنی کی دشمنی است یعنی دشمنی شود چو سندان بکر سی ترکی

او رسی که یعنی سخت روی ودرشتی نکرد مرهونست کرلیک ترکی جکیج لفظ خانیک حفان

بلفظ تادیب است بر سر بخورد لاجرم بکلم وقولانه قولا لینا بکفتار درشتی

مکن با امیر وسلطان چو بینی که سختی کند ودرشتی نماید نسبتی کیر ونرمی نمای با خلاف

با هر که بینی بساز موافقت کن اکر زیردستست وکر سرفراز زیرا کراین کردن

از نازکی ولطافت بر کشد بجسب بکفتار درشتی در شیر یعنی زبانی وآنچه را انداکند

لا جرم شیرین زبانی توان برد کوی مراد تحصیل مرام است که پیوسته تلخی برد

بفتح باور ا تند خوی وبد خلق تو شیرین زبانی زسعدی بکیر وبیا موز

ترشی روی را کو بکا فیج تلخ وسخن بکبر حکایت طواف به تشدید طا جا لو

اسم فاعل است کرداننده عسل شکر خنده یعنی محبوبی خندان روی انکبینی می فروخت

ظاهر است که بکرداند می فروخت که دلها ز شیرینش همیر راجع شکر خنده راجع

شد لا از جهت معنی اقربست می سوخت باز وصف ان محبوب شکر خنده می کند

کو می کو بیو نباتی چنان شیرین بود که کو بیا نباتست یا نبات یعنی کیله است

میان بسته چون نی شکر چون ان شکر خنده چنین بود بر دو مشتری از

مکس بیش واکبر کر وز بر داشتی وفروختی فی الحال مرهونست بخوردی

از دست او چون عسل چو ان شکر خنده چنین بود کرانی نظر کرد در کار

او یعنی مرد ثقیل کار او را دید حسد برد بر روز بازار او وبیزار انکبینی

فروشی کرد ن کرفت دکر روز یعنی فردای آن روز شد کرد بکر کاف

عجمی کیتی روان بلیغ از بهر فروختی انکبینی اطراف جهان را کردید عسل برسر

در سر کو را بر وان یعنی ترشی ابرو بود دلش کشت فریاد خوان یعنی تعریف انکبینی

خودی کرد با آواز بلند بیش وپیش وبهر طرف که کشت بر انکبین انکس مکس یعنی

کسی انکبین اش را مس نشست بشاگو خانه خوداآمد چو نقد ش نیامد بدست

کو کس انکبینی اش نخرید بدلتنک روی بکنجی نشست در بعضی نسخ ترشی روی

دل تنک کنجی نشست چو عاصی مجرم دکش بکار ترشی کرده روی عبوس الوجه کشته

از وعید از ترسیدن چو ابروی زندانیان روز عید چون مرد زنی چنین حال

بود زنی یعنی زنش کفت بازی کنان لطیفه کویا نه خوی رازوجش را

عسل تلخ باشد ترشی روی را کسی که ترشی روی باشد عسل او تلخ باشد عسل تلخ

رانی چون مصنف معروف می فرماید که کو یند بد زخم بر دمرد راخوی زشت

زیرا درجهنمست که خوی بد ایمان را مجهان تباه کند که سرکه انکبینی را نه بیند خو

نیکو یاران بهشت که خلق حسن از کمال ایمانست ابو هریره رضی الله عنه روایت

کند از رسول الله علیه السلام که سعد ان من کمال الایمان الخلق الحسن بر واب

کرم از لب جوی خور اکرچه در ایام پاییز اب جوی کرم باشد توا زان بخور

زجلاب سرد ترشی روی تو ریعنی جلاب سرد ترشی روی را مخور حرامست بود

نان انکسی خشید حرام باد ترا یا حرامست نان انکس خوردن که چون سفره

ابرو بهم در کشید که مجو سفره عبوس الوجه باشد مکن خواجه خطابست بر خوشتی

کار سخت وسخت خو زکه بد خوی باشد نکونا سازچکت کیچه که بد خوی باشد سرنکون

بخت بود کرفتم که سیم وزرت چیز نیست یعنی وحی کیم که از سیم وزر چیزی نداری

چو سعدی زبان خوشت نیز نیست استفهام است برای سعدی کمی خوشی دلکش

داخل بوده **حکایت** شنیدم در قصهٔ که فرزانهٔ حکیم حق پرست عابد که بیان
کرفتنش کرده باشی کفت یکی رندمست بیان یکی است از ان تیره دل یعنی رندمست
مرد حاقی در دو ن یعنی فرزانه حق پرست قفا خوردیعنی ان رند مست بر قفای
فرزانه سیلی زد و آن فرزانه سیلی را می خورد اما سر بر نکرد و بر نداشت از
سکون وتحمل می کرد یکی کفتش کسی کفت ای فرزانه را آخونه مردی تو نیز استقها
انکاریست تحمل در بخت از بی بی تمیز چون ان کسی چنین پندش داد شنید
این سخن مرد پاکیزه خوی یعنی فرزانه بدو کفت انکس را جواب داد که مکن
تو یک سخن باطن یعنی مکو ن نهی است از کفتن در د مضارع است از دریده تا
مست نادان فاعل فعل مذکورست که بیان مفعول است حضانی بلفظ مرد
لاجرم مقابله بار ند مست حکمت نیست که اسم است با نیز چنکی بسکالد یعنی تصور
کند بر دکه امکان مقابله نیست زهشیار عاقل کریکه عاقل و هشیار باشد
زیبد بنبغی نیست کردست مرهو نست نه نبرد ز کریبان نادان مست
مصنف معروف کوید که فرماید بهر و رخی که شنیدی ز نیکان که در جهان
جفا بیند و مهربانی کند و شفقت نماید **حکایت در مذمت مردمان** سکی پای
صحرانشینی کزید بفتح کاف عجمی بجوید در بعض نسخ بخشم که زهرش زد ندان چکید
ماضیست از چکیدن بترکی دمیو شب از درد بیخ از درد بیچاره آن مرد
سک کزیده را خوابش نبرد و قرار نکرفت اندر منی در جماعت او ه
دختری بود خورد دختر خورد است پدر را جفا کفت یعنی پدر را جفا ن
سخن کفت که پدر را زو جفا اذی می شد و تندی نمود از جمله سخنان دختر این

بود

بود که آخر ترا نیز دندان نبود استفهام است بترکی آخر سنک داخی دیشک یو
قمی ایدی یعنی زکریه و زاری مرد پر اکنده روز یعنی پدر رحم بود دختند که کای
مامکه ترکی انا جی تعظیم ام است در بعض نسخ با بکه واقع شده که تصغیر باب
است بترکی اتا جق دلفروز روشن کننده دل مرا کر چه هم سلطنت و قهر بود
و تیشی و نیش دریغ آمدم منع کردم کام بکاف عجمی بترکی طاق و دندان خویش
از انا ییدن زیرا محالست اکر تیغ بر سر خورم مرهونست که دندان بپای سک
اندر برم کر پای سک را کزم دندانم فرو برم سکان را طبیعت بود بزرگی
در بعض نسخ توان کرد با ناکسان بدرکی ولیکن نیاید ز مردم سکی **حکایت**
خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان بزرگی هنر منداقاق و صاحب کمال جهان
بود اما غلامش بندهٔ او نکو هیدهٔ اسم مفعول است از نکوهیدن مذموم اخلاق
بود چنانکه از بین خوق متوتی مول کالیدهٔ اسم مفعول است از کالیدن
بکاف عجمی بترکی صاحبی قمر شمعل اولمش بدل بفتح با و یای وحدت بعنی بلست
مخفف از بود لیست و یا بحکایت سرکه در روی مالیدهٔ یعنی ترشی روی
بود چو ثعبانش الوده دندان بزهر مجاز از درد دندانش زهر الوده بود
کرد بعض زانست یا او کدل برده از زشت رویان شهر یعنی چنان زشت
روی بود که زشت رویان شهر او را رهن داد نیدی زشت روی ستاو نذی
پاک و ترکی او کدل زشت است یعنی در زشت روی چنان سر بود که بازشت
رویان چو مسابقه کردی تقدم نمودی و رهن ستاندی حرامی کروی
آب چشم سیل مرهونست دوری دی چو بولی بیار را ز بغل یعنی چشمش سیل

داشت و از ان چشم آب بدو بیش آمدی چنانکه بوی پیاز از بغلش می آمد که
وقت بختن بر ابرو زدی یعنی چون طعام می پختند جبین الوجه می بود که بیشانی
خوت کم کرد چو بختند طعام را با خواجه زانو زدی یعنی بی ادبانه بخواجه
زانو بزانو می نشست دمادم بجان خوردنش همراه بخواجه است که نشست
بود و کر مردی یاوه حکایت است اکر خواجه بمردی یا یاوه خطابست آبش
ندادی بدست همیز بفتح راول را جه بخواجه است و بفتح بر ثانی راجع بغلام
نه کفت عجمی کفتنی است اندران کار کردی یاوه حکایت است نه چوب یعنی زدن
شب و روز از و خانه بیت خواجه در کند عجمی کند سست و کوب عجمی کوفتن است
یعنی ان بنده بد خلق دایما خانه خواجه را کندی دل و زدی و خراب کردی
کهی خار و خس در ره انداختی در ممر خواجه انداختی کهی ماکیان مرادف جایی
است در چاه انداختی یعنی غرق و هلاک کردی ز سیماش وحشت فراز آمدی
یعنی هر کس او را می دید از و نفرت می کرد این حالت از و سیمای نکر نرفتی
بکاری که باز آمدی یعنی چون بکاری رفتی جانب خواجه را فراموش کردی
که باز نیامدی کسی پند کویش کفت ان خواجه را ازین بندهٔ بد خصال
. بکر خا چه حضلت است چه خواهی ادب یا هنر یا جمال در روا زین سلم یکی پینی
بیزد و جودی لایق نیست شخصی بدین ناخوشی که دارد که جور ش بسنودی
و بار ش کشی لاجرم منت من ترا بنده خوب نیکو سیر بکیری چه بدست
بدست آرم می خرم این بندهٔ بد خصال رانی سی بر ده فروش را بر
یعنی این را بفروش و کر یک نفر آرد یعنی اکر کسی در بها او فلسی دهد

بر هیچ و اعراض مکن کرانست بکسر کاف عجمی یعنی ثقیل است اکر دست خواهی بهیچ یعنی اکر
بها او هیچ باشد باز بر کرانست و قیمت بی کران شنید این سخن مرد نیکو نهاد
یعنی خواجه ان بنده بخندید و کفت کای یار فرخ نژاد و مبارک بطبع بدست
این پسر طبع و خو بدی یعنی این را طبع و خوی بدست و لیک از و سود دارم مرا
زد و سبب ان طبیعت و مزاج شود خوی نیک زیرا چه زد کرده باشم
تحمل بیه چون جفا او را تحمل بسیار کنم توانم جفا بردن از هر کسی و آن خصلت
طبیعت می شود تحمل چو زهرت نماید نخست اولش تلخ می نماید و لی شهد کردد
آن تحمل چو طبیعت رفت یعنی راست ماضیست از رستن **حکایت** معروف کرخی
و مافوز بجور مصنف در قصه معروف را شروع کرد ما خواست بیش از شروع
راه او را بیان کردن کرفت و ارشاد براه او کسی را معروف کرخی جست
تاکه مشهوری را او کلا از سر نهد یعنی کسی که راه معروف کرخی را جویدی
باید که معروف نخست اولا از سر نهد و کمنامی و خمول را اختیار کند شنیدم
در قصه که مهمانش آمد یکی یعنی کسی که مهمان خانهٔ او شد ز بیماریش تا بمرک اندکی
یعنی ان مهمان چنان بیمار بود که از مرضش بموت اندکی مانده بود و مشرف
موت کشته سرش موی رویش صفا ریخته فاعل ریخته سر و رویست
و مفعولش نسبت با اول موی و نسبت با ثانی صفاست یعنی سرش موی را
ریخته و رویش صفا ریخته بود بموییش جان در تنی آویخته بیک موی
جانش در تنی آویخته بود شب بنفکند و بالش نهاد چنانکه عادت بیماران است
روان دست در بانک و نالش نهاد یعنی علی الفور ربانک زدن

و ناله کردن گرفت نه خوابش گرفتی شبان یک نفسی که شبها بسیار خواب نکردی نه از
دست و باد داد خواب کسی که از فریاد شی خواب نکردی نهادی پریشان و طبیعت پریشان
داشت نه می مرد آن بیمار و خلق بجست و جدل بکشت هلاک کرد ز فریاد و
نالیدن و خفت و خیزیدن گاهی فریاد می کرد و گاهی ناله می کرد و گاهی می جنبید
و گاهی بر می خواست لاجرم از این احوال گرفتند از وخلق راه گریز پی از و
بخیره شده گریختند ز دیار مردم یکی از مردمان در ان بقعه کسی بر هوست
همان ناتوان یعنی بیمار ماند و معروف بس دیگر کسی ماند شنیدم که شبها بخفت
شیخ معروف چو مردان بسبب بخدمت و کرد انچه گفت اشتغال امر بیمار
کرد شبی بر سرش خیر اجمع شیخ معروف نشست لشکر آورد خواب یعنی خواب بر او
غلبه کرد که چند او ر د مرد نا خفته پا تاب طاقت این معرای از ان مصنف
از باب معرفت بیکدم که جشمانش خفتی گرفت که خواب بر وی غلبه کرد ساز
یعنی ان مهمان بیمار بر اگنده کفتی گرفت ان سخنان پراکنده را بیان کند که می گوید
که لعنت بر این نسل ها پاک باد دعاء علیه است که نامعز و ناموسی رفتند باد
که نام و ناموس محض اند و با رحرف اند و با دعوی راند بلید اعتقاد آن
پاکیزه پوشی یعنی اعتقاد ان ایشان مردار و لباس و ایشان پاکیزه و جمیل
فریبنده یعنی مردمان را فریبند پارسایی فروشی بزرگی زاهد که صالح چه دانند
کت مرکب از کاف و تاء خطاب است ابنای از خوابست مدهوش که بی ره
دیده بر هم نبست بزرگ که بیچاره کوز ورنا یرو معدی سخنهای منکر و مهمی
معروف کرخی گفت در ذکر منکر و معروف لطافتی است که بیکدم چو ا غافل

ازو بی بخفت یعنی گناه معروف جزین نبود که یکدم بخفت زود فورد بزرگی بیوندی
بشنید شیخ این حدیث یعنی دشنام او را از کرم اما شنید ندارین دشنام را پوشیده کان
قوم مستوران حرم جا نداشتی یعنی زنان شیخ یکی از پوشیده کان حرم گفت
معروف را در خلوت و بیماران شنیدی استفهام است که درویش نالان چه گفت
در حق تو برو زین سپس بر دار یعنی شیخ پس از این کو بجا او سر خویش گیر و تدبیر خود
کن نعتید بر وعی در انکنار جای دیگر گیر امر است از مردن نکویی و رحمت
بجای خود است و پسندیده است ولی با بدان نیک مردی و نیکویی کردن بدست
بسی بیند می شنو سر خلوراکر دبالشی هم زیر اسر مردم از ازار بی سنگ به
باز زن گفت مکن با بدان نیکی ای نیکبخت که در موقع فرو نباشد کرد شوره
در زمین شوره نا دانش نه درخت دارا انجا درخت نشانند زیرا
دانند که زمین شوره جزی نرویاند نگویم رعایات مردم مکن بلکه این را می گویم
کرم پیشی با مردمان کم بفتح کاف است مکن ضایع مکردان لاجرم با خلاق
نرمی و ملایمت مکن با درشت بکی که غلیظ باشد که سگ را نمالند چون گربه پشت
بزرگی که کلمه صیغه فرا کیدی کنی از قسی که انصاف خواهی و پس سگ حق شناسی
یعنی سگ که حق شناس است بسرشت به جبلت از مردم ناسپاسی زیرا که
شکر خلق نکنند شکر حق نگزارد رسول الله علیه السلام فرمود من لم یشکر الناس
لم یشکر الله بس مرد ناسپاسی به تراز سگی باشد برین آب بزرگی فارو صوابله
رحمت مکن بر خسیس و دنی چه کردی مکافات عوض بدیع نویسی مراد
اینست که ضایع می شود باز زن گفت ندیدم صفی چه پیچ کسی و تحفه خوش

مکن هیچ رحمت بر بی هیچ کس بر کز رحم مکن بر هیچ کسی که کسی نیست چه بانوی قطع زن خانه
این ملامت بکرد شیخ معروف برامد فروغش از دل خیک بر دین شیخ که برکرد روح
شو و اسوده خاطر بخفت از بهر تسلیت خاطر زن گفت پریشان که آن بیمارست
که گفت زیرا که از نا خوش کرد بر من خوش اما مرا نا خوش از وی خوش
آمد بگوش لاجرم جفای چنین کس بباید کشید دعمل شنود دست مراد قبول کرد دست
که نتوانند از بی قراری خفت دیعنی خفت دست بزرگی از خفتن چو خود را قوی
حال بینی و خوش بفتح خای با بد خوانند از بهر قافیه بکر انه بار ضعیفان را بکش
معنی اینست اگر خود همین صورتی چون طلسم که جانی و معنی نداری بمیری و اکمت
بمیرد چو جسم یعنی جسم تو بمیرد و بمیرد نامی اسم تو بمیرد دو کر پروری درخت کرم بزرگی
اگر سلسله کرم آغاز چنین بزنیک نامی خوری لاجرم ایوا دلوح میوه سن
پرسی لابد نه بینی که در کرخ در ان شهر تربت و قبر بسیست بسیار است بجز
گور معروف یعنی شیخ مذکور معروف و مشهور نیست پس حلم شیخ سبب شهرت
شد تکبر کنند مرد حشمت پرست که بی شکوه را معبود کرده است نداند که حشمت
بحلم اند رست اند ر حلم است **حکایت در شکایت نا اهلان و تحمل مردان**

طمع برد بعنی گدایی بر در شوخ مردی که سند چه نصاحب دل گو سیند مراد مصنف است
نبود دران زمان در میان حاصل یعنی ان صاحب دل را دران زمان چیزی
نبعد چنانکه کمر بند و دستش تهی بود دیا کی که چیزی نداشت ور نه که زر بر فشاندی
برویش چو خاک که برز د صاحب دل زر را قدر نبود و در حقه نقش خود بجی
و کریم بود برون تاخت از بیش صاحب دل خواهنده سائل خیره روی

مشوز پریشان به

جبوس الوجه نکوهیدن آغاز کرد ش بخدمت صاحب دل ابتدا کرد بکوی جگر و
آن صاحب دل و می گفت که زنهار از این گژدمان خموش از طایفه صوفیه
که جغوبا نند ساکت پلنگان درنده صوف پوش یعنی پلنگان درنده اند
اما صوف می پوشند که چون گربه زانو بدل بر نهند عبادت از هیأت مراقبت
است و گر صیدی افتد از جیفه دنیا چو سگ در جهند غافلان از حدیث رسول
خدا که الدنیا جیفة وطالبها کلاب سوی مسجد آورده دکان شید یعنی در مسجد
دکان حیله آراسته اند که در خانه کمتر توان یافت صید که در خانه صید کمتر
افتد ره کاروان شیر مردان پهلوان که جوانمردان اند زنند وقطع طریق
کنند بفتح کاف عربی است سپید و سیه پاره بر دوخته فقیرانه لباس می
پوشند اما بضاعت نهاده قماش را نگاه داشته زر اندوخته و ظالم
فقیرند در باطن توانگر زهی تحیی مکر ایشان کنند که گوید آفرین بدین جو فروش
گندم نمایند و جو فروشند زمین گرد بکاف فارسی یرد و لابد شکوه
بزرگ جنگنده حریص گدایان بزرگی حریص دو بلیع مجیبی در عبادت که بر نندد ست
از ان حیث ضعیفانه می جنبند که در رقص و حالت جوانند و جهت
بفتح جیم است یعنی در حالت پا چا بکنند شیخ کمال گفته **بیت** صوفیان گویند چون
ما چیزی در رقص اکمال حالت و جد و ر با خوشی نمی آید مرا چو اگر دباید
نماز از نشست یعنی چو نماز فاتحه می کنند چو در رقص برمی توانند جست
بفتح جیم است باز مذمت این طایفه می کند عصای کلیم الله بسیار خوار
یعنی عصای موسی علیه السلام بسیار خوار بود که سحر های ساحران را

گدار ندون

می خورد اما فربه نمی شد ایشان نیز همچو اوست اما بظاهر چنین زرد روی و نزار
ضعیف نه پرهیزکار و نه دانشور اند یعنی نه متقی اند نه عالم بلکه بس که دنیا
میخورند که دین را وسیلهٔ دنیا کرده اند عجایب بلیلانه فقیرانه درتن کنند
اما بد حال حبشی یا حاصل آن و لایت جامهٔ زنان کنند زنان خود را لباس
خاص می پوشانند زشت نه یعنی در ایشان اثر هرگز رعایت سنت نمی
کنند مگر خواب شبی یعنی خوابی که بیشی از نماز شبی کنند که آن نوم قیلوله گویند
که سنت است و نان سحر یعنی در شب رمضان از خواب بیدار شوند و نان خورند
و گویند سحر سنت است و این دو سنت را رعایت کنند که درین دو وقت
نفس است شکم ناسر اکنده بکاف عجمی از لقمهٔ تنگ که الوان نعم را خورند چون
زنبیل دریوزه صفا در تنگ یعنی گدایان که زنبیله بر دارند و هر چه با
یشان دهند دران زنبیل کنند لاجرم زنبیل ایشان پر از لقمهای
رنگ رنگ شود شکم این طایفه نیز چنین است لخدام درین وصف در
مت صوفیان ازین بیش گفت از زبان ان خواجه گستاخ
که شنعت بود تربت خویش گفت و عیب گفتن است درد و جا و گفت
ازین شیوه از مطاعن نا دیده گوی ترکی گور دهد یعنی بلی نه بیند
مفعول فعل هر کوری است دیده فاعل است مضاف بلفظ عیب جو
وصف ترکیبی است یکی گرده بی آب روی یعنی کسی که بی آب روی کرده
باشد بسیار چه غم دارد و غم نخورد از آب روی کسی بس هتک پرده
مسلمانان کند مرید که شیخ که مراد از صاحبدل آن بود این سخن نقل

یعنی طعن آن خواجه را رسانید اگر است پس نه از عقل کرد یعنی مقتضای
عقل نبود در زیرا بود که مردی بود در رقعهای در غیبت من عیب گفت و خفت
و ساکت شد تیر زد و قیمتی بهتر از ان یار که او در گفت پیش من یکی
تیر افگند و در ره فتاد یعنی نرسید و جودم نیازرد زخم نداد اما تو تیر
داشتی و آمدی سوی من مرهو نست همی در سیو زنی خطابست از شیخ ختی
به پهلوی من چون مصنف خیره بی معرفت فرمود بفضه عودت نمود بخنده به
صاحب دل نیک خوی از نقل مرید نرنجید و گفت که سهلست انها که گفت
ازین صعبتر گو او را بگوی زیرا هنوز انچه گفت از بدم اندکست
که من بدی بسیار دارم از انها که من دانم از صد یکیست چنانکه بزرگی
بجا بلطافت گفته رباعی بهر بدی که تو دانی هزار چندانم مرا نداند
ازین گونه کسی که من دانم در آشکاره بدم در نهان زبد بترم خداداند
ازین اشکار و پنهانم در روی گمان و ظن بر من انها که بست و یکی سناد
کرد من از خود یقینی شناسم که هست بار چه کرد که وی اسال پیوست
با ما وصال یعنی و اتصال او با ما در زمان اندکیست از عیوب
من چندان وقوف یافته است کجا داند عیب هفتاد سال پیش از
عیوب من بسیاری را نداند به از من کسی در جهان عیب من مرهونست
نه اند بجز عالم الغیب نظم و اقف عیبهای پنهانم عالم السر و الخفیات است
ندیدم چنین نیک پندار وصف ترکیبست بزرگیا او جائیکسی زیرا
که پنداشت عیب من اینست و بس دیگر نیست بجز گواه گناهم گراوست
عیب

بیشتر دیده اگر گواه گناه او باشد زدوز نم نترسم که کارم نکوست که گناهم
بسیارم ثابت نشود کرم عیب که عیب گوید پیش آنچه بد الله پیش من انکس که بد ظن
منست بیا گو او را بگیا بیر نسخه از پیش من که من از عیب خود بسیار دانم
کسان یعنی انان مرد راه خدا بوده اند و مقبول حضرت حق گشته اند
که بر خاص و هدف تیر بلا بوده اند که در خبر است اشد الناس بلاءً
الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل کلاه تکبر بنهاد افتند از سر تاج
معانی و بزرگواری تا سر افرا فتند و ایشان گفته اند رباعی یا رب
زد و کونی بی نیازم گردان و از افسر فقر سرافرازم گردان در راه
طلب محرم رازم گردان ان ره که نه سوی توست بازم گردان زبون
باشی تا تو سجیت ور نه تکبر دارای یعنی تو سجیت را پاره پاره کنند که صاحب
دلان بار شوخان برند و تحمل کنند کر از خاک مردان سبوی کنند یعنی
اگر مردان بمیرند و تن ایشان خاک شود و کوزه گران از ان خاک سبوی
سازند بسنگش جفا را چو بدان سبوست ملامت گران طاعنان بشکنند
لاجرم مرد خدا را طعن لازم است جاگاه و جبا حکایت در گستاخی
درویشان و حلم پادشاهان ملک صالح رحمة الله علیه از پادشاهان
شام مرهونست برون آمدی با و حکایتست صبحدم با غلام یعنی
ملک صالح را عادت بود که در آخر شب برای تجسس احوال ناس از
سرای بیرون آمدی و با غلامی میان شهر می گشت چنانکه مصنف
گوید بگشتی در اطراف بازار و کوی اما این حال پوشیده میکرد چنانکه

می گوید برسم عرب و عادت ایشان نیمه بسته روی تا مردمان او را ندانند
مصنف حال ملک صالح را بیان کند که گوید که صاحب نظر بود و درویشی
دوست وصف ترکیبیست هر انکس که این دو دارد ملک صالح است این هر دو
از با معرفتست دو درویش را در مسجد خفته یافت خاطرش جمع ملک
صالح است پریشان دل و خاطر آشفته این دو وصف نزدیک دیگر است
یافت حال ان دو کس را بیان کند شب سرد شان دیده نابرده خواب یعنی
در شب بارد چشم ایشان خواب نبرده که از شدت برودت بخواب نرفته
بودند چو حربا صفت از سوسمار رست که متوجه آفتاب باشد دلقبا و افتاب
پرستست تأمل کنان آفتاب فکر ایشان طلوع آفتاب بود که انتظار صبح
داشتند یکی زان دو می گفت با دیگری از روی شکایت که هم روز محشر
بود داوری روز محشر روز احوال بسیار است یکی از انها داوری
و حکومت و غیره گست گر این پادشاهان گردن فراز در بعضی نسخ با ناز و
ناز واقع شده که در لهو و عیش اند و با کام و ناز در بعضی نسخ
که در لهو و عیش اند کردن فراز واقع گشته در آیند با عاجزان در بهشت
از تتمه اخطاء طه گو رست من از گور سر بر نگیرم ز خشت یعنی از قبر من
جزم و با ایشان به بهشت در نمی روم زیرا بهشت برین و فردوس
اعلا ملک و ماوا مالکست از ان جهت که بند غم امروز بر پای ماست
با زبیاد در می گفت هم عمر از پیان اشارت بپادشاهانست چه دیدی
خوشی مرهونست که در آخرت نیز زحمت کشی که در بهشت نیز مرا زحمت کنند

اکر صالحان آنجا بدیوار باغ مرهونست برآید بکفتش بدرم بوتشنیده راست
از بهوزن دماغ معنی مراد ترکجه بشمق ایلیه انکه باشنی یاره بین بلش چقاریبا
چو مرد این سخن کفت وصالحان شنیده سخن اورا دیکر بودن انجا مصالحان دیکر ذرانجی
بابیدن حکمت ندید لاجرم دمی رفت تا چشمه افتاب مرهونست زچشم
خلایق فرو شست خواب شستن خواب از دیدهای امان عبارتست از
بیدار شدنست یعنی آفتاب برآمد وخلق بیدار شدند روان مهر دو برا
کسی فرستاد وخواند پیش خویش بجلیست نشست بمسند حکومت وبجای شان نشاند
ایشان ببارید باران جود وکرم بارانیدن باران کرم عبارت از بسیار
جود ست فرو شست شان بشست از ایشان کرد بفتح کاف فارسی عین غبار است
ذل بضم ذال معجمه خارست از وجود اکرچه پیش از این خواری کشیده نداما
بس از رنج مرحاد باران وسیل مرهونست نشستشن آن دو درویش
باناموران خیل با زرکان ملک کدایان بی جامه شب کرده روز
یعنی آن دو درویش که کدایان بودند جامه شب را بروز آورده
اما اکنون معطر کشتند جامه را ابر خود بسود بجره و بخور دان
یکی کفت ازینان ازین دو درویش ملک صالحان را بخان اولا دیا
کرد کرای حلقه در کوش امرت جهان ثانیا استفسار کرد بسند بدکان
مقبولان حضرت در بزرکی رسند که مقتضای مقبولیت انست زمانبد کا
نت چه چرا آمد بسند که چنین اکرام وانعام نمود شهنشه زشادی چو کل
بر شکفت ماحنیست از شکفتی ترکه اچلمش بخند ید دروی درویش بکفت

مقول قول مضمون سربیت اینده است من انکس نیم کز غرور حشم وخدم ز بیچارکان
ودرویشان روی درهم کشم بترکچه یوز بورشدرم توجم با منی از سرنیکنوی
زست یعنی کرمانم از کاری وچنی لفت کنی در بلاغت زیرا منی امروز کرم
در صلح بازجه ترکجه بنی بکون صلح قپوسی اچدم توفرداکی در بروی فراز
ترکجه سنی ایلیم قپوسی بنم بوزم بر کمش چنین راه اکرمقبلی پیش کیر مصنف

موفق کوید اکرمرد مقبل وصاحب دولت چنین راه را پیش کیر وسالک
این راه شو چه دست رسد دست درویش کیر زیرا برمیوه از شاخ طوبی
کسی انکس برنداشت مرهونست که امروز تخم ارادت وجب درویشان نکاشت
ماضی منفی است از کاشتن ارادت نداری یعنی ای که ارادت تو نیست
سعادت مجوی زیرا بچوکان خدمت توان برد کوی بکاف فارسی است ترا کی
بود چون چراغ التهاب این لفظ و تلب ترکی یالکلنق کرا زهد و تکبر
پری مچو قندیل چانکه قندیل پرباشد از آب نه از روغن وجودی وذاتی
حکایت ده‌بر روشنایی وضیا بچو مرهونست که سوز‌ها پیش در سینه باشد چو شمع
مجوی خوشتن بنیان یکی در نجوم دران علم اندکی دست داشت ماهر
نبودی ولی از تکبر سری هست داشت یعنی چنان متکبر داشت که کویا
سرش مست بود بر نزد کوشیار حکیم است آمد از راه دور تا علم نجوم
بیاموزد دل پرارادت داشت سری پر غرور چو انکس چنین بود چیزی ندهد
یعنی کوشیار از و دیده چشم بردوخت یا دحکایت است یکی حرف دروی
نیاموخت در بعضی نسخ نکیش حرف حکمت نیاموخت چو نهره عزم سفر کردباز

انکس بدو کفت دانای کردن فرازین حکیم مه کور تو خود را کمان برده پر وجود
وپرعلم انای بکسر همزه معنی ظرفست که پرشد کی چون بود دیکر ظرفی که پرشد
در رو چیزی نکنجد لاجرم حکیم مزبور کفت ز دعوی پری زان تهی میروی تا فضی را نا
تهی می روی از پیش من تهی آی امرست از کمدن تا پر معانی شوی چنانکه
مصنف کوید زهستی در آفاق سعدی صفت مرهونست تهی کرد امراست
از کردیدن پر که طولانی وباز آی پر چوها کسی پر معرفت حکایت در
معنی تفرج ها وتسلیم وحق شناس بنده کان بخشم بادشه بنده است از ملک بنده
از جنه کانش سر بتافت یعنی کرحت نبود ملک حبس کشتن در یافت
لفظ در زاید است چو باز آمد ان بنده از راه خشم وستیزه وغضب
بشمشیر زن یعنی بجلاد کفت ملک خونش بریز یعنی آن بنده را بکش بخون
تشنه جلاد نامهربان مرهونست برون کرد چون دشنه خنجر تشنه زبان
در بعض نسخ ممی خواست کردن تنش بی روان شنیدم که کفت از دل
تنک ریشی در سحر شنیدم که ان بنده کفت از دل تنک شمع وچو خدایا
بحل حلال کردم اش خون خویش علت حلال کردن را بیان کرد که بپیوسته
در نعمت و ناز و نام وشهرت تمام در اقبال او بوده ام دولت
کام بر مراد دوستان بجاد اکرفردا مراد روز قیامت است بخون ناحقش
مرهونست بکیرند او را خوم شود دشمنش بمواخذه او ملک را که کفت
وی سخن او آمد بکوشش یعنی سخن او را شنید دکر دیک خشمش بیا ورد جوش
ملک ساکن شد بس برسرش داد و بر دیده حظ بر سرست بوس یعنی ملک سرو دیده

بنده بوسید خداوند رایت شد وطبل وکوس یعنی ملک وی را امیر لوا کردانید برفق
یعنی بسبب ملاطفت وملایمت از جان سمکیی جایکاه ومحل رسانیده دهرش
فاعل ومفعول است بدان پایکاه ومرتبه غرض ونتیجه ازین سخن واز این
حکایت اکراانست که کفتار نرم مرهونست چو ابست بر اتش مرد کرم چنانکه
آب اتش را کشد بچو نیچی سخن نرم اتش غضب مردم کرم را کشد تواضع کن ای
دوست با خصم تند زیرا اکر نرمی کند تیغ برنده را کند بضم کاف عربی وسکون
نون وداست نه بینی که در موضع تیغ وتیر ومحل جنگ بپوشند جبار زان
خفتان ابریکیم صد تو باشباه ترکی فات حریر زیرا حریر زخمست تیغ را
کندکند حکایت در معنی تواضع ونیازمندی ز دیوانه عارفی کی که عارف
بود اما خود را دیوانه می‌نمود زنده خرقه پوش وصف ترکیبی است یکی را
صبا جواواز سک آمد بکوش یعنی دیوانه عارفی مچو سک آواز می کرد وکی
اواز او زاور شنید بدل کفت کوی سک کفت وکوی او اینجا چراست
بس تفحصی کرفت در آمد باندرون خانه که درویش صالحی کجاست چون
در آمد نشان سک از پیش واز پسی ندید زیرا آنجا سک نبود بحق عارف
انجا دکر کسی ندید لاجرم خجل باز کردیدن رجوع ها آغاز کرد زیرا
کرشرم آمدش بحث نقش آن راز کرد چون رجوع کردن کرفت شنید از
درون عارف آواز پای دعوت کرفت هلا ترکه هلم کفت بر در چه پایی
در ای ترکی قپواو نه رهنده نه طورس اچو وکل بنبداری در بعض نسخ میندار
ای دیده روشنم خطاب با آن کسی است کریی در در بعض نسخ که اندر سک آواز کرد

یعنی آن نیست این همه سبب اختیار کردن خواری اینست که چون دیدم که بیچاره کیم خود

فعل ضمیر مستتر است راجع بجزای تعظیم معادم زیر کرد و رای خرد لاجرم خوی کرد

بردرش باتنگ کردم پس از ان جهت که مسکینی تر از سکه ندیدم که مصنف

پس از ین معرفت کوید چو خواهی که در قدر والا بلند رسی طریق اینست که

تواضع گیری زیرا از نشیب تواضع بالا رسی پس بحکم من تواضع رفعه الله

درین صورت آمان گرفتند صدر نشین گشتند که خود را فرو نهادند و فرو

پس بحکم من تکبر وضعه الله چو سیل اندر آمد بهول و نهیب و هیبت فتاد

از بلندی بر در نشیب اما چو شبنم بیفتاد مسکین خرد و تواضع نمود بمهر و شفقت

اسمانش فلک او را بعیوق نام ستاره تا یافت بجانب شمال ثریا برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع گروهی جماعتی برآنند بر ان

قول اند از اهل سخن آن قول را بیان کنند که حاتم مراد اینست که ان مرد

ولی که معروف بحاتم اصم شده است اصم یعنی کر بود قول کرده اینست اما

باور مکن ترک انتم بر آمد طنین یعنی بانگ مگسی با صدا ده یعنی مکسی صدا و آواز

کرد که ان مکسی در چنبر یعنی نسیج عنکبوتی فتاد و گرفتار شد مصنف معرفت

کوید همه ضعف خاموشیش چنبر عنکبوت راجع است کید لوی بکاف و سکون یا

یعنی مکر است بود اما مکسی قید بند اشتست چنبر راجع بچنبر است قید بود

بسا کس ضعف نمایند و خاموشی گزینند اما درویشی نیست مکر است

و همچنان مسکینی چیزی را نافع بیند ارند خار باشد چون حاتم طنین مکسی را

شنید نکه کرد شیخ یعنی حاتم مذکور را از سر اختبار و حیرت و کفت که ای

پای بند طمع پای دار مصنف از زبان او معرفت کوید نه هر جا شکر باشد و شهد

انگبین و قند رفیع ایجاب کلیت نه سلب کلی که در کوشها دام بازست و بند

ایجاب جزئیست نه ایجاب کلی یکی کفت از ان حلقه اهل رای و اصحاب

فکر عجب دارم ای مرد راه خدای ازین تا سه بیت حکایت است مکس اقتو نعا

با امانه است فهم کردی فرو عجب یعنی تو او از مکسی ایکونه شنید با وجود کری

که ما را بدشواری آمد بکوش یعنی ما بدشواری شنیدیم با وجود شنوای تو که اکاه

کردن بکاف عجمی است بانک مکسی مرموت شاید اصم خواندنت کرفتی تر ازین

سپس می بعد تبسم کنان بر کی کورک گفتش حاتم جواب داد بان کسل ای تیز

هوش و قوی عقل اصم به که کفتار باطل نیوش بکسر نون و بضم اش اسم مصدر است

یعنی نیوشیدن یعنی کر شدن بهتر است از شنیدن سخن باطل پس ازین شیخ حاتم سبب

کر نمودن خود را بیان کرد کسانی که با من بخلوت در نزیعی تا ان که با من

در خلوت اند مراحیب پوش هنر در بعضی نسخه بجای هنر شاواقع شده کهر

پس مراحیب یعنی مطلع نکردانند چه پوشیده دارند از من اخلاق دوی

یعنی ان خوبیهای ادل که درهست مضمون این مصراع شرط است کند اسم یعنی

مصدر است و میم متکلم است زیر نفس زبون مضمون این مصراع جزا است

پس خود را کر نمایم تا انان که در خلوت با منند عیب مرا در میان خویش

فاش کویند و من مطلع شوم و ترک ان کنم ولهذا مصنف کوید کرانی

نمایم یعنی خود را برد مان نمایم که می نشنوم کرم مکر ز تکلف بپرهیزم

ولهذا لت احوال خود را دانم چو کالیوا بود انند مرا اهل نشست

اران که با من نشستند بکویند بکو بد هم از هر چه است درین اکر بشنیدن نباشد خوشم

بفتح فا می باید خواند یعنی اکر بدی خود شنیدم مرا فایده نکردار بد از

عمل قبیح دامن اندر کشم و احتراز کنم مصنف سبب کری نمودن حاتم را چنین بیان

کرد پس مصنف معرفت کوید بحبل ستایش اضافه مشبه به الی المشبه است فرا چه

تحفف از چاه است مشو مرو درین تنبیه است که مدحت مردم سبب هلاکت است که از

اصحاب دیگر روایت رسول الله علیه السلام ستود رسول الله علیه السلام فرمود

قطعت عنق صاحبک در رسول الله علیه السلام فرمود احثوا فی وجوه المداحین

التراب چو حاتم مجو ان شیخ اصم کر باش غیبت شنو یعنی خود را کر نما تا مردمان

عیب ترا فاش بکویند تو بشنوی و بر عیب خویش مطلع شوی و ترک وی کنی

سعادت بجست بفتح جیم است و سلامت بیافت فاعل دو فعل منفی اعنی

بجست و بیافت فی اول مصراع اخر است بیافت که اسمت کردن کردنش

ز گفتار سعدی زنید او بتافت یعنی اعراض کرد و اطاعت ننمود از ین

از سعدی به نصیحت کری ناصح بایدت باید ترا اما ندانم پس از من در

بعضی نسخ از دری واقع شده چه پیش آیدت حکایت زاهد و دزد

بخزی در اقصای تبریز بود تبریز نسبت بالیشر از دورست ولهذا

اقصی کفت که همواره همیشه بیدار در شب فرنشب خیز ترکیبی قالبی

بود ان کسی که چنین است خوابش شب را دادند و لهذا کوید شبی دید

جایی که دزدی حرفی یاد رسه جا باز و بربست کمند مرموت بپیچید و

بر طرف بام می فکند کمند را در دست خود پیچید و بگوشه بام می انداخت

کسانرا خبر کرد آن غریز آشوب فتنه و اضطراب خلقت که همسایکان بر خود دزد

بر خاستند زهر جانبی مرد با چوب و سنگ است چون حال چنین شد چو نامردم چون آن

نامرد آواز مردم شنید کرختی کرفت میان خطر جای بودن نا تحمل یا بیدن ندید

زیرا ناکسی چون از ان کروه دار این لفظ در ترجمه مستقل باشد بزرگی او رود و

آمدش چیر تیر راجع بهیبت کلمت و باز زر راجع بدزد دیگر ری بوقت اختیار

آمدش خیمر دست راجع بکریز است چون زاهد محرومی دزد راه دید ترحم

کردش ز رحمت دل پارسا موم شد از ان جهت که شب دزد بیچاره

محروم شد پس تدارک آن کردن کرفت بتاریکی اریکی از پی دزد فرار

بالا آمدش ضمیر متر راجع بپارسلت و بار زراجع بدزد براهی دیگر

پیش او باز آمدش و کفت که یارا ای یار مرو و نرم کاشنای توام

پس از ان ترقی در تنزل کرد بمردانکی جا کپای توام زیرا ندیدم

بمردانکی چون تو کس ان را بیان کند که جنک آوری و جنک کردن بر دو

نوع است و پس آن دو نوع را بیان کند یکی پیش خصم آمدن نامردوار

و مقابله کردن با وی دوم جان نا بدر بردن و خلاص کردن از کارزار

لاجرم بدین هر دو خصلت در هر دو غلام توام که تو غالب مطلق چه نامی

چه نامدار ای که مولای بنده نام توام با زکفت کرت رای باشد بحکم

کرم بتقضای جود جای که من دانسته ره بهم دلالت کنم سرایست

خانه ایست اینجا کوتاه و در بسته باشد بسته تخت چنانکه نه پندارم

انجا خداوند رخت جدا انجا رویم کلوخی دو و بالای هم بر نهیم بو انکه کسک بری

بری او زر بنه قوتیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم ببالای خانه رویم چنانکه
در دست افتد باز و برا زان به که گردی بجا فتح تهی دست باز یعنی آن به که محروم
رجوع کنی بدلداری و چاپلوسی فی و تضیع کردن گستید شی ضمیر تراجع بزاهد است
و بار زر راجع بدزد است سوی خانه خویشتن آن خانه که وصف کرد خانه او بود
جوانمرد شب رو یعنی دزد دزد دوست داشت دوش تر کی اشخود و تر کی امد زین بکتفش
بر آمد بالا دوش او رفته خداوند هوش صاحب عقل یعنی زاهد چند کرد
تعلقان تنکه جامه وان کم که کودک را بدان بپیچند و دستار در رخت اثاث
خانه که داشت آن زاهد زبالا بدامان او در زد در کذاشت وانداخت
وزان جای یعنی از بالای خانه برآورد غوغا و گفت که دزد دست ثواب
ای جوانان یاری و مرد دادر برای ثواب و مرد یاری کنید به رست بفتح
چیم است از آشوب از جهت فتنه و غوغا دزد دغل سارق مکاره دوان
اسم فاعل است ازد و یدن جامه پارسا رفتش در بغل در بغل دزد دل
اسوده شد مرد نیک اعتقاد یعنی زاهد مرکور از ان جهت که سرکشته دل
یعنی آن دزد را برآمد حاصل شد مراد لاجرم چنین که بر کسی ترحم نکرد یعنی
دزد بدکار رحم بخشد ترحم کرد بروی دل نیک مرد محسن معروف کوید
عجب نادرم و نباشد در بعض نسخ عجب ماندم از سیرت بخردان جمع بخرد است
بمعنی عاقل که نیکی کنند از کرم با بدان باشند در اقبال نیکان
در دولت ایشان بدان می زیند زند کانی کنند اگر چه بدان اهل نیکی نیستند
استحقاق نیکی ندارند حکایت در احتمال جفای دشمن از بهر دوست

یکی را

یکی را چو سعدی دل ساده بود یعنی که مجوس صافی دل بود که با ساده رویی یعنی خوبی
درافتاده بود دو عاشق گشته جفا بردی تحمل کردی از دشمن رقیب سخت گوی
وصف دیگر است زچوگان سختی بخستی بفتح چیم است چو گوی بلکه در خود با بداربود که
زکسی از هیچ کسی چیزی دراز و نیند اختی وبچوس اوه نکشتی زبان زی در بعض نسخ
زبازی بتندی و غلظت برد اختی فراغت نکردی یکی کفتش حیم باز رراجع
بعاشق است آخر تراننگ نیست اهرکز عار نداری خبر ندی یعنی سیلی طبانچه و لک
بلیست که تراامی زنند تن خویشتن سفله بفتح سین و سکون فا یعنی معلومست
دونان جمع دون یعنی ادناست لفت محرز که است چنانکه در بعض نسخ
شده است کنند نه بلند همتان ز دشمن تحمل زبونان کنند نه چوکان محنف دونان چه
معروف کو یدنشاید ز دشمن خطا بایذ ز دشمن خطا ایشی درگذشت و عفو کردن
که کویند یاما این لفظ و یارا یعنی طاقت و مجالست و مردی باید
مصدر به است رجولیت نه اشت ندارد بد و گفت با آن کس در جواب گفت
شیدای شوریده سر یعنی عاشق مذکور چه این مفعول گفت است و حرف
یا برای وحدتست که شاید در خور است نوشتن بزر جواب اینست
که دلم خانه مهر یارست و بس در و جزی دیگر نیست از ان جهت
می نگنجد در و کین انتقام کسی پس عاشق حوا اینست که در دل او خریجت
خدای تعالی نباشد حکایت چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چه بارک
فصلت چو بگذشت بر عارفی جنگ جوی یعنی چون مرور کرد بر عارفی
که باکسی جنگ می کرد مقول قول در بیت اینده است یعنی گریبان مدعی

که دعوی محبت حضرت خدا می کنند دوست را بشناختی مرهونست به بیکاری
بجنک دشمن نپرداختی اشتغال نکردی که از هستی خبر داشتی این مدعی
همه خلق را نیست بنده اشی حکایت لقمان و تحمل او شنیدم که لقمان
سیه فام این لفظ باریکها مستقل است که دلالت کند بر میل چیزی بدان رنگ
اما تمام آن رنگ نباشد پس حضرت لقمان سیاه محض نبود بسیاه مایل بود
چنانکه کبود چیزی را که رنگش کبود محض نباشد مایل بکبودی باشد نه تن
پرور نازک اندام بود یعنی فربه و خوب بمعنی خوب نبود چون چنین بود
یکی بنده خویش پنداشتش یعنی کسی اینده سیاه فام گریخته بود لقمان را
دید بنده خود پنداشت و استخدام کردن گرفت زبون بود در کار
گل در ان خدمت گماشتش ضمیر در دو جا بلقمان است جفا دید با جور و
قهرش ضمیر راجع بکیست بساخت فاعل در فعل اعنی دید و ساخت
ضمیر مستتر است راجع بلقمان است و مراد از ساخت اینجا موافقت کردست
بسالی سرائی بهر دو یا برای وحدتست زبهر شی از برای ان کس ساخت
مراد مبنی اصل اوست بزرگی دو وزدی چو پیش آمدش پیش ان کس آمد
بنده رفته گریخته باز پس دا انست که لقمان بنده او نبود ز لقمان
اشی آمد از لقمان آمد انکس را یعنی خوف فراز یعنی از لقمان ترسید
بپایش در افتاد بپای لقمان افتاد و پوزش نمود یعنی عذر خواست
بخندید لقمان که پوزش چه سود یعنی گفتار عذر چه فایده د هو بسالی
ز جور تو خون جگر کم ی بیک سال که مرا استخدام کردی از جور تو جگر را

خون

خون کرده بودم دخشت بسیار کشیده به یک ساعت از دل بدر چون با اما لم است کن مهنی
مهر اهایتر کی برساعت ده کو کلمه پنجه چقم م دکنیم نیچ ای نیک مرد دهقان
پس ازین لطیفه گفتش اگر چه خیبتی شرامغعو کنم که سود تجه نعمت نمی مارا زبانی
نکرد بلکه سود کرد تو آبادان یعنی معمور است اینجا آبادان ان موضع را گویند
که معمور باشد و آبادی یعنی عمارت کردن شبستان خانه خوتشاس خویشی
اما مراحکمت و معرفت گشت بیش بیادم از زیرا غلامیست درخیلم و کردم
منی ای نیک بخت وقتی که درجای خود بودم که فرما بکشی یعنی می فرمودم او را
و قتها کار سخت اما پس ازین دگر باره مراد ف دگر بار است ترکی بردی
نیازارمش ضمیر راجع بغلامست سخت دل و بی رحم چو یاد آورم محنت مراد
بترکی چون نکه انکم سختی یاء مصدریه است کارگل مصنف گوید هر انکس
جور نبرد کان برد و نکند نسوزد دلش یعنی ترحم نکند بر ضعیفان خود
همچنان که از حاکمان سختی آید سخن اگر حاکمان را الحق آید بتو بزیر
دستان جمع زیر دست که یعنی رعیت و فقیر است درشتی و غلظت مکن
حکایت شیخ جنید و تواضع او شنیدم که در دشت صحرای صنعان نام
شهریست جنید از مشایخ بزرگوار است او را سید الطایفه گویند سگی دید
برکنده بلجا دندانش است دندان ز صید یعنی از بری دندان صید شی
افتاده بود زنیرو یقوت سرپنجه شیرگیر یعنی اول حال او چنان بود که قوت
سرپنجه داشت که بدان شیر می گرفت اما از ان قوت سرپنجه شیرگیر فرو مانده
عاجز در تغییر حالتست چه روباه پیر چنانکه پس از بخم علی وسکون

را ترک بیان قوی نواهر گرفتی بر پی در بعضی نسخ این مصراع چنین واقع شده
بسیار کاو کوهی گرفتی نقیر کند بکافی فارسی ترکی دیم خورده از کوسفندان
حی قبیله و قریه و قافیه در بعضی نسخ شهرت است چو سکی و بلطافتش حیر را چو سک
مذکور است دید فاعلش حیر چنین است ریشی علف خسکی هست در ریشی در نیجا
نجوه است به و بان سک داد یک نیمه از زاد توشه خویش که با خود
داشت شنیدم که می گفت و خوشی می گریست مقول قول اینست که داند
که مهتر زما هر دو کیست یعنی کسی نداند که من بهترم یا سک بلکه مست بعام
من امروز از دارسک بهترم اما اعتبار رنجا تمام است دگر تا چه راند
معادهست اندر راندن قضا و تقدیر بر سرم باز بهتری خود را بیان
کند کرم پای ایمان اگر با بماند یعنی نلغزد مغفاره منفی است از لغزیدن
زجای یعنی ایمان من پایدار باشد بر سر کنم تا جه عفوی خدای تر کی
باشم اندر ره زنده قویم خدا انک عفوی تاجی و کر کسوت معرفت درم
مرهونست نمانند یعنی اگر لباس عرفان را از برمن ستانند به بسیار
از بی سک کمترم زیرا که سک با نام زشت نامی چو مردیم هم وسکون
زاء و دال است یعنی سک که زشت نام است با چنین زشت نامی چو ن بمرد
مراو را به دوزخ نخواهند برد یعنی با یعنی بر دوست معنی این مصراعها برکت
اذ جهنم التمسه گر که ره است سعدی که مردان راه و کاملان
طریقت سرخت نکردند در خود نگاه یعنی خود را عزیز نه بیندند از آن
بر ملایکه شرف داشتند و افضل گشتند که خود را به از سگ افضل اندو
نه بیند اشتند

نه بیند اشتند **حکایت پارسای و بربط زن** یکی کسی بربطی بجاده دوشت
در بغل داشت مست که از کسی مست بوده بشب در سر پارسای شکست چو
بربط را بر سر پارسا زد و بشکست چو روز آمد بیش جا شد آن نیک مردی
سلیم جانی دل بر سنگدل نزد آن مست محض دل برد یک دشت سیم حقی مراد
بزرگی اندوه بر آد چه واقع کرد که شبانه یعنی دوشت مغذور بودی و مست
پس در ان حال ترا و مرا این نیز است بربط و سر شکست این مرا است
مرکب مرا به شد آن زخم که بر سرم بود و بر داشت یعنی لازم شدن مجازه است
نیم خوف خوار ترا به نخواهد شد الا بسیم بزرگی سلا برادر که کرکاه اقتضا ابله
ازان خاصه ایه مصراع تا نیست دوستان خدا ببرانند و سرو ریشه کز از
خلق بسیار بر سر خورند **حکایت** دیمی جبر کرد ن شنیدم که در خاک وحشی
نام شهری است در بعضی نسخ خاک مصروا قیاس شده از مهان و بزرگان یکی
بود در نیجا بعلم کافی عربی خلوت نهان از دیده مردمان بجز دین مردی
مجرد بود بعنی نه عارف بدلوح و خرپوشیدن کو بردن کند دست حاجت
خلق بر بچنود رحاجت الهی خلقه سعادت کشاده در بکسوی او اشارت
بانیکیست در از دیگران بسته بر روی او بزرگی قیصری بلغش بخیر یاد کنان
به زبان او از ره زبان او ورای یعنی مردی فصیح و سریع الکلام بی خود
وصف زبان آوره است سر که در مرهون شوخی علت سر که دست یعنی از گستاخی
ولیاش بسر بید گفتی آنا نیک مردان جمله به گفتی آن زبان آور را بین بود
که می گفت که زنها را از بی مکر دستان حیله و ریو ترکی کو زبغلچه جماعی سلجان

عوام شیش چو دیو بین چنانکه دیو مکر و حیله خام سیلیها را بر بسته او رد و بال
نشست توبیز مکر و دستان و حیله و ریا جای صالحان و اولیا مشتبهی دمادم
دهر دم بشوید چون گربه روی چنانکه گربه دستش بر روی مالد کو بیا او را
شو بد این صوفیان نیز دست بروی مالد که وضو ساخته کرده در صحیفه شل
گویی پس کار ایشان برای طمع است از اهل دنیا ریاضت کشی وصف زکی است
از بهر نام نکو رو شهرت که طبل تهی را رود بانگ دور اما دهل که بر
باشد بانگ او بلند نباشد می گفت آن زبان آور خلق و جاسی تا بر و
انجمن مجلس مرا در مردمان جمع شده است پریشان زبان آور را بهر نو چه
کنان مرد و زن چو ن سخن زبان آور شنیدی سخن را بهر را نیز بشنوید که مصنف
شنیده خود را بیان می کند شنیدم که بکریست در بعضی نسخ می گفت واقع
شده برین تقدیر لازم هست دانای و خفی در بعضی نسخ دانای ده
واقع گشته کی رب مر بین بنده را تو به بخش فافیه در نسخه اخر ده واقع
گشته دگر راست گفت ای خداوند پاک که آن بد بیاکه گفت در بین باشد
مرا تو به ده تا نگردم بلکان یعنی هلاک و حفظ و قطع بسند امر از عیب
جوی خودم بفیع خامی باید خواند که معلوم می گرد خوی بدم مصنف
معرفت کو به کران انجا لی که دشمنت کو به مر یچ که ما اهل الوا قع
گفته است و کر بیشن کمی اگر انجا نیستی کر دشمنی را بکو بر و او است
از رفتن با دیچ امر است از سنجید یا اگر اهلی نشک را که خوشی بوند
کنده بلکافی نجی اسم مفعول است از کنده بدن گفت پس چو ن تو نیک با شی
و کی

وکسی زاهد کو به تو بخوبه شو بجیت خاطر بشی کو کران ابله پراکنده گفت
اما دگری رد و در پیاز این سخن یعنی اگر کسی بیاز راکنده کو به چنین است
درین سخن در ده بیست کو بکوا دراکنده مونی حکمی وارد است مرو بیخ
نکیر و خود منور وشن ضمیر موسنت زبان نبد و بزرگی دل بای دشمن معانی
الله زبانیست زهنگام کیر که خاطر هائی ادعیه ای خود و مثل معنی بیت اینست
که کسی که عاقل روشن ضمیر باشد از هنگام کیر خاطر زبان نبد و شمنی می خود
زیرا چون تو بد بدی باشد زبان مردمان بسته نباشد نه آیین عقلست در دای
خود مرهونست که دانا زیبا متعبد حقه باز و هنگامه کیر خود مفاره است از
خرید ما پس کار خویش انکه عاقل نشست که عمل بد نکرد زبان بیاند بیش
خود به بست ملامت تو نیکو روش باش تا بد سگال تا انکس که به ظن و به خواست
بنغوش گفتی بنیا به مجال و مجوی چه رد شو انتظار آید زد شمنی سخن و چون می رنجی
نکرما به حیب گرفت دشمنی آن عیب را انکس مصنف در حق خود معرفت کو بد
خو انکسی نه ام نکوکو رین همان کسی که رو شن کند بر من آنچه من در ینجا
بمن عیب است **حکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در سیرت او در تواضع**
کسی مشکلی برد نزد علی ~~مگر کسی امشکل ببرد~~ رضی الله عنه رفت و آن مشکل را عرض
کرد مگر مشکلش را کند علی منجلی واضح و منکشف امیر عدو بند وصف ذکیست
توصیف وصف امیر است وکذا انکشور کشان فاتح مملکت جوابش ظهیرا جما بکریست
بگو صبر مشکلش بگفت فاعلش حیر علی است از سر علم و رای فکر و قیاس شنیدم

ز نبها یه بمن د

بگو کسی را مشکلی بود نزد علی م

کفت علی است نزجیه از داران شخص با زان نحی حیدر لقب علی است در اصل یمن
شیر است نام جون وصف زکی صفت حیدر است بکفت ار نود ان ازین به بکوی
مطالب هام بدان شخص است بکفت ان شخص انجه داشت وشایسته لایق
کفت یعنی ان نحی که ان شخص کفت بلیغ بود بیکل بکر کان که چشم ور شاید نکفت
یعنی نافتی است معنی مصراع ترکی با لحن ابلکو نش اور تمک کر کمز لیسندیده از واران
شخص شاه مردان رضی الله عنه جواب وکفت که من بر خطا بودم او بر صواب
باز علی کفت به از ما نحی کفت ان شخص دانا یکی است یعنی خدای تعالی که بالاتر
از علما و علم است مصنف پس از تمام کردن حکایت معرفت کوید که اکر
بودی کفتن ان شخص خدا و نه جاه مرهونست نکردی خود از کبر دردی بودن
شخص نکاه نظر بدر کردی از بار که حاجتی ترک بغرور دل دکاهد ن
نیپوچی زر کوفتندی تعزیر کردندی بها واوجب اشی این جمیر راجع با
شخص است یعنی زدندی بغیر واجب واستحقاق وکفتندی که من بعد بی اب
رو لی وبی ادبی مکن زیرا ادب نیست پیش بزرکان نحی نکیف تخطیت اسان
باشد باز مصنف معرفت کوید یکی را که پندار در سر بود یعنی کسی خود
را اهل فضل پندارد و در سرش چنین زعم باشد هیندار ای کر که حق بشنود
یعنی ظن مکن که حق را قبول کند ز علمش ملال آید از وعظ ننک عار
آید شقایق لاله سرخ بباران بستان نروید ز سنگ باز مصنف
پند کوید کرت در دریای فضلست اکر ترا الولوی در یای فضل است
نیز امر است یعنی برخیز از وعظ عار معار بنذ کیرد به پای درویش ریز

بوعظ کردن نثار در ویشان کن که کار کار باشد نه بینی که در خاک طرف بردی
و شکوفست افتاده خوار صفت خاکست بروید کل و شکوفه حضار ریحانست
از شکفتن نو بهار مصنف معرفت دیکر کوید چشم کسان مردمان در نیاید
یعنی در دیده مردمان چیزی نمایدان که مرهونست که از خود بزرکی
نماید تکبر کند بس بسیار بر زای حکیم و عاقل استنهای در قافیه در بعضی نسخ
زر واقع شده چون یعنی از خویشتن خواجه پر قافیه در نسخه دیکر ترا
واقع کشته حاصل معنی آنست که کی از تو افضل باشد پیشی دری اظهار
فضل مکن مکو فضل تو تا بکویند شکرت و مدحت هزار کسان بسیار تو
خود کفتن از کسی توقع امید شکر و مدح مدار حکایت امیر المومنین
رضی الله عنه کدایی شنیدم که در تنگنای باعمر واقع شد نهاد شی عمر پای
بر پشت پای موضع خمیر انجاست یعنی عمر پای خود بر پشت پایش نهاد
ندانست درویش بیچاره یعنی آن کدای دردمند کوست که او دست اشارت
بعمر است که رنجیده دشمن کی که رنجیده باشد دشمن نداند ز دوست فرق
نمی کند بر آشفت دیوانه و شوش کشت بروی بر عمر و کفت که کوری
بکاف عربی و یا و خطابست مکر که پایت بر پایم نهادی بد و بکدا کفت
در جواب سالار حاکم عادل عمر رضی الله عنه نه کورم ولیکن خطا رفت
کار یعنی این عمدا او واقع نشد ندانستم غافل کشتم ارمن کنه درکذار یعنی
کناهم عفو کن چه نیکو در بعضی نسخ چه مصنف بزرکان دین بوده اند
اصحاب رضی الله تعالی عنهم که با زیر دستان چنین بوده اند که یکی رعیت چنین با

ادبانه نحی کفت عمر تواضع نمود و اعتذار فرمود مصنف معرفت کوید فروتن
متواضع بود هوشمند عاقل کزین نهج رجحان که نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
پس تواضع امارت بسیاری علوم و فضیلت است بنا بر ان مصاریع است از نازه برون
بزرکی کو ملک فردا در قیامت تواضع کنان انانکه تواضع کنند امروز بکون
این لفظ و سکون سار بیک معنی است ترک اشعار ز خجالت سر کردنان انانکه
کردن را در ار کشیدند بی وبال اکر نفتند اکر مینا ترسی ز روز شمار یعنی از
قیامت از ان کس تو ترس خطا در کذار ابو الدردا رضی الله عنه کفت یا رسول
الله دلنی علی عمل یباعدنی عن غضب الله و یدخلنی الجنة و رسول الله علیه السلام
کفتش لا تغضب مکن حکا ز بر زیر دستان نشتم که دستیست بالای دست تو هم
یکی خوب کردار و خوش خوی بود بهان مرتبه که بدسیرتان را نکورو بود بها زا
نیز نیکی کفتی بخوابش کسی دید چون در کذشت یعنی بمرد پس از مردن او کسی او را
در خواب دید و پرسید که با من حکایت کن از سر کذشت که حال تو چکونه بود شد
دهانی بخنده و تبسم چه کل باز کردش و چه بلبل بصوت خوش و خوب آواز
کرد جواب داد که بر من نکردند سختی بسی پس از مردن که من سخت نکرفتی با کسی
بلی از مرکن حکایت ذالنون و تواضع او چنین یاد دارم که سقای نیل
اضافه مشبه به الی المشبه است نکرد آن سقای نیل آب را بر مصر و نواحی او
سالی سیل چون نیل آب نداد که طغیان نکرد طلب باران لازم شد پس کروهی
سوی کوهسار ان بطلب جمل شدند رفتند بفریاد و زاری خواهان باران
شدند کشتند کرستند و زاریه جوی روان مرهونست نیامد روان نشد

نجام

مکر آب چشم زنان در بعضی مکر به آسمان بذو النون خبر شد برد از یشان از اهل مصر
که جز اینست که بر خلق رنجست و سختی بسی از فلکت حطر فرو مانده کان را یعنی برای
عاجزان دعای بکن زیرا که مقبول حضرت الهی باران ببارد بنا شد سختی چون ذو النون
این سختی را شنید شنو که چه کرد شنیدم که ذا النون بمدین نام جاییست کریخت
چون او رفت بسی بر نیامد که باران بریخت یعنی لازم است بجا راجز شد رفت
و رسید بمدین که ذا النون انجا بود پس از روز بیست ترکی یکی می کویند حکره
کرا انجیه دل بر ایشان بر اهل مصر کریست یعنی باران ریخت سبک غم بار آمدن
کرد پر یعنی ذا النون که پر شد سبیل بهاران ابر تر کی کول پر سیلاب وار ذو النون
پس از ما دنش علم عارفی در نهفت پنهان چه حکمت در بین رفتنت بود چه حکمت
بود درین رفتن تو کفت ذو النون شنیدم در جزو از که بر مرغ و مور و ددان
مرهونست شود تنک روزی رزق ز فعل بدان چون فعل بدان مانع نزول
برکت است درین کشور مملکت اندیشه و فکر کردم بسی مرهونست پریشان تر از
خود ندیدم کسی چون بدی خود را دانستم برفتم مبادا که از شرمن مرهونست
به بندد در باب خیر بر انجمن جمیع اهل مصر مصنف پس ازین معرفت کوید
بهی در بعضی نسخ مهی واقع شده بایدت حرف شرط مقدر است اکر ترا انکی و کبر
باید لطف کن با بهان در بعضی نسخ با کهان واقع کشته ندیدند خود بزرکان
بهان ندیدند از خویشتن به تر در جهان لا جرم تو انکه شوی بیشی مردم بزرکی
وتحترم که مر خویشتن را نکیرد بچیز که خود را چیزی نه اری بزرکی که خود را
بخوردی شمرد و عده کرد بدین و حقیقی بزرکی برد در دنیا و اخرت بزرک شد

ازبس خاکساران این لفظ بزرگی چو بلکه مراد ازو دنیاست بنده آن یکه
بنده پاک شده از تلوث تکبر که در پای کمتر کسی و زیر پای فقیری خاک شده
تواضع را اختیار کرد مصنف پس از ین وصیت می گوید و بندی فرماید
و وصف حال خود کند الا ای خطاب عام است بر خاک ما بگذری بگور
مامرور کنی بجان با دقسم است در بعضی نسخ بجای که ای عزیزان که یاد او ری
این سخن را که گرفاک شد سعدی او را چه غم اگر پس از مردن خاک گشت
او را غم نیست که در زندگی خاک بود گشت هم معمول است که باشد عزیز
و محترم به بیچارگی تن فرا خاک داد تن خود بخاک سپرد در اگر چه گردیم
کان بهم اطراف عالم بر آمد چو باد سیاحت کرد بسی بر نیامد که خاکش خاک
کور سعدی را خورد که خاک و گرد کرد دو گرباره بادش باد سعدی را
بین خاک و گردش بعالم برد امید هست که بعد از مردن حال او بد نباشد
زیرا که تا گلستان معنی اضافه مشبه به الی المشبه است شکفت در
بهارستان جهان بر دبران گلستان با بچه بلبل چنین خوش سعدی خوش بگفت
چون چنین است عجب ار بجیب است که بر بر دو چنین بلبل یعنی سعدی که بر استخوانش زود
با نون نافیه است گلی باب پنجم در رضا شیخ شیخ تکرار اضافت مشبه به
الی المشبه است سوختم و مجنون چو ادغا بلاغت سیف و وختم چون من
چنین می کردم بر اکنده گوئی چنین شکنند هم چون بخن بلیغ بود جست
گفتن تحسین کردن طریق ندید اما هم از جنس نوعی در آن تحسین در جی
کرد از بلاغت من حد برده و در د ما گرا شده بود از بهر آن طعنه زندن

کرف یکرنا جار فریاد خیر در زدرد بس از ین در چه کردن خبث را بیان کند
کر آن پراکنده گوی چگونه طعنه زد مگر طعن او چنین بود کر اگر شیخ سعدی خوب
بند است اما بروجه تغلیظ و درشتی بلیست که در عاجلی تا شرح تمام کنند چنانکه
می گوید کر فکرش همه را جمع شیخ سعدی است بلیغ است و را ایش بلند و همچنین
درین شیوه ز هد طامات رسوم و اصطلاحات و پند آمانه در رفت این
بزرگی حربه و کوباک تر کی چو ماق و گرز گران نفی بابی است هم فرست که این شیوه
یعنی پند درشت قسمت ردیگران پس از نقل طعن چو التش بیان کند نه آنکه آن
طاعنی که ما را سر جنگ و نکر ان بلیست و لهذا درشتی نمی گیم و کرجی ال بحنی
تنگ بیست اگر امتحان خواهی بیا تا درین شیوه که توهم کوبن جانش کنیم
چانکه سر خصم را بزریم سنگ بالش یعنی بالین کنیم در بعضی نسخ این بیت واقع
شده ندان ام که تیغ زبان بر کشم تا که بدان تیغ بیکرم وفی الحال
گفتار اندر رضا حکم قضا
رجودش وجود خصم را بهم درکشم از جهان
سعادت دولت به بختیاری داور است یعنی حاکم است که مراد حق تعالی است
اینجا و بازوی زور آور است لاجرم چو دولت رانجه سپهر فلک
بلند یعنی متفرق او که خدای تعالی است نیاید برد آنکه و پهلوان در گند
بکمند نه بسختی رسید در بعضی نسخ رسد از ضعیف بمور یعنی از بی طاقتی بی
روزی نباشد نه شیران بسر پنجه خوردند روزی زور عطف بر سر
پنجه است چو بتوان بر افلاک دست اختی بمعانی متعدد دمی اید درینجا
ای کور سنگ خورده تیش با گردش ساختن موافقت کردن کرتا اگر زاز

زنده کال دحیات نبشنست دیرین عمر طویل تقدیر کردست نه مارت نه مار
ترا گزاید مضارع است از گزیدن بیعنی نه از گزیدن نه شمشیر و تیرا ماگر
در حیات نمانده ست بهر نصیب جان نت کشد بغم کاف عربی نوش دارو
که زهر چانکه زهر ترا کشد نوش دارو نیز تکشد بر رستم زال کم یا بان
روزی بخورد یعنی استیفای رزق کرد شغاد نام کسی است از نهاد شی
حکایت شاطر اصفهانی
از بنه ر سنم بر آورد دکر دعبار مراد کشتی است
مراد رسپاهان عربان اصفهان گو بیزیکی یار بود وصفش کند که جنگ
آور و شوخ و عیار بود چنانکه حداشتی یعنی دایم است اینجا بخون دست
خنجر خضاب یعنی بهر دم دست و خنجر او بخون رنگین بود برآتش دل خصم او
چون کباب یعنی دشمن از وی بسوز بود ندیدمش بسکون میم وشینی می باید
خواند روزی یا روحی تست که ترکش نبست بمیان و همچنان زپیکان
پولادش آتش نجست بفتح جیم است دلاور بهادر بسر پنجه کاو زور
چنانکه زهولش یعنی بیم است لفت مشترک است بشیران در افتاده شور
فتنه و اضطراب بد حول جان ناوک مراد تیر است حلوا انداختی یار
حکایت است که عمدا بهر یکی یکی می انداختی وچنان پهلوان بود که چنان
خار در گل ندیدم که رفت یعنی رفتی خار در گل چنان ندیدم که پیکان
او در سپرهای رفت بر کی بوعی و قالوک و کرد بر ترد نارک
بفتح را بترکی باشک د به سر جنگ جوی وصف بخت از ختی ترکی پاره
همچو که خود بادا و تا بنه ترکی تو غلغه و سرش خصم را جا بجنگ جو بیت

رانه در هم شکست حاصل معنی اینست که خصم را بوتارک سرش زد الا پاره
کرد چنانکه خودش و سرش را حاشکست چو گنجشک و سار بزرگ سر چه بوز
ملخ در بیاری او در نبرد جنگ بکشتی چه گنجشک بلشنی چه مرد فقاد بت
بنمود که شی اگر او را بر فریدون بدی محقق از بودن است تا ختی این لفظ
بمعانی متعدده می آید درینجا ترکی جا بمعنی اما نشی خصم را جا بفرید و ن است
نه ادی آن یا ربتیغ آختی درینجا بر کی پلنگان اشباز زور سرپنجه زیر
و مغلوب فرو برده چنگال و پنجه در مغز شیر و همچنان گرفتی یار حکایت است
کمرش بمعنی فست بلفظ جنگ از مای دیهادر را اگر کوه بودی آن جنگ
از جای بکندی زجای تر کی فرو بردی بر و زدن زره پوش را چون تبرزین
بترکی بجا ق زدی آن یار کند رگردی آن تبرزین از مرد بر زینی زدی
چون مردان یار را بیان کرد مردی او را نیز بیان کند نه در مردی او را
نه در مردی مرا هوست دوم ثانی و نظیر در جهان کسی هیچ کسی ندید آمی یکی
آدمی مرا یکدم از دست بگذاشتی زیرا که یار است طبعان سری و خاصیت
داشتی از آن جهت با من مصاحبت بود سفر تا که هم سفر ناگاه مرا از ان
زمینی در ربود زیرا که پیشم و دیگر مراد از آن نقیم روزی رزق نبود
و نخانده قضا نقل کرد از عراقم شام تقدیر الهی نقل کرد مرا از عراق
بشام عرب خوشی آمد در آن خاک پاکم مقام و مقیم گشتی در بعضی
نسخ این بیت واقع شده مع القصه چندی ببودم مقیم در شام بر بجز
و براحت با حید و بیم که حال کسی در جهان برقرار نگشت دگر یار شاعر

شام بجانه ام که استفاده رزق کردم یا از ان دیار برشدم کشیده را از دو منزلی
خانه ام که حب الوطن من الایمان قضا را چنان اتفاق افتاد اشارت
بجمون صحرای شامنست که بازم گذر بدو طرف افتاد چون بدان ماجه رسیدم
شبی سر خود شده با اندیشه ام سرم فرو شد بسبب اندیشه بدل برگذشت آن همه پیشه
ام آن یار اصفهانی نمک ریشی دیده ام ترکی طوز اسکی یاری تازه کرد
که او را بخورد که بودم نمک خورده از دست مرد بیمی چل من بزیارت او
غالب شد بدیدار او آن یار زنی زنی با عالم بحق سوی او دست سپاهان شدم
رفتم بمهر شی طلبکار خواهان شدم گفتم چون بگم منی طلب خود وجد او را
یافتم چو او را دیدم از گردش دهر پیر که مرد در زمان او را بر کرد اند فرنگی
ترکی قوش اوقی کمان گشته از غوانش چنبر بهر دو چار اچو بآن یار است
زیرا این لفظ بمعانی متعدده می آید مراد اینجا ترکی چار واجی و
چار واوت و معنی مراد اینست که قامتش که مچو تیر مستقیم بود مچو
کمان منحنی گشته و روییش [illegible] مچو ارغوان سرخ بود [illegible] مچو زر زرد گشته
چو کوه سپید شش سر تقدیم خبر از بهر وزن است یعنی سرش چو کوه سپید شش
گشته از برف موی اضافت مشبه به الی المشبه است دوان روان این
از برف پیری بروی بر و بیش فلک دست قوت بود یافته چنانکه سرش
مرد بیش بر تافته ترکی آنکه از لک الفلک او جنی بو رشی بدر کرد گیتی
بخود را از رشی ترکی چقرشی جهان بخوری بلشفدن انکه سر ناتوانی
بزانو برش بر زانو یشی بدو گفتم ای سرور گیر خطاب فرمود است

به فرسوده اسم مفعولست از فرسودن گردت چو روباه پیر چون من ضعیفی
سوال کردم بخندید وگفت که روز جنگ تتر مرهونست بدر گردم آه جنگ چون
تتر ترکی چقردم اول جنگ چو بیلغ باشدن زمین دیدم از نیزه چون نیستان
یعنی نیزه چنان بسیار بود که گویا زمین نیستان شده گرفته علمها چو آتش
دران یعنی علمهای رنگین مچو آتش بود در نیستان چون جنان دیدم
برانگیختم گرد بیجا غبار جنگ چو دولت دامه چو دولت بیاشد تهور بی باکی کردن
در جنگ چه سود یعنی فایده ندهد من آنم که چون حمله آوردمی با دحکایت
است برچه نیزه از کف انگشتری بردمی ربودمی ولی چون نکرد اختر بامن
یاری گرفتند گردم بکمر کافجی انگشتری که احاطه کردند مرا غنیمت شمردم
طریق گریز زیرا که نادان کند با قضا و تقدیر خوانچه تیر مفعول کند است
چه یاری کند مغفر و جوشنم مغفر مرادف خود است چو یاری نکرد اختر روشنم
مصنف معروفت گوید کلید ظفر مفتاح پیروزی چون نباشد بدست
مرهونست ببازو در فتح بازوی نتوان شکست و کشاد گروهی پلنگ
افکن و پیل زور بیان شکوست در آهن سر مرد و سم ستور یعنی چو جوش
پوشیده بودند و در آهن شده از سر مرد و راکب تا بناخن مرکوب
عنان دوم که دیدم گرد سپاه غبار لشکر زره جامه کردیم و مغفر کلاه
بجای جامه زره و بجای کلاه مغفر پوشیدیم چو بر اسپ تازی بر انگیختیم
و جنبیدیم چو باران پیلاک در لغت اهل پولاد دست مراد از وپیکان
ترست انچی قو ور تیجم بر لشکر دشمن دو لشکر بهم برزدند بجنگ بجوشند

چو م

از زمین چنانکه تو گویی کو بیا زدند آسمان بر زمین احوال جنگ را بیان کند زیاده
تیر مچون تگرگ ترکی طولو حرف از که تحقیق ارشست یعنی من اجله است است یعنی گویا
بر خاست طوفان مرگ یعنی بهر طرف بسیار کسی مردند بعید هر دران جمع ازک
بکرها و فیچ را ابعن برشست پرخاش ساز وصف ترکی صفت بهر را است
کمند اژدهای دهن کرده باز یعنی کمند اژدها گویا دهان اژدر دراشی
باز کرده زمین آسمان شده زمین آسمان رنگ گشته زگرد کبود لاجرم چو انجم
مچو ستاره بود در رود دران زمین آسمان گشته برق شمشیر و خود درخشیدن
این دو سواران دشمن چو دریافتم و رسیدیم پیاده بر بر پیر یافتیم در
میان ما و ایشان پرده ساختیم پس از ان بر دوستان صوی بشکافتیم
فعل ماضی متکلم است از شکافتن چو دولت نه بد تخفیف از نبود دست روی
بر تافتیم و منهزم گشتیم مصنف معروفت گوید چه زور آورد پنجه … جهد
مرد و سعی دلاور که بازوی توفیق یاری نکرد باز بحکایت مرد آمد
نه شمشیر کیهی آوران وجنگ کن ن کنند یعنی بکاف عربی و سکون نون
ترکی چون که بود یعنی از جانب ما نقصان نبود که کیهی آوری و جنگ
جوی را اختر تند بود ترکی ضرب بلید زدن اید لکی لشکرها زیجا کرون
مرهونست بیامد چو آغشته اسم مفعولست از اغشتن خفقان تبلس
جنگ بخون یعنی کس از لشکرها از جنگ و معرکه بیرون نیامد الا مجروح
بیرون آمد که جوشن او غرق خون بود کسان را از ما نشد ترفت
ناوک تیر انداز حو ری یعنی انداز حو ری که زنگ دی گفتم وظن کرده بودم

بدوزند حصاره است از دوختن مراد کنه اینه نه است سندان ترکی اورس یعنی تیر
مراد اینست که بعضی کسان را چنان پنداشته بودیم که ایشان تیر را از سندان
گذرانند اما تیر ایشان از حریر گذر نکرد چو صد دانه مجموعه در خوشه
یعنی چنانکه صد دانه از گندم وبخران در یک خوشه مجموعه باشند ما نیز مجموعه بودیم
اما فتادیم هر دانه هر یک دانه گوشه دیک گوشه بجا مردی بی رجولیت
از هم بدادیم دست و از یکدیگر گسستیم چو ماهی که با جوشن افتد شست یعنی
ماهی که مچو جوشن لباس دارد با جوشن در دام افتد یعنی ما نیز چنین شدیم
چو طالع زما روی برپیچ بود دو دراع اعراض بود پیش تر قضا هیچ بود
سپر نشد در بعضی نسخ این بیت واقع شده است از زین بوالعجب حکایت شنوان
حکایت حکایت آینده است که با بخت کوشش یعنی کوشیدن است بیزر دد جو
که سود بزرگ ندهد **حکایت تیر اندازی** یکی آهنین پنجه در اردبیل نام
شهر ست همی بگذرانید بیلک تیر ست که پیکان او دو شاخ باشد که روبیان
گویند زبیل اتفاق روزی نمد پوشی آمد بجنگش فراز و مقابل او
گشت چو آن جهان سوز بیکار ساز وصف نمد پوش است باز احوال
بیان کند به پرخاش جستن و جنگ کردن چه بهرام گور نام پادشاهیست
کمند یکنفش پی یک کمند بر دوش و شانه اش از خام گور از پوست
گور که هنوز دباغت نکرده بود و چو دید اردبیل نمد پاره پوش چون مرد
اردبیل دید آن چرا از که نمد پاره را پوشیده بود کمان را زه آورد دوره
را بگوش یعنی کمانش بی زه بود او را بزه آورد بازکشید تا بگوش رسانید

به پنجاه تیر خدنگش بزد خصم را چه بمعنی پوشش است که یک چه په و چوبهان برده
زفت از غم از و چاو زنکرد دلاور در آمد چو دستان کرد نام پهلو
در بعضی نسخ دلاور بجهد پوشش چون سام گرد نجم بفتح خاء کی گمند که بوعزو
کچی پری گمندش لفظ خم مضاف با این لفظ است و تشدید میم از بهر وزن
در آورده بود لفظ بر دم مرهون است بلنگ کمانش بر بفتح با بمعنی علی است در خیمه
با ب چادر دست مرهون است چو دزد ان خوئی ترکی قاملو او نغل ایلر کس بکردان
به بست یعنی دست ار دبیل را بکردن او بست شبانه جت و شرمساری گفت
ان مرداردبیلی بیحکه پرستاری خدمتکاری از خیمه گفت مردار دبیلی را
تو کاهن تو که آهن را بنا وک بدوزی و تیر عطف بر نا وک است
عطف عام علی الخاص است نمد پوشش را چون با اماله فتادی اسیر چون
پرستار حیی طعنه زد شنیدم که می گفت و خون می گریست مقول مصراع
تا بینست ندانی که روز اجل کسی زنیست بلکه بمرد من الم که در شیوه
طعن نیزه زدن و ضرب این نیز عام است بر ستم در آموزم تعلیم کنم او
حرب و حال من چنین بود چه بازی بختم قول حال بود در ان حال
سطر پیلم حرف یا در سطر مصدریه است لستم و سطر ترکی یوغون عدد
عود اما گفته اند که در نسخه اقبیل در اصل اقبال بود الف را یا کردن
از بهر قافیه است نبینست یعنی اکنون که در دستم دولت بنشست عدد
جبش پی ترم تم از پیل نیست بلکه عدد مجو سپل سطر است که ترا از و بی گذر
بروز اجل یعنی کسی را که اجل رسیده باشد اگر چه پوشش پوشیده بود

نیزه یعنی نیزه خصم جوشن درد جوشن ان کسی را در دامن پیراهن بی اجل
نکذرد کسی که بی اجل باشد نیزه خصم از پیراهن او نگذرد دگر آنکه را تیغ قهر اجل
در قفاست عرش با خو رسیده باشد پوشش است اگر جوشنش چه لاست
لاوتا ترکی قات و رش نخت باو رفاحر بود بفتح واو است دهر زمان
بشت وظهر بر همه را شاید بسا طور ترکی ساز گشت که کس بی اجل نمیرد
نه دانا بسعی از اجل جان برد خلاص کرد نه نادان بنا ساز خوردن یعنی
خوردن شی غیر موافق بمرد چنانکه درین حکایت حکایت کرد طبیب
شبی کردی از درد پهلو نخفت یک شب مردی کرد از وجع جنب بخواب
نرفت طبیبی دران ناحیت طرف بود گفت در حق بیمار همه کو را ازین
دست در بعض نسخ ازین گونه گو که ان کرد برگ رز ترکی دکل پراغی
می خورد یعنی احتی و پرهیز نمی کند عجب دارم ار شب را بپایان برد
مراد طبیب اینست که این بیمار احتمی نمی کند ظن غالب آنست که امشب
بمیرد امر عجب دکار بعید است که بصبا ح رسد که در سینه پیکان تیر تتار
مرهون است به از نقل وماکول ناسازکار یعنی ماکول نخی لفا از پیکان
مضر تر است که افتد بیک لقمه در روده ترکی بغرسق بیچ و اخلال مخمر
نادان بر آید و برود بهیچ تا بدین جا نخن طبیب است بس مصنف بیان
ما وقع کوید قضا را طبیب اندران شب بمرد فجأت چهل سال ازین
شد رفت که زنده است کرد در بعض نسخ بعد چاره دانا بتجی بمرد اما
کم پی ره کوی بجا فخمی سلامت ببرد حکایت یکی روستایی سقط

بمعنی خراب است اینجا شد فرش یعنی بمرد علم کرد بر تاک درخت انگور بستان
سرش حقی مراد ترکی اویوغ ایلدی بوستانده آتم او زره باشیني
دیده پیری برو برگذشت اتفاقا ترد بوستان گذر کرد چنین گفت چندان
و تبسم کنان بنا طرز زبان دشت معقول قول دو بیت آینده است
مپندار ظن مکن جان پدر کی حمار مرهون است کند دفع چشم بد از کشت زار
مزرعه که این دفع چوب از سر و گوش در بعضی نسخ کون خویش مرهون است
نمی کرد حکایت است تا ناتوان مرد در پیش مصنف معروف کو بدیه چه دا
طبیب از گری بحه برد بعنی بر دشت کو پی ره خواهد از رنج مرد که بی
اوله کر کرد در دری حکایت شنیدم که دیناری از مفلسی وفقیری

بیفتاد و مسکین بجستش بسی بسیار رتا بائیکه ان کم شده را بیابد اما باخر
بر ارنا امیدی مایوس کشته از یافتی بیافت اعراض کرد یکی دیگر
تبحص آخر نا طلب کرده یافت بی جستن یافت اشی از ینی معلوم شد که طلب
وتعب در قضاء رب سود نمی دهد و کاهی بی طلب عطا کند و کاه طلب را
بهانه سازد به بدبختی ونیک بختی قلم مرهون است برانده نده ماجی ن
در شکم در رحم مادر که درج است السعید من سعد فی بطن امه والشقی
من شقی فی بطن امه یعنی السعید قد یشقی والشقی قد یسعد ظاهر نیست نه باطن
خوات در رسول الله علیه السلام فرموده ما من کم من احد الا وقد کتب مقعده
من النار ومن الجنة اصحاب گفتند یا رسول الله افلا نتکل علی کتابنا وندع
العمل یعنی پس بر کتاب خود ها اعتماد کنیم و عمل را ترک کنیم رسول الله علیه السلام
فرمود

اعملوا فرموده اعملوا الکل میسر لما خلق له بدانکه درین محل تحقیق اینست
که خدای تعالی چنانکه ماضی را عالم است مستقبل را نیز عالم است پس می داند
که کدام بنده عمل خیر خواهد کرد و کدام بنده عمل شر خواهد کرد چون کار
هر بنده والی داند که بحسب استعداد خود و تصرف اختیار جزئی چه عمل خواهد
کرد لاجرم سعید و شقی تقدیر کند و اقدام محل خیر و شر دهد پس رزق
دادن نیز بفضل اوست نه بجهد بنده نه روزی رزق را بر پچکلی بسبب قوت
و غلبه می خورند سر نجکان که سر نجه کان اقویا و غالبان تنگ روزی ترند
اقوز حکایت فرو کوفت یعنی بزد پیری پسر را یعنی پسر خود را بچوب
از بهر تادیب بگفت پسر ای پدر بی گناهم بی گناه مرا مکوب و مزن توان
بر تو از جور مردم گریست چون مردمان مرا جور کنند از دست ایشان
بتو توان گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست نتوان بکی شکایت
کردن حقه قصه اینست که از مردمان بحضرت حق شکایت باید کرد اما
از وی بکی شکایت نشاید کرد بلکه بقضاء او رضا باید چنانکه مصنف
می فرماید به او رسن بجدای تعالی خروش آمر است از خروشیدن ای
فراو نه بهوش صاحب عقل نه از دست داد بر او خروش اسم مصدر است
بمعنی خروشیدن حکایت مرد ده دیشی و زن نازا از کار و حیله
توانگر یکی در حج در بعضی نسخ بلند اختری نام او بختیار آیین لفظ ام اسم
مم بمعنی دولتمند است قول دستگه مخفف از دستگاه است بمعنی دست رسیدن
است بمعنی قدرت و توانگری بود سرمایه دار نقدم او را دران تبعه جایگاه

رز بقیه ایم را بر ابی کرم بود و حال از عقار دگر مردمان تنگ دستان برگشته
ص عکوس حال از فقر بکوی گدایان در شی خانه بود در کوی گدایان
او را مسکن بود زرش مجو گندم به پیمانه بود یعنی زرش چنان بسیار بود که
با حاجت بیجو دری مصنف موقف گوید چو درویش بیند توانگر را بناز و نعمت
دلش دل درویش بیش جاه حوی سوزد بداء نیاز و احتیاج زنی جنگ
بوست ماخبت از بوستی بخوی حمد و بست ایی باشوی خویش بزو جبش
بس انکه ظرف جنگ بوسیت چو رفتی حمیر مرد را چه بوسیت و حمیر باز راجع
بزن تهی دست بیش موضع حمیر باز را ایست چون جنگ بوستی متضمن قول است
مقول را گفت که کسی چون تو خطا بسعد بوسیت بدبخت درویش نیست که مردی
نغنوی چو زنبور سرخت چو زنبور سرخ تراچی نیشی نیست چنانکه زنبور سرخ
را نیش هست و نوش نیست ترا نیز آزار هست و نیکی نیست بیاموز از مر استاز
امو ختی مردی یا دحصه ربیست زهی بیکان که ایشان زمان خود را
روزی ار نه وجز ماد مهد که آخریم نیستم قحبه را بیکان که مراجی نامتعرف
شوی کس نرا از زر و سیم و ملکست و رفت و حاجه بیت چو ایچه ایشان
نه نبکبخت چون مصنف کلام زن را حکایت کرد پس از این جواب شوی
را بیان کند که گوید برو آورد مرد هوشمند با فوحمرا یاجز صافی دل
صوفی بوش فاعل فعل مذکور است چو طبل مجوحه دهل از تهی گاه خالی ترک
بوش بکرد ن. خوش مقعول برا در دست بچانکه جنگ بوستی متضمن
قول است خوش آوردن نیز متضمن قول است و لهذا مقول قول را

بیان کند که من دست قدرت ندارم جلیم یعنی هیچ چیز را قدرتم نیست بتقدیر
خدا جل و علا بر تخم سردست دست قضا بر هیچ و در بعضی نسخه بر تیکی دست
من بر هیچ نکردند در دست من اختیار مرد هوشمند که من خویشتن را کنم بخیار
درینجا ایهام لطیف است **حکایت مرد زشت زن** یکی مرد درویش
در خاک کیش اسم کوثر است چه خوش گفت با همسر زن زشت خویش وصف
همسر است مقول قول بیت آتی است چو دست قضا زشت رویم سرشت چون
تقدیر روی تو زشت تخم کرد حمیرا ان تهی است از اندوددن کلگونه
ترک فرلچه بر روی زشت بیل ززبی معرفت گوید که اسم است حاصل کند
بکجخت بزور و قهر برم که تنبیا کند چشم کور در بعضی نسخه کو نه سرمه که بینا کند
چشم کور نیاید نکو کاری از بد رکان جمع بد رک مراد از و بد اصل
است محالست دوزنکی ترکی دکجیلک از سکان زیرا طبیعت سگ در ندگی
است محم فیلسوفان حکیمان یونان و روم مرد هوشمند ندانند کرد
بجو کردست انکبین عسل از زقوم تخفیف قاف است انی از بهر
وزن و در اصل بتشدید قاف است و آن نام درختیست در دوزخ
که طعم او تلخست و عسل او کرم است و رائحه او بغایت کنده است و منظر
او سیاه است زوحشی از حیوان وحشی نیاید که مردم شود کدوم کردد
پس اندر و تربیت کم بعض کاف فتحی ضایع شود زیرا استعداد در شرط است
چنانکه توان پاک کردن ز زنک آینه زیرا قابل تصفیت است و لیکن
نیاید ز سنگ آینه از انکه استعداد آن ندارد که بکوشش زوید کل

کرکسی کردن به بند چون حالیه است مقول قول مصراعها نانیست نباشد خود باقور
سود منه کرد رجز است لاحذر ولا یغنی عن القدر امثال این حکایت از زبان
حیوانات از بهر پند وضع کرده اند باز معرفت گوید اجل چون بخونش
برآورد دست مر هوشمند قضا چشم باریک بینش ببست ترکی قضا انکه
انچه کور جی گوزی با غلدی در ابی بیاید و هر دست توجه که بیدا نباشد
کنار که بغایت پهنی و عریض باشد عبور شنا ور ترکی یوزیجی نیاید بکار
حکایت چه خوش گفت شاگرد منسوج باف شاگردی که او قماش منقوش
و بساط منقش می بافت چو عنقا برآورد برید زرافه دو برش داشت پیل زرافه
ترکی زیبا یعنی چنانکه عنقا پیل و زرافه را بر می دارد و نیز چنان پهلوان
بود مقول قول بیت ثانی است مرا صورتی بر نیاید ز دست یعنی نمی توانم
که در منسوج صورتی پیدا کنم از خود کی خود که نقش معلم زبالا نبست
که استاد نقش او را در بالا نبسته باشد بدانکه قماشهای منقش و بساطهای
مصور را بافتن بدان صنعت باشد که شاگرد در کارگاه بست نشیند
ماکوک در دست گرفت و استاد ببالای کارگاه نشیند که رشتهای کار
گاه و آلات او در ریشه باشد هر صورت و نقشی که خواهد رشتهای و آلات
او در ریشه باشد هر صورت و نقشی که خواهد رشتهای و آلات را تبدیل
و تغییر کند و بوضع مخصوص نهد و شاگرد در بست می بافد لاجرم ان صورت
که او استاد خواسته است رشتهای و آلات را بر وجهی مخصوص ساخته
ان نقش و صورت پیدا گردد پس هیچی تفرقی در عالم بدست بنده نیست

از شاخ بید و همچنان نه زنکی سیاه بگرمابه حمام کرد و سپید یعنی حمد سیاه است
بشستن نمی رود چه ردمی نکردد خدنگ قضا یعنی تیر قضا را جز آن دافع نباشد
سپر نیست مرد بنده را جز رضا **حکایت** زغن و کرکس چنین گفت پیش زغن
ترکی دو لکلکی کرکس مقول قول مصراعها تانیست که نبود ز من دوربینی ترکی
یعنی من از هم کسی دوربین ترم که خرد را از مسافه بعیده می بینم زغن از بهر
امتحان گفت از این نشاید گذشت و از هر جا وزنجا به گردنگر تا چه
بینی بر اطراف دشت چو زنگی جنی گفت شنیدم که مقدار یکروزه راه
ترکی بر کونلک بعل مقدار یکر دارد ز بلندی به پستی اگر یکی از دو یا مقدار است
نگاه فاعل کرد کرکس است و همچنان جنی گفت مفعول قول از اینجا تمام
بیت است دیدم گر نباورت ترکی گوردم اگر انا نوسکه که یکدانه گندم
بجا مون درست در حالت زغن را ای ندا از تعجب شکیب صبر ز بالا کما
دنه سر نشیب یعنی از هوا بزمین فرو آمدند چو کرکس بر دانه نزد دش
آمد فراز اتفاق ای دام بود کمند شی بکرد ن کرکس واقع شد که کرد
با پندی مراد از و ریسمانیست در آز پس از این ستر قضا و معرفت گوید که
از ان دانه برخوردنش چه مستو بارز راجع بکرکسی است و از انتقال است
که دهر افکنده دام در گردنش لاجرم نه اسبتی در بود دهر صدف ترکی انجو
یوکلی و لمراد صدف نه هر بار رشاط پهلوان زنند بر هدف نشان زغن
گفت ازین دانه دیدن چه سود از خطا بیت چو بینایی دام خصمت
بنود ترکی چون خصم طوزاغی کو میکلکه یدوح ایشی شنیدم که می کفت

ای حیوانیست که کرکس مثل کرکند
شتر و برتش مانند پلنگ منقش
و قوایمش مثل گاو[illegible]

بلکه تعرف حقیقی از حق تعالی است ولهذا احمد و موفق گوید که صورت حال در
جهان بد یا نکوست بدست یا بنکوست بکار بنده نقش دست تقدیر اوست نه از حیلهٔ
درین نوع از شرک پوشیده هست بدانکه شرک دو قسم است یک شرک ظاهر
چنانکه در کافران است دوم شرک خفی چنانکه در منافقان و ارباب ریاست
پس مصنف گوید درین نوع از شرک خفی است که گویی که زیدم بیازرد مرا
رنجانید و عمرو بخشید مرا بخود ساخت بدانکه ازین لازم نمی شود
که بندگان با فعال خود مواخذ نباشند واقع حال انست که موت و جراحت
و سایر جنایات بتقدیر حق تعالی است و بخلق اوست و بکسب بنده و مباشرت
ولیکن چون بنده فعلی را مباشرت کند که عقیب ان فعل خدای تعالی کرد
و جراحت افرید بنده بدان فعل مواخذ شود پس مقصود آنست
که نظر آدمی چنان می باید که موثر حقیقی را ببیند که حق تعالی است نه بنده
عاجز ولهذا می گوید که تو دیده بخشنده خداوند را یعنی حضرت حق تعالی
نه بینی دگر صورت زید و عمرو بلکه مسبب الاسباب را بینی نه پنداری از
بنده دم در کشد ساکت شود از طلب رزق خدایش بروزی قلم در کشد
خدای بنده رزقش از دفتر علم طی کند جهان آفرین است کشایش جهان
افرین ترا فیض دهاد دعاست که گر وی ببندد باب فضل احسان را نشاید
کشاد حکایت شرح ترکی دوده کوچکی با مادر شرح که با مادر خویش
مادر خود گفت مرهونست پس از رفتنی خلاف گفت است آموز مانی بگفت
مقبول قبول است لفظا خوانیچ فارسی صحیح است استعمال اش در مقام

تعریض و تعجب باشد و لفظ خفت امر است از خفتن بگفت فاعلش ضمیر مستتر است
راجع بمادر یعنی شیخ در جواب چاچاش گفت او بدست هست مهار ترکی المده
اولیعدی بود که نه بدی کسیم بارکش وصف ترکی است در قطار مصنف معرفت
کو به قضا کشش را انجا که خواهد برد از ورطه گرداب اگر ناخدا رنجیش کشتی
جامه بر تن درد جامه خود چاک کند مکی سعدی باد دیده بر دست کسی یعنی بجز خدای
تعالی احتیاج منمایی که بخشنده عطا کننده بدرد کاست و بس نه غیرش اگر حق
پرستی خطاب ظاهرا بسعدی است اما در حقیقت عام است زر در قاست ترا کفایت
می کند که گوری براند لخ اند گست یعنی اگر مردود حق باشی مقبول کسی نشوی
گر او تاجداری کند در بعض گر او نیکبخت کند سر از بلند وگرنه سرنا اجیدی
نجی را امر است از خاریدن حکایت در اخلاص و برکت آن و ریا و آفت
آن عبادت با خلاص نیت نکوست زیرا امیر عبادت مطلق نیست بلکه مقید
باخلاص است چنانکه حق تعالی فرمود و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین وگرنه چه
اید چو مغز بپوست یعنی عملی که بی اخلاص باشد همچو قشر بی لب است از وسود
نباید چو زنار مغ آتش پرست در میانت چه دلق مرهونست که در پوشی
ان دلق را از بهر پندار خلق و برای حسن ظن ایشان که تکفیمت مردی
خود بکش فاش یعنی ترا گفته ام اگر رجولیت طریقت داری ابرا بید الکسی
چو مردی نمودی و دعوی رجولیت طریقت کردی مخنث خیز مباش
تا پاکی مکی که حبیب عظیم است با نه ازه بود جلسه و جرد باید نمود یعنی
اگر تو در طریقت حالی هست بعقد ار ان موجود می باید نمود نه بخالت

بر دانکه نموده بود یعنی شرمسار گشت انکه گری حال داشت اما ابرا نموده
که چون عاریت برکشند از سرش یعنی جامه فاخر را که بطریق عاریت پوشیده
باشی چون آن جامه عاریت را اگر سرکشند بستانند نماند کهن جامه که از ان
تو بود در برت پس شرمساری باشد اگر کوته قامت تو قصیر است پای چوبین
مبند بپای خود که در چشم طفلان بپای خود دراز بلند یعنی از طریقت حالت
اندک داری آنرا بزرگ منمای ولاف مزن تا چشم کودکان طریقت خود را
بزرگ منمای زیرا این حال موجب فضاحت است و نقره سیم اندوده
باشد جایی می توان خرج کردن بر نزد ناشناس اما نزد مردشناس
مردود شود مس چنان می آب زر بر بشیز یعنی بشیز را باب زر اندوده مکن
که صراف دانا نگیرد بچیز در خبر است اخلص العمل فان الناقد بصیر
اندودگان را باتش برند و نهند بدید آید انکه ظاهر شود ان وقت
که مس یا زر بود و بچنان بچک زنند حال او معلوم کرد بیت خوش بود
گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد حکایت
بابای کوهی در اخلاص ندانی که بابای پیر کوهی چه گفت از بهر
تعلیم اخلاص بمردی که ناموس را برای ریا شب بخفت احیا دلیل کرد
برو جان بابا در اخلاص پیچ و برای او کوشش که نتوانی از خلق
پوسست هیچ زیرا عاقبت معلوم پیدا گردد که آنانکه غفلت پسندیده اند
ازان جهت است که هنوز از تو نقشی برون دیده اند احوال اندرونت
ندانسته اند چه قدر آورد و چه قیمت دارد بنده خود پس لفظ پس

ادات تشبیه است قافیه در بعض نسخ کیش واقع شده که زیر خادار دانام
نیس نام حرص الستطیبان برص گویند در بعض نسخ قافیه رریش واقع گشته
شاید و بجا پیشه بدستان شدن رفتی زرگذشت چون قاحت افعال داری
که باز رود چادر بزرگی چابر از روی زشت چون پرده را بدار نهند زشتی
روی تو پیدا شود حکایت طفل روزه دار شنیدم که نابالغی کودکی
روزه داشت یعنی نیت صوم کرد بصد محنت از گرسنگی آوردی بروز برا
بچاشت بوقت چاشت بکتابش بعلم کان دفتر تا بمعلم مکتب است ایجی آن روز
سابق بر دیعنی که ان کودک را هر روز بمکتب می برد آن روز از بهر
روزه داشتنش نبرد بزرگ امد شی این حکم را جواب سابق است نه بنا
بالغ است طاعت یعنی روزه داشتن از طفل خرد چنانکه سابق شفقت
کرد پدر و مادر عزت کردند که بر دیده بوسید و مادر سر شی بوسید
فشاندند بادام وزر بر سرش سابق و پدر و مادر بر سر او اهل طاعت
بینداشتند شفقت و عزت کردند اما چو بر وی گذر کرد یک نیم روز
مرهونست فتاد اندر و کودک زانش معده سوز و حرارت بدل
گفت کودک اگر لقمه چندی بترکی اگر برنجی لقمه خورم مرهونست چه داند
پدر رحیب یا مادرم یعنی پدر و مادرم عیب ندانند چو روی پسر
در پدر بود و قوم یعنی پدر پسر و قومش ظاهر پسر می دانستند نهان
خود بی و پنداشتیم نهایت برد رسانید صوم را خصه قضا زین قصه
النست که نهان ظاهرا نمایند اما نهان فسق و طالح اند

بیت واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند چون بخلوت می روند آن
کار دیگر می کنند ولهذا مصنف گوید چه دانند چه در بند حق نیستی و دو چشا
نت امروش بماشی اگر بی وضو در نماز ایستی قایم باشی یعنی نماز را الی وجو
گذاری پس این مرائی از آن طفل نادان تر است مرهونست که از بهر مولا
بطاعت درست از بهر خلق در طاعتست نه از بهر خلق بفتح کلید در دو
خ است آن نماز مفتاح باب جهنم است ان الصلوة که در چشم مردم میان پیش
مردمان گذاری دراز پس اخلاص است که مردم در نزد تو هیچ
باشد چنانکه شتربانان چون نزد شتر نماز گذاری بیند ناشتر بخاطرش
نیاید حال مخلص نیز نزد مردم چنین باید اگر چه جمع می رود جاده
ات یعنی تو که راه می رفته باشی منتهای آن راه حق نباشد بلکه بخرخو
باشد در آتش نشانند در دوزخ کسروا ننه بجا داده ات چنانکه درین
حکایت حکایت سبه کاری یعنی شخص مرائی از نرد بان فتاد چون از
جای بلند افتاد شنیدم که هم در نفس فی الحال جان بداد بود پسر چند
روزی گریستن گرفت در گریه کردن شروع کرد دگر با حریفان دو حا
جان نشستن گرفت چنانکه زندگان پس از مردگان روزی چند ماتم
زده باشند پس از آن فراموش کنند بخواب اندرش دید اندر خواب
دیدش یعنی پسر پدر را در خواب دید پرسید حال پسر پرسید حال پدر
که چون با امالت رستی بفتح راو یا و خطاب است یعنی چگونه خلاص
شدی از حشر و نشر و سوال چه گفت پسر در خواب از پدر احوال ازحشر

برسید بگفت پدر ای پسر قصه بر من مخوان بالف می باید خوانده بدوزخ فتادم
من از نرد بان یعنی بعذاب گرفتار شدم مصنف پس ازین حقه وصوفت گوید
نکو سیرتی بی تکلف برون یعنی کسی که سیرت او نیکو باشد اما برون اش بی تکلف
باشد یعنی لباس صوفیانه نپوشد به از نیک نامی ولا خراب اندرون
یعنی ظاهرش معمور و باطنش خراب بود بنزدیک من تحقیق مصنف است نه حکایت
از نجر شب رو و راه زن قاطع طریق به از فاسق پارسا پیرهن به از آن
شخصی است که در حقیقت نفس خود فاسق باشد لباس زاهدانه پوشیده بود پس از ین
مصنف آن حقیقت را بیان کند که مرائی را ثواب نباشد یکی بر در خلق رنج
از مای یعنی کسی که مرائی باشد عملش از بهر دیدن خلق بود نه از برای حق
تعالی پس انگه مجوا از نمکس مزد و رست که کار شخص سازد ولا جرم اجرت
او از آن شخص باشد چون کسی که بر در خلق رنج کشد و عمل کند چه مزدش
ثوابش دهد در قیامت خدای که عمل او نه کرده است و مستحق اجرت
نگشته چنانکه معمار ای پسر چشم اجرت مدار و امید آن مدار چه در خانه
زید باشی بکار و در عمل باز مصنف احوال سلوک را بیان کند که
مقصود از وصول الی الله است و آن یعنی وصول بحق تعالی باین
کم برائی روی ولهذا می گوید نگویم تواند قادر شود رسیدن
به دوست بحق تعالی درین ره در طریقت جز آن کس که رویش
بدوست باد وست اشارت است بدوست در بعضی نسخ درین ره مگر آنکه
رویش در دوست ره راست رو تا بمنزل رسی اما ای مرائی تو در رهی د

در راه نمی روی زین قبیل و طلس یکرفان وفیه یعنی سویست وابن قطعه
عمکن پس که مرائی باشد عمل بسیار کند اما قطع مسافه نمی کند چنانکه تکیف بمنزل رسد و
تنطراین گفته اند انما المرائی کالحمار الطاحونة یمشی کل یوم ولا یقطع المسافة
مصنف نیز وجهی دیگر تمثیل کند که گوید چو گاوی که عصار چشمش ببست
است که عصار مراد در گاو یا ی چقدر معنی است چون صیغه چشمش ضمیر راجع بگاو
است ببست ضمیر فاعل که مستتر است راجع بعصار است دوان تا بشب یعنی از اول
روز تا بآخر شب می دود اما شب هم آنجا که هست قطع مسافه نکند پس مرائی
مانند گاو اسیابست رنجش بهر روز می رود اما هر گز بجانب الهی قطع مسافه
نکند بدانکه مصنف درین بیان حال مرائی حکم دیگر ذکر کند که مرائی مانند
کسی است که پشت بقبله کرده نماز گذارد چنانکه گوید کسی گر که او بتابد گردان
زمحراب روی فاعل بتابد ضمیر مستتر راجع بکی و مفعولش روی یعنی کسی که
پشت بمحراب کند و بر آن وجه نماز گذارد بکفرش گواهی دهند کنند
اهل کوی یعنی تکفیر کنند تو هم پشت بر قبله در نماز مرهونست گرت در
خدا نیست روی باز مصنف در بیان اخلاص و ریا تمثیل دیگر گوید
که عملی که با اخلاص باشد مانند درختیست که بیخ و بن او ثابت باشد و عمل
که با ریا باشد مانند درختیست که بیخ و بن او بی قرار باشد ولهذا اگر بیخ
درختی که بیخش بود برقرار مرهونست پرورد او را که روزی دهند میوه
بار اما گرت بیخ اخلاص در بوم مملکت نیست مرهونست ازین در
از باب الهی کسی چون تو محروم نیست که هرگز برنداری و عمل تو ضایع

گردد هر آن کما فکنده هر آنکس که افکند تخم بابر روی سنگ نه بر روی خاک جوی
بیاد و حرکت وقت دخلش در زمان برداشتن غله نباید ضمیر فاعل که مستتر
راجع بجو ست جنگ بدستش باز مصنف پند فرماید منه آب روی ریا را محل
و این آب را قدر رسده که این آب در زیر دارد و حمل بگل سیاه پس آنکه زیر
او صافی نباشد اعتبار را شاید چه در خفیه پنهان بد باشی چه خاکسار وگل
آلوده چه سود آب ناموس در یا بر روی کار و بحسب ظاهر باز پند فرماید
که ریا کردن امر سهل است اما فروختنی او بحضرت حق مشکل است که خدای تعالی
ریا را نمی خرد و مرد مرا فریفتی میسر است اما فریفتن حضرت خدا ممکن نیست
بروی ریا خرقه سهلست دوخت یعنی دوختنی است کرش ضمیر راجع بریاست
یا بخرقه در یا پی باخدا در توانی فا در شول فروخت یعنی ریا را بحضرت
خدا فروختن و او را فریفتن ممکن نیست چه دانند مردم مردمان که در جامه
و خرقه یکیست مخلص است یا مرائی نویسنده کاتب داند که در نامه چیست
زیرا او نوشته است باز مصنف عمل مرائی را با نبان تشبیه کند که او
با باد پر شده باشد چه وزن آورد جای انبان باد لفظ جای منصح است
یعنی انبانی که باد پر شده باشد چه وزن اش باشد روز قیامت باز نزد
خدای تعالی که میزان عدلست و دیوان داد لاجرم مرائی که چندان
عملی نمود بمردمان بدیده نه بینند هیچش در انبان نبود چیزی در انبانش
نبود در بعضی نسخ اینجا بیت واقع شده که مضمون اش تعلیم اخلاص است
اگر هست مرد دین شخصی از بهر عمل بهر و ربز کی نفسلو بر خود بگوید

خود را صاحب هنر لاجرم مخلصان اظهار نوافل عبادات نکنند ولاف قربت
حضرت نزنند اگر مشک خالص نداری مگوی که هست ور بوییده زبان گوید
عیب است دگر است یعنی اگر مشک خالص داری خود فاش گردد بوی ظاهر
شود ببوی خویش سوگند گفتی که زر هست اهل فرهنگ گویند این معرای
محک است چه حاجت محک خود بگوید که چیست باز مصنف پند فرماید که کمتران
عمل او لیترات کنند مردمان ابره برکی قطفانک اوار صی یعنی بیرون
پاکیزه تر بهتر زاست زیرا که این اشارت باز است در سجاب است از
نظر که درون باشد و آن اشارت بابره است در نظر یعنی چون آن
ابره از آستر بهتر باشد مردمان ابرون بپوشند بیکدیگر نمایند اما آنان
که مخلصانند ایشان از نظر خلق فراغ دارند که درون ایشان از
بیرون بهتر باشد که نیکی را پوشیده دارند و لهذا گوید بزرگان فراغ از
نظر داشتند یعنی از نمودن اعمال و دیدن خلق فارغ بودند از آن
یعنی از آن جهت به بیان خرقه آستر داشتند یعنی اعمال حسنه را پوشیده
داشتند زیرا شهرت عمل هوا ... ستند اما ای سالک که آوازه هوای در
اقلیم فاش مشهوری اما چون شوی برون حالکی ظاهرت با عمال ریائی ...
کردان که درون حشو بلند در آستر باشی اولیست از پلنید نابینده و وقت
را نگویدش بهازی که آفاق گفت این سخن را شار الیه معراها باشند بازید
قدس سره که از منکر این ترم کز مرید یعنی منکر بدی من گوید از او
تکسار نفس حاصل کنم اما مرید من نیکی من گوید نفس مرا غرور دهد و ...

و به درویش مشهور انام کرد اند پس حضرت او بیمار است لاجرم از منکر این ترم از مرید
باز مصنف بنشین عفو دن بزرگان را بیان کند که گوید کسانی که سلطان و
شاه نشسته اند در ولایت ولایت سرای گدایان این درگهند در بارگاه
الهی پیش نمایند نه جوی است کنند لاجرم بدین سبب از شهرت واز دحام رستاند
کمتر در کدام مردمی بنشست زیرا نشاید که رفتی در افتاده دست باز
پند فرماید که اظهار هنر و اعلان عمل نباید چنان به مرهونست بصفرای تا فی
گرانسنگی گوهری حاصل جوهری که مجنون صدف سر بجو در بری در سر تجربه
کنج و مراقبت بنشین و کم پای و خمول اختیار کنی چو روی پرستیدنت
چو روی عبادت تو در خدا است نه بر و چه ریاست اگر جبرئیلت اگر جبرئیل ترا
نه بیند روا است و در خور است باز مصنف در رغبت پند خود و در قبول
آن پند فرماید ترا پند سعدی بست ای پسر که سخن کحل و سود هوست اگر
گوش داری بشنوی چو پند پدر را اما که امروز گفتار ما بشنوی قبول نکنی
و بموجب آن عمل ننمایی بادا که فردا که ظاهر است که مراد قیامت است
پشیمان شوی اما پس از فوت فرصت پشیمانی سود ندارد از بن به
نصیحت کری باید در بعضی نسخ از پند اگر کار نکند بدت ندانم پس
از پس چه پیش آیدت **باب ششم در قناعت** خدا را ندانست
و طاعت نکرد هوسنست که با بخت و روزی قناعت نکرد باز پند فرماید
قناعت توانگر کند مرد را اما مرد حریص از این غافل است ظرف حریص
جهان گرد را تا ترک جهان دولاجم حریصه سکونی بدست آر تحصیل کون کمی

ای بی نبات وی پوینده روزی و جوینده آن کم پس کردان بزرگ کرد و لائج
طاشی او زره زوید نبات از آنکه در جای قرار بگشست هر ورتی مگاورا
ار مودرای وحشی و صاحب عقل که او را حیوانی را چرمی پروری فربه کردانی
می کشی پس فربه سبب هلاکست خردمند مردم مردمان هنر پرورند نه تن که تن
پروران آنان که تن پرورند از هنر لاغرند واز آن تهی اند خور و خواب
تنها آن خوردن و خواب کردن طریق و دست راه سباع و بهایم و
حیوانات است بر این بودن در این دو کار این نابخرد رسم بی عقل است
کری بستاد آدمی گوش گردد آنان که سیرت آدمی در نشنید که اول سگ نفس خاموشی
کرد او را ساکت گردانید خنک آن نیکبخت که در گوشه او کنج فراغتی بدست
ارد از معرفت از معرفت الله با راز علوم و معارف نوش دو نصیب بر آنانا
که شد ستر هیچ انکار مرهونست نکردند آنان باطل و فانی را برو برحق
اختیار و ترجیح و لیکن چو ظلمت ندارد ز نور رکجی ظلمت و نور را فرق
نکند چه دیدار دیو شی چه رخسار حور در نظرش یکسانست تو خود را
از آن جهت در چه انداختی و در ورطه هلاک افتادی که چه را از ره
باز نشناختی بلکه چاه را راه پنداشتی براوج فلک چون پرد باز جان است پرد
و چگونه رسد چه باز جان که بر شهپرش بسته است سنگ آز پس اورا که ان
کرده است گرت اگر ترا دامن از چنگ شهوت رها کنی مرهونست که از
دست شهوت خلاص یابی رفتی تا سدرة المنتهی نام درختی است در آسمان
هفتم بکم خوردن از عادت خویش بسبب کم خوردن معتاد خود خور

باداو

باد او رسمی بمعنی طعام است توان خویشتن را ملک خوی کرد درین محل تنبیه است
که اول صفت بهیمه و سبعیه را بصفت بشریه تبدیل کردن می باید پس از آن
در صفت بشریه تصرف کردن می باید تا بصفت ملکیه رسیدن میسر شود
و لهذا می گوید که جا شر وحشی رسد در ملک که در میان این دو بودن بعیدست
نشاید و نباشد پرید پریدن از سرا و خانه برو فلک که نه بغایت
بستی و فلک بنهایت بلندی است نخست ادمی سیرتی و صفتی پیشه کن و آن
را ملکه گردان پس آنکه پس از آن ملک خوی اندیشه کن اما تو با کره چه
توسنی یا برای خطا بست و توسن برکی یا ورآت در کمر بسکی بزرگ
از کوهی نگو نظر کن و غافل مباش تا نیچه نتابد ز حکم توسن مراد از کره
توسن نفس اماره است اگر پالهنگ مخفف از پالاهنگ برکی جلبش از
کف از دست تو در گسیخت از گسختی بمعنی متعدی است تن خویشتن کشت
بضم کاف عربی و خون تو ریخت فاعل هرسه فعل ضمیر مستتر ست راجع بکره
توسن باندازه خور زاد توشه را اگر ادمی اما تو چنین پر شکم و بسیار خوار
ادمی یا خمی استفهام است ادم مبین با کوپ حبیبین در رون جای قوت است
و ذکر و نفس اما مجاز است که تو پنداری از بهر نان است یعنی برای
پر کردن از طعام است و بس نه برای چیزی دیگر که جای ذکر گنجد در آنجا
از جور آب حرص بسخن و شفقت نفس می کند یاد را زحال است برگ
ایاق او زنخشی اولد رتی جالده نه انفذ تن پروران الکهی تنی پرو
ران آگاهی نیستند از این قصه که پر معده و بسیار خورده باشند حکمت

تهی خالی دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ و هرگز بلکه هل من مزید گوید یعنی بهتر
از پر شدن این روده پیچ پیچ ترکیب بدو لاشی تو نیک چو دوزخ که سیر نشی
گشته و پر گردانند از و قید این لفظ و قود ترکی دو ترق دکو بلکه
دار دگر بیه که هل من مزید اشارت بان ایت کریمه است که در سوره ق
واقعست یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید هی مردست عیسی
هیر دعیسی تو بین رو چه اف از لاغری پای معصدریه است تو در بند
نی که خر پیش خوز ایپروری یاد خطابست بدین ای مرو مایه و با اصل دنیا
فصیح فتح فاست دین را دادن دنیا را خریدن قران ظاهر است تو
خورا با انجیل عیسی مخر کتب الله را دادن خورا خریدن نقصان با هر سه
ارباب صلاح و اصحاب علوم دین و علوم را با اهل دنیا فروختی
دارایشان و ازایشان متاع دنیا و اسباب تن پروری خریدن خوبیت
بلکه از و کمتری مگر می نه بینی که ددر اندام مرهوست نه بیند اخت
جز حرص خوردن بدام چنانکه در گلستان گفته بیت به روز دیگره
دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند یلکی که گردن کشد از و هوشی
و تکبر کنند ایشان بدام افتد از بهر خوردن چو موش لاجرم ای اهل
هوش چو موش اگر از کسی نان و پنیر پیش خوری حلواشی خوری بدام شی
در افتی و گرفتار شوی و تیرش خوری نجاشی ری حکایت این
حکایت اینجا در بعض نسخ به ندرت واقع شده است شکم صوفی را یکی
از دو یا برای وحدت زبون گرد فرج مراد الت جماع است واین

عطف

۱۵۵

عطف بر شکم است دو دو بیار بر هر دو ان صوفی گرد فرج چون کسی گفتش از دوستان
یکی از دوستان صوفی پرسید یعنی در نعمت بنهان چه کردی ای صوفی
بدان هر دو دنیا رسوال اینست گفت صوفی در جوابش بدینا ری
از پشت صلب رانده ام شاط یعنی منی را که خدا و ند دفق مشهو تست بدیگر
بدینار دیگر شکم را کشیدم بساط و طعام خوردم از و و فرومایه کی کردم
و ابلهی زیرا که این شکم یعنی ناکان پر نشد باز خوردنی می خواهد
آن پشت تهی شد از منی باز منی می جوید غرا کر لطیفت و کر بسری
عادت حق بل لطیفت اما در اصل ترکی قولانه چه دیرت بدست او
فند چون دیر بدست افتد که تمام گرسنه باش خوش خوری ترا این آید وحتنیع نوم ام
هر انکه بجاش نکنند هوشمند سر را ان وقت ببالین نکنند عاقل یعنی وقتی
بخسپد که خوابش بقهر آورد در گفتن یعنی خواب غالب گردد درین محل
تنبیه است که بی ضرورت و بی حاجت و بی محل کاری کردن نشاید و لهذا
گوید مجال لو سخن تا نیابی مگوی و مجی ان چو میدان نه بینی نگه دار
گوی لاجرم مگوی سخن را و مفتا قدانی قدم مرهوست زاندازه
برون و زنه اندازه کم مضمون این مصراع قیدیست بهرد و فعل
باز مصنف بیند فرماید متعلق بخوردن برو اندرون و لی بدست
ارباب بعض تصنیف قلبکس شکم بر نخواهد بزرگی قرینه طلبکه گوی
الا انک پر شود حکایت مرا حاجی یکی از دو با برای وحدت
شانه عاج داد یعنی ان شانه را استخوان بیل ساخته بود که رحمت

بر اهل فجایه باد دو حالت شنیدم که باری سگ خوانده بود یعنی مراسید
که او مرا دوشنام داده و سگ خوانده بود و بسبب دشنام دادن این بو
که ازمن بنود پیش مانده بود دور نجیده ببینداختم شانه را پیش آن حاجی
و گفتم کفش استخوان مرهونست عجزا یکی اجر اگر سر که خود خورم با وجود
تلخی آن که جور خدا و ند حلوا بدم کسی تا جور را و کشم باز معرفت کو یدفنا
عت کن ای نفس برانکه مرهوست که درویش و سلطان به بینی یکی یعنی احتیاج
با اهل دنیا بسبب قناعت است بجز چون قناعت کنی بجزانک احتیاج با اهل
دنیا خانه پس فقیر و غنی نزد تو یکسان است چرا پیش خسرو به نزدش ه
بخواهش بمعنی خواستن یعنی گدایی کردن روی که از و چیزی خواهی چو یک سو نهادی
طمع خسروی در بعض نسخ تو ترک طمع کن که خسرو توی و کر خود پرستی دستی پر
وری شکم را طبله کن از بهر کرده نش در خانه داین و آن قبله کن و بجه
گاه کردن اما پند من اینست که قناعت کن بر خلاف نفس و کر هر دست
نفس گوید بده یعنی قضا کنه سخت مشنو زیرا که خواری بکرد انبت ده
به ه تیز کی خوار ایله سی دو نه رکوی بگوی قناعت سر او از دست
سر را بلند سازد ای مرد هوش اما سر پر طمع بر نیاید ز دوش یعنی ابد
دم دور رکوع و خضوع بلکه در بچود باشد چنانکه درین حکایت حکایت
یکی باطمع یعنی مرد طمع کار نزد پیش خوارزم شاه مرهوست شنیدم که شد
رفت بامداد که گاهی بچاه بپا از وچیزی خواهد چود بوشی ضمیر فاعل
که مرهوست راجع بیکیست و ضمیر بارز راجع است بخوارزم شاه بخدمت دوتا

کنند

پیضرارجون

۱۵۴

گشت و راست از بهر تعظیم منحنی شد بجو راکه با تسلیم شد دگر روی
بر خاک مالید پیش خوارزم شاه بجو ساجد شد فاست چنانکه سر راز بجده باز
داشت پسر گفتش پدر یعنی بادی بود این حالت را دیده به پدر گفت ای
بابک تصغیر بابست و باب مرادف پدرست نام جوان و نام دارایکی مشکلت
می پرسیم از تو می پرسم بگوی جواب من نگفتی که قبله است خاکی حجاز استفهام
تقریر است چرا کردی امروز از ین سو خلاف سمت قبله گاز مصنف بیند و صوفت
گوید مر طاعت شهوت پرست یعنی نفس شهوت پرست را مطیع شو که هر ساعتش
ضمیر راجع بنفس مذکور است قبله دیگر است گاه بدان توجه و خضوع کند گاه
بدین سجود و رکوع طمع و حرص آب روی توفر درینجا دو اضافت است
بریخت ضمیر فاعل که مستترست راجع بطمع است یعنی حرص آب روی وقار
می ریزد برای دو جو دانی در بریخت یعنی از بهر متاع قلیل عرض خطیر
و کثیر می ریزد چو بر آب خواهی شدن زاب جوی یعنی چون می توانی که از
آب جوی کرم بر آب شوی چرا بری از بهر برق و برای طلب او آب روی جوا
مگر از شرم شکم و حیا بشوی که در استغنا باش و گرنه اگر حیا بشوی ضرورت
بالضرورت ببرد فاکوی روی یعنی در بدر عرض حاجت کنی برو خواجه کوتاه
کن دست از بی خدا جل دست حرص کوتاه کردن است بدان سو کن چه
می باید تو آستین دراز ترکی نه گرگ سکا او ز ان یک کس را که در جه طمع
لفظ در چه بضم دال و سکون راء مهمله جواهر است در توشت حاضیت
از لفظ در نوشتی نبایدو شاید بکس از بهر طلب چیزی عبو خادم نوشت

یعنی مقصور به است توفیق در جامع که از مطالعه حقیقت است از زر اندن از
تجلیات از هر تجلی که ایمان امر است از را ندن از خود دشمن خمیر را جمع بتوفیق
است تا از مطالعه حقیقت است گست حکایت یکی را شب آمد ز صاحب
دلان یعنی کسی را از اهل دلان حمی گرفت و از بهر علاج و تصحیح مزاج شکر قاضی
ان دکر کیفیت او در شکر شدید کافی از بهر وزن است بخواه طلب کن از
فلان نام کسی را یاد کرد که بخیل و ترش رو معروف بود بگفت ان صاحب
دل ای پسر تلخی مردنم مرا ات موت من به از جور روی ترش بردنم مصنف
معرفت و بنده گوید شکر مفعول بخورد دست عاقل فاعل است از دست آنکس
نخورد ما حیثیت حیق است از خوردن یعنی عاقل شکر را از دست آنکس نخورد
که آنکس روی را از تکبر برو بران عاقل سرکه کرد یعنی رویش ترش کرد مرد
درپی هر چه دل خواهد مرو در عقب هر چیزی که دل تو از او خواهد که نیکی
تن قدرت دادن بر بردن نور جان کاهدت نور جان تو ناقص کند کند
مرو در نفس اماره خوار حیز اگر هوشمندی عزیز نفس خمیر را جمع نفس اماره
است مرا ارد و مرادش مده اگرچه باشد مراد ان خوری در بعضی نسخ علف
خوری واقع شده زد و ران بس نامرادی بری زیرا هر گاه مراد را
یافتی میسر نشود دستور شکم دمبدم تا فتی و مراد نفس را در وقتی
مصیبت بود روز نایافتی مراد را به تنگی برو انداخت مقصدی ریز نیست
روی زنگ مفعول است چو وقت فراخی کنی معده تنگ بسیار خوردن
کشد مرد پرخواره و بسیار خوار بار شکم و ثقلت معده دکر در بیابد
کشد

١٥٧

کشد بار رنج در بعضی نسخ چو فرش ما نده کشد بار رنج شکم بنده را بسیار یعنی تجمل و تنگ دل
شکم نزد من تنگ بهتر که دل تنگ شدن شکم بکم خوردن بهتر است تنگ شدن
دل بجا یافتی در نیم آدمی زاده پر تحمل و عالی مقام که باشد چو انعام بسیار
خوار بل هم اضل اشارت است بان ایت کریمه که در سوره اعراف مکی است
بر کاو بسیار رنج بار از بسیاری بلیش مرحمت مکی که بسیار رنجست و بسیار
خوار یعنی بسیار خسپیدن و بسیار خوردن جرم عظیم است چو کاو از حمیت بایدت
فربهی یعنی اگر میخواهی که همچون کاو فربه شوی چو خرش بجور کسان در تنهی و تحمل
جور مردمان کنی حکایت چه ادر دم از بحره دالتجب حکایت غریب است
صدیقی خبری که شیرین تر از رطب خرمای ترتی چند در خرقه دراستان در بلکی
صوفیان گذشتیم بر طرف خرماستان اتفاقا یکی در میان صوفه ابنا
بود یعنی از این تنگ چشم و حریص شکم خوار بود و بسیار می خورد میان بست
مسکین یعنی ان کسی و شد بر درخت رفت بیالای او و از انجا بگردن در
افتاد دخت در بعضی نسخ این بیت واقع شده رشت حال اگر که آمد زیالا
روان در ان زمان بیفتاد بر جای و بسپرد جان تسلیمش کرد را ایلجی
آمد و گفت که این را که کشت بفتح کاف عربی بکفتم مزن بانگ بر ما درشت
زیرا شکم دامن اندر کشید شیخ زنا ها نفس او را که کشت بود تنگ
دل رود گان وسیع رود تر که بنوعی فراخ واسع نه هر بار و ماتوان
خورد دکفت هیچ بار رفد ما خوردن و بردن نباشد لت ابا رحمه و دلبرست
ولنز کاهل و بسیار خوار رما که بسته بمقصور بود دست عاقبت خورد

انکه عبادت کنند

ورود باز مصنف معرفت گوید شکم بنده کمتر پرستد خدای بخوای و تعالی
سراسر شکم شد ملخ یعنی ملخ همه شکم است لاجرم مر هوشست بپایش کشد مور
کوچک شکم یعنی ملخ زود بمیر د مور که کوچک شکم است او را بکشد و بخورد
چه دلتنگ خفت ان فرومایه دوش مر هوشست که بر قلیه دیگران داشت گوش و از
امید داشت اگر نان جو را مشوش خوری بوی رغبت نداری چو دیدش به بوسه
افند خوش خوری حکایت یکی ز شکر داشت بر طیفری طلب چید در دست کرد
دیده بر مشتری یعنی بهر طرف می گشت و خریدار می جست بعجایب دل گفت
آنکسی که نی شکر می فروخت در کنج ده طرف گفت است مفعول قول مصراع ثانی
است که بستان بخر چون دست یابی به شکستنی قادر شوی به اداکسی چه گفت
بشنوان خود مند بیدار رشت و خوب طبیعت جوابی که بر دیده باید نوشت
نوشتن ان جوا برا تر اجرمی بر من نباشد مگر یعنی ترا دعوی ز شکر چرا باشد که
هر آینه تقاضا خواهی کرد ولیکن مرا باشد چه از نی شکر باز معرفت گوید حلاوت
نباشد شکر را در نیش بلکه تلخ است چو باشد تقاضای تلخ از پیش از عقب او
حکایت یکی را ز مردان روشن ضمیر مر هوشست امیر ختن داد طاقی حریر
و بر کلاه جرم آنکسی شادی چو گل کرد خندان شگفت ما حیثیت از شگفتن
ببر سید دستش ضمیر را چه باشد امیر است بپوشید طاق را و گفت مفعول قول بیت
اینده است چه خوب است تشریف شاه ختن و احاح او وزان افرینیز
خرقه خویشتن باز بنده معرفت گوید که از اده خطابست ~~در بعضی نسخ~~
بر زمین خسپیدن بر زمینی اکتفا کنی نکس بهر قالی زمین بوس کسی حکایت

١٥٨

یکی نان خورش جز پیاز قتق جز پیازی نداشت خوینا ز نبود چو دیگر کسان برگ و
سازی بکار داشت که غایت فقیر بود یکی گفتش ای سعدیه ز بون و بنخره روز
کار در بعضی نسخ براکنده گفتش ای خاکسار برو طبخی جز پی بخته از خان
یغما بیار یعنی تیغاره و قباحت چا یکی نور دیده دست و یغما رفت قباحتی
در به بند در یغما و دستش شکست ماحصله بست شنیدم که می گفت و خون
می گریست از کمال حسرت که مر خویشتن کرده را چاره چیست درمان
نیست در بعضی نسخ این مصراع چنین کای نفس خود کرده چاره چیست
بلاجوی باشد بلا راجو بنده باشند گرفتار از کسی که مبتلای حرص است
حکایت یکی گربه در خانه و
من و خانه با هم باشیم من بعد نان و پیاز حکایت یکی گربه در خانه و
زال پیره زن بود وصف گربه یا وصف زال کنند که گوید که برگشته ایام
و بد حال بود از قلت دوان شد بمهمان سرای امیر آن گربه فقیر غلامان
سلطان زدند شیخ خمیر را جمع بکر به است بتیر چون سبب عدم قناعت بدین
بلا گرفتار شد چکان صفت مشابه است از چکیدن خونش از استخوان میدوید
بسوی خانه پیره زن همی گفت از هول جان از بیم هیبت آن می دوید
مقول قول بیت آینده است اگر جستم بفتح جیم است از دست این تیر زن
و گر خلاص شوم از مردن من و موش و ویرانه پیره زن باز بنده معرفت
گوید نیرزد عسل جان من زخم نیش یعنی شیرین عسل تلخ نیش زنبور
را نیرزد قناعت نکوتر بدوشاب خویش که بی زخم است خداوندانان
بنده خرسند نیست یعنی راضی نباشد که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مردکوته نظر و زن عالی همت یکی طفل دندان برآورده بود یعنی مراد اینست که طفل را دندان برست پدر سر بفکرت فرو برده بود دکرش این بود که من نان و برگ و رزق از کجا آرمش خبر را چه طفل است مروت خانگه که بگزارمش ترک گیرم او را این رزق چو بیچاره پدر گفت این سخن پیش جفت زوجش بگو تا زن او را چه مردانه گفت یعنی زن اینست تخوّر هول نه ابلیس لحکم ان الشیطان یعدکم الفقر یعنی ترساند تو تخویف او را قبول مکن و بدان فریفته مشو تا جان دهد یعنی الیبی بمردم الکسی که دندان دهد نان دهد الکسی حق تعالی است توانا است از آن بیان کند که روزی رساند رزق دهد تو ای شوی چندین هوس نهی است از سوختی که لازم باشد نگارنده کودک اندر شکم در رحم تو یسنده عمر و روزیست هم نمی بینی که خداوندکاری که عبدی خرید و کو بنده که باید در بازار بخارد بپرورد فکیف اکه عبد آفریده باشد که پرورد نزا نیست این اشارت بمضمون مصراع ثانیست تکیه برکردگار یعنی اعتماد بر رزق حق تعالی که مملوک را بخداوندکار که بنده بر رزاقی خواجه اشکنه حکایت شنیدم که در روزگار قدیم در زمان سابق شدی سنگ در دست ابدال اولیاء الله یعنی کرامت ایشان بودند بپنداری این قول معقول نیست زیرا معنی این را نبوده معقول اثبات می کنم چو راضی شدی بیم و سنگت یکیست یعنی در تقدیر آن حالت باشد نمی بینی که چو طفل انه رون دارد از همه

پاک

پاک یعنی کودک کوچک که جیل مال نداند چه خشتی زرش پیش همت چه خاک چنانکه بخشد خاک بازی کند یعنی زریز بازی کند پس از این معرفت گوید جز ده به درویش بدان فقیر سلطان است وصف ترکیبی است صفت درویش است که سلطان زر درویش حکمی نیست نمی گذارد دگفتند بکدرم ایم ایم اما قرینه علکیه یم یرو همچو ان نگهبانی یا دهمدونه است این لفظ جنس است معنی ملفوظ ملک و دولت بلاست خبر مبتداست گدا پادشاه است در حقیقت یا منشی گداست مضمون این مصراع را اثبات می کند که می گوید گدای حرف یا برای وحده نوعیه است که بر خاطرش بند نیست که غم جهان ندارد در از پادشاهی که خرسند نیست که طمع اقلیم دارد بخسپند خوش نوای خاطر روستایی وجفت یعنی زنش بذوق بلذتی که سلطان در ایوان نخفت چنان نخسپد وکر پادشاست وکر پینه دوز تر کی اسکی چو خفتند کرد دشب هردو روز شبهر دو منقضی شود دو بروز رسد وکر مرگ آمدند دوبرد یعنی پادشاه وکدا چه پیر دهد و تخت سلطان مردن چه بکشت کرد مردن چه بینی توانکر را اسراف کرست که افعال مستانه می کند یکدو شکر زدان کس ای تنگ دست بوی نعمت که نداری بجد الله ان دست رسی و قدرت که برخیزد از دست آزار کس بجا نیند کسی حکایت شنیدم که صاحب دل نیکمرد مردمی بنشست یکی خانه بر قامت خویش کرد خانه بنیاد که از قامتش بلند نبود یکی گفت می دانمت دست رس کر کنت یا کی بانی بیت ترا قدرت دانم که کرنی خانه بهتر

بالاتر کنی خانه را گفت ای بانی بیت بس است اما چه می خواهم از طارم افراختی یعنی خانه را بلند ساختی همچنین این مقدار خانه مرا بس است از بهر نگذاشتن باز بنیاد و معرفت گوید مکن خانه بر راه سیل ای غلام که دنیا نمی سیل فنا است در پی بنیاد خانه کردن اهلست که کسی را نگشت نشد این عمارت تمام که هر کس بنوعی بنیاد کند نه از معرفت باشد و عقل رای مرهوست که بر ره کند کاروانی مسافر سرای و خانه بکل سلطنت راه وصف ترکی است صاحب شکوه خداوند حیث فرو خواست رفت آفتاب عمرش بکوه عبارت از قرب اجل و مرگ است شیخی دران نقعه یعنی دران جایگاه شیخی بود بآن شیخ کشور را که آنست حاصل قصه اینست که پادشاهی را وقت مرگ رسید سلطنت را بشیخ وصیت کرد که در خانه قایم مقامی نداشت که بر تخت بنشیند چو خلوت نشینی یعنی شیخ کوس دولت شنید مرهوست دگر ذوق در کنج خلوت ندید پس اختیار سلطنت کرد لاجرم چپ و راست لشکر کشید قوی گشت بخج لشکر کوشیده گرفت دل پرد لان قلب سپاه دران زور بازو قدرت داد کرفت درین کار شروع گرد جهان گشت و بس قوی شد و تیز جنگجوی است که از جنگ جو بیان طلب کرد جنگ تا که با ایشان جنگ کند ز قوم پراکنده خلق جانی بکشت یعنی کافر حربی است دگر جمع کشتند قوم پراکنده مم رای و پشت متفق شدگان در فکر و مظاهرت چنان در حصارش کشیدند تنگ آن شیخ را که عاجز شد از تیر باران وسنگ درون حصار به پیرطریقت در بعض نسخ بر نیک مردی

فرستاد

یعنی در هر حال دستگیرم

وگفت‌ام

فرستاد کس وگفت که صعبم فرو مانده یعنی سخت فرو مانده ام فریادرس یعنی بهمت مردکی که شمشیر و تیرم و هوس نه ایرو غایی بود دستگیرم چاشند چو بشنید عابد بخندید و گفت پادشاه را بخز بدرازی نخوبود چرا نشد جواب مانی نخورد و نخفت که سلامت و راحت در قناعت باشد نه انست که قارون بکبر نون نعمت پرست وصف ترکیبی است و مضمون این مصراع موهوست که گنج سلامت بفتح کاف عجمی است بکنج بضم عربیست اندرست یعنی اندر کنج فراخت است کمالست یعنی کمال موهوم دست در نفس مرد سلیم سالم گوش زر نباشد چه نقصان وبیم چنانکه گفته اند بیت صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال چون بنگری که هیچ ... در زردنیست مردی که هیچ جام ندارد باتفاق بهتر ز جام که در رواج مردنیست چنداراکی سفله ودنی قارون شود بحال که طبع نحسش خیره کریم است دگر کو نشود یعنی به کرد دو کرد دنیا که ...بیت یعنی مرد مرد کریم نان مقبول دنیا به بدست نهادش توانگر بود همچنان طبیعتش غنی باشد کمال کان باز مصنف بیند معرفت گوید مروت وکرم زمینی است بمنابه اوست سرمایه زر که نیچه زرعست در ولاجرم بیجا اصل خالی نمی ندزد نیست بس لحکم اللهم اعط کل منفق خلفا علاکر اصل لهت و مال که فرع است ان خالی از زمین نباشد خدا بس که از خاک مردم کند افرینه نه عجب باشد از مردمی کم کند بعید است که انسانیت را ضایع کند ز نعمت نهادن و از مال نگاه داشتن بلندی مجوی

ایشم

یعنی بلند نه باشد بلکه پری باشد که ما خوش کند استاده چون یعنی آبی که روان نباشد
و در جایی بسیار قرار کند بو خوش به کند و عفن گردد پس برخشند کی و عطا کوشی
کاب روان را مرادست بسیلش مردمی رسد از آسمان پس منقطع نگردد کراز
جاه و دولت بیفتند گیتم یعنی معزول شود دیگر باره باز شود مستقیم یعنی باز
منصوب شود نشان نادر است و گر قیمتی گوهری اگر گوهری قیمت دارد که مدار
زیرا که ضایع نگردد و مدت روزگار را باز تنظیر دو طایفه آورد که گوید
گلوله خاره افتاده یعنی بر راه که پیدا باشد نه چنین که در روی کند کسی نگاه
زیرا کلوخ قیمتی نیست و گر خورده زر ز دندان گاز از دهان مقراض
بیفتد بر زمین و پوشیده شود جمعش کی بیند باز زیرا قیمتی وی عزیز است
بدر میکشند از گل چقدر را ابگینه را از سنگ یعنی از سنگ بیا کنند کی مانند
آینه در زیر زنگ یعنی آینه را هر آینه از زنگ صافی و پاک کنند اینجا
باید و دین و فضل و کمال مرد را اگرچه مخفی از نگاه است آید که
رود جاه و مال **حکایت** در معنی آسانی پس از دشواری این حکایت
در بعضی نسخ واقعه شده شنیدم زپیران شیرین سخن این قصه را اگر بود
اندران شهر ظاهر آنست که مراد شیراز است به پیری کهن وصف آن
پیر کند که من گوید که بس دیده شاهان و دوران وا مرچنانکه سرآورده
بر برده عمری را بتاریخ و زمان سلطنت عمر و مراد عمر وی بیست است
درخت کهن میوه تازه داشت یعنی آن پیر را جوان بود صاحب جمال
که شهر از نکویی و خوبی پر آوازه داشت که شهر بنکوئی در شهر بود و عجب در نخدان
نفط

حاشیه مصحح ابن [illegible]

نقطه زنخ و زنخدان بیک معنی است که بر زنخ ذقن گویند آن دلفریب عجب بود
زنخدان آن پسر دلفریب که هرگز نبود است بر سر سیب هرگز کسی ندیده است
که بر سرو سیب رسته باشد اما قامت او سرو بود و ذقنش بر سیب باز
رجوع باحوال پسر کرد که در قد پسر و بر چه کار کرد ز شوخی و مردم خوابشوخی
حجیر راجه بان دلفریبت فرع خلاص از چه زنخ دیده فاعلش حجیر جنس است
راجه به پسر در سر تراشید شوخی یعنی پسر را کاکل دلاویز بود که بسبب او
دل مردمان را می خراشید پس پدر رحیمی ملاحظه کرد که کاکلش را تراشی
کنند تا دل مردمان از دو خلاص یابد بموس یعنی استره است این که معنی
عمر در بعضی نسخ بجای عمر بر واقع شده و کوته امید و با خر عمر رسیده یعنی
پیر پسر سرش حجیر راجه بر است کرد چون دست موسی علیه السلام سپید یعنی
سر پسر را تراشی کرد چنانکه کلیم الله را ید بیضا بود سرش هیچنان سپید
می نمود در بعضی نسخ این دو بیت به ندرت واقع شده ز سرتیز
وحدت آن آهنین دل مراد بدست که بود مرهوست بعیب پری زاده
مراد پسر است زبان برکشیده یعنی پسر را صفت کرد تا از دو مردمان
را نفر گردد بموی که گردید را از نکو بیشتر از حسن پسر کم ما فضی بماند
مردمان حال سرش یعنی نقصان حسن سرش در شکم یعنی این در دراد در
درون مغان داشتند گویا به خر مبتلا شوند چو چنگ از خجالت سرسار
سر خود بروی مرهوست نگونسار یعنی سر خوب روی بچه چنگ نگونسار شده
و در پیش افتاده موی یعنی در آن حال کاکل او بریده و در پیش او فتاده بود

یکی را از مردمان که خاطر در و رفته بود یعنی آن پسر را دل داده بود چو چشمان او
آشفته و حیران بود این بیت مرهوست کی گفت جور از موی ای عاشق و درد
علف بخورست یعنی بدرستی چنین تغذی تمامی دیگر گرد دیگر کافیست یعنی هوا کاکل
سودای باطل مکن دیگر که فیجی نهی است از گردید این معنی مراد در اینجان
کنه کرمی کو بدر مهر شی بگرد آن امر است از گردیدن چه بود دانه هست
یعنی از محبت آن پسر اعراض کن چو مقراض شمع جانش بگشت که بریدن کاکل
کل جان او زایل شد چون گشت یکی را از عشاق چنین کی گفت برادر
خوشی مراد وی یاد باکریه است از هوا دارحیت از آن عاشق درست
و کفت که تو دامنان را امان که تر دامنی و نازک طبیع باشند اینان
بود عهد سست یعنی من از امان نیستم بلکه عاشق جانکنم و ذات معشوق
را دوست می دارم نه کاکل را باز گفت پسر خوشی منشی بغیر هیچ
و کر نون و سکون شین است یعنی پسر خوب حمت و خوشی طبیع باید و
خوب روی از اسباب حسن این تمام است بدر ریش کو جهانیان بسبب
جاهلی بیفتد از موی کاکلش مرا جان بمهرش برانگیخته است جان محبت
او آمیخته است نه خاطر بموی در او بجنست یعنی خاطرم بکاکلش
آویخته نیست که بزوال او مهر من زایل شود و در حق محبوب
گوید چو روی نکو داری انده مخفف از اندوه است مخور بفتح
خامی باید خواند از بهر قافیه که موی ار بیفتد و تراشیده شود
برود بدید دیگر مصنف پس از این معرفت گوید و خلاصه کلامش اینست
کر حال

کوجهان و اهل آن بیک حال نماند که گاهی حسن و جمال و منصب و مال باشد
و گاهی تغیر او انقلاب احوال بود و این حال نیز برقرار نیست شاد
برآمد گردد پس دیر فتنه شادی و غم ندارد در رنگ ز پیوسته
درخت انگور خوشه ترد هد هر گاه این نباشد بلکه گهی برگ ریزد
خزان شود گهی بر دهد لا جرم بزرگان گاهی نکبت باشد باز زایل
گردد اما بد از ابدی لازم باشد و لهذا می گوید بزرگان چو خور
در حجاب او فتند بچو آفتاب بزیر سحاب روند اما حسودان چو اخگر
در آب افتند باز حال دو طایفه را بیان کند برون آید از زیر ابر
آفتاب تابان گردد بتدریج حروف عطف اول است و اخگر
بمرد منطفی شود در آب پس از این پند گوید ز ظلمت مترس ای پسندیده
دوست ای یار مقبول که ممکن بود آب حیوان در او است که آب چشمه
حیوان در تاریکیست نه کی استفهام انکاریست پس از جنبش آرام
یافت دل از حرکت و اضطراب انتظام گرفت نه سعدی سفر کرد تا
کام یافت لا جرم پس از محنت محنت بود دل را از بی مرادی
با و مقصد ره است بفکرت مسوز و خود را از غم هلاک مکن شب
آبستن است بار دار است ای برادر بروز پس پیرشب تاریک روز
روشن باشد **باب هفتم در تربیت** سخن در اصل هست و
تدبیر و خوی یعنی مراد از تربیت صلاح و اصلاح نفس بدست و
تدبیر کار آخرت و تکمیل خوی و خصلت نه در اسب و میدان و

چو کان و گوی یعنی مراد ما از تربیت ریاضت اسپ و تاختن او در میدان
و باختن گوی و چوگان نیست تو با نفس خود خلافت جانانه است یعنی نه دنها
همنشین چه در بند بیکار بیکانه یعنی ترا واجب آن بود که دشمنی قرین خود
را بکشی اما عجب است که از دو فارغی در جنگ دشمنی بر دنی و بیگانه دعبان با
بیجان نفس با اخافتست و لفظ پی ناصحف حشیه است از پیچیدن یعنی انها
که عنان نفس را بجده بکشند از عوام مرهونست بمردی و پهلوانی در رستم گر
شنیدند و سام یعنی از رستم و سام پهلوان ترند تو خود را چو کودک
ادب کن بچوب اگر پهلوانی بگرز گران مشو مردم سر دشمنی را بکوب و دوزن
کسی از جون تو دشمنی ندارد حتی یعنی کسی از مردمان از حنظل تو دشمنی خم ندا
رد کر با خوشتی بر نیایی و غالب نشوی بحی جای این متقدم بود تا فراز
بهر وزن و قافیه است وجود تو شهریست پر نیک و بد یعنی در ان
شهر نیکان و بدان بسیارست تو سلطان تو پادشاه شهر وجود ل
و دستور دانا خرد زیر عالم عقل تست هاما که دونان کردن فراز
یعنی در این شهر که دونان کردن فراز هستند کار ایشان اینست
که در پی شهر کم نه سود او آزاما رضا بنقیا ورع و تقوی نیک
نامان جهر حرص یعنی آزاد ندانند که نفس هوا و هوس ره زن
قطع الطریق و کیسه بر تر کی کیجی چو سلطان عنایت کند با بدان ول
نماید باش ن کی ماند اسایش بخردان یعنی بخانه را حت
عاقلان ترا شهوت و حرص و کبر و حسد مرهونست چه خون در رگا

دشمنی ح

نند در بعضی نسخ جو باد ر رکابست و چون جان در جسد چون دانش که در شهر
وجود دانیان دشمنان اند و تو سلطانی بد انرا عنایت کند عاقلان را
در ان شهر آسایش نماند پس لازم آنست که دشمنان را قهر کنی زیرا که این
دشمنان تربیت یافتند یعنی تقویت یابند سراز حکم و رای تو برتافتند
و از اطاعت تو گردن بتابند اما هوا و هوس رای ندستیز یعنی عناد
این دشمنان مغلوب نشوند چو بینند سرپنجه عقل تیز و قوی یعنی چون عقل
ایشان را قهر کند پس حاکم را می باید که قهر دشمنی کردن را تواند ورنه
نما تواند که حکومت راند چنانکه می فرماید رئیس که دشمنی سیاست نکرد
حاکمی قادر باشد که دشمنی را قهر کند هم از دست دشمنی ریاست نکرد نمی
تواند از دست و منع دشمنی که ریاست و حکومت کند چه حاجت در بن

قطعه

باب گفتن بس و بسیار که حرفی بس است ار کار بند و تحمل کند کسی
گفتار را اندر فضیلت خاموشی اگر پای در دامن آری یعنی اگر پایت
زیر دامن کشی چو کوه و در جای نشینی سرت ز آسمان بگذرد یعنی بلند
قدر و عالی مقدار شوی از شکوه و هیبت زبان در کش ای مرد بسیار
دان و علامه زمان که فردا قلم نیست بر بی زبان روز قیامت قلم
حساب بکلامی باشد بر کلکه صدف وار گوهر فشانان راز ان ان که مجون
صدف وار گوهر فشان بند دهان چو لولو در یحی نکردند باز حفظ و
فراوان سخن باشد آکنده الف و کاف و کی بمعنی پر است گوش کسی که بسیار
گوی باشد گوش او پر بود و لاجرم نصیحت نگیرد و نشنود مکر در خوشی

وقت سکوت چو خواهی بگویی نفس بر نفس یعنی اگر خواهی که بر نفس سخن گوی
حلاوت نیابی ز گفتار کس نباید سخن گفت یعنی گفتی است تا ساخته
و پی را تامل نشاید بریدن برای جزی ساختن مصطفی بلبید اخته و مرد و
را تامل کنان اما ان که تامل کنند در خطا و صواب مرهونست به از ژاژخای
یاوه هرزه گویان حاضر جواب زیرا که بی تامل سخن گوید کم من کم کلام
کم خطاوه در سخنش خطاها واقع شود که موجب نقصان کرد دو میفرماید
و ما بدیگر است در نفس انسان سخن اما تو خود را بگفتار ناقص مکن بس کم
گوی زیرا کم اکفده یعنی خموشی سا کسی را خجل و شرمناک را چو مشک
بهتر یعنی انده کی مشک بهتر و معتبر است که یک توده گلی از کوخه گل و خاک و
باز بیند و ماید حذر کن ز نادان ده مرده گوی یعنی اجتناب کن از جا
هل که مقدار ده کس سخن گوید چو دانایکی گوی و پرورده گوی چنانکه

نظامی گفته بیت سخن بسیار دانی اندکی گو یکی را صد مگو صد را یکی گو
صد انداختی تیر و هر صد خطاست بهدف واقع نشد اگر هوشمندی
یکی انداز راست یعنی مراد اینست که سخن بسیار گفتن نا صواب اگر
عاقلی بسیار مگو یک سخن صواب گو باز بیند عتاب آمیز می گوید چرا
گوید آن چیز یعنی آن سخنی را در خفیه مرد کسی که گر فاش کردد شود در روی
زرد ترسان و پشیمان مکن پیش دیوار غیبت بسی زیرا بود نفیه
دار و حصارها است از بودن که یعنی گوش است که پس پشت حجر را جو بو
یوارست گوش دار در کی فعل و فاعل و مفعول است مفعول بر فعل

مقدم واقع شده درون دلت شهر بندست زندانست و راز مرهونست
نگر امعان نظر کنی تا نه بیند در شهر باز مفتوح تا نگریزد از ان جهت مرد
دانا دهن دوخته است و دهان کنایت از کمال السکوت است که داند که شمع از زبان

حکایت

تکش و حفظ
لفظ از بعض سی اجلیه است یا بیانیه است سوخته است
اسرار تکش نام پادشاهی است با غلامان یکی راز گفت اما در حفظ
آن راز اهتمام فرمود که گر از زر انبایده تکش با کس مگفت یعنی گفتی است
بیکسالی ضمیر راجع است تکش آمد ضمیر فاعل که مستتر است راجع براست
ز دل بر دهان در بعضی نسخ بر زبان واقع شده یعنی سالی این راز را در
دل پنهان داشته بود دیگر ان به دهان و زبان آورد به یک روز شد
منتشر در جهان پس سلطان تکش دانست که این افشای سراز غلامان
واقع شده و جزای این قطع سراست بفرمود جلاد را بی دریغ ولی
توقف که بر گیر سرهای ایشان از تنهای ایشان به تیغ چون سلطان بکشتن
غلامان فرمان کرد دیگی ز ان میان یعنی یکی از میان غلامان گفت مقول
قول حصرا ها ثانی است و زنهار خواست امان طلب کرد مکش کهای است
از کشتن بندگان کهی که این گناه یعنی افشای سراز تو خاست قایم دو ابهم
شده تو اول ببستی که سر چشمه بود و آب شد که چو سیلاب شد و جوی گشت
یعنی سیلاب بستی چه سود که مسدود نشود دبار بند و موافقت گوید تو پیدا
مکن راز دل با کسی مرهونست که او اشارت است بکسی هم دیگوید تر نزد
هر کسی لاجرم جواهر نگینه داران و خزینه داران بسیار تسلیم کن ولی راز

باخویشتن بانفس خود پاس دار حفظ کن سخن را تا نکویی برو کمان سخن در دست
هست که اگر خواهی بکویی یا نکا کان نهان داری چو کفته شود یابد او آن
سخن بر تو دست دست یافتن کنایت از غالبی است تو دانی که چون دیو رفت
از قفس و از حبس خلاص یافت نیاید یعنی آن دیو تقفس نیاید بلا حول کسی
و دعا و افسون کسی باز پس بدانکه سخن دیو بندست دیو محبوس است در چاه
دل چون در پیچ محبوست بالای کام و زبانش او را بالای کام و زبان
سهل تنی است از جلیدن توان باز دادن کشادن ره زه دیو یعنی از
حبس اطلاق کردن سهلست ولی باز نتوان گرفتن بو مصنف تمثیل دیکر
ارد یکی طفل بردار رخش یعنی اسب مطلوح است اسپ بند مفعول
بردار است یعنی کاهی طفل بند اسپی را بر کیرد و ازو رها کند نیاید آن
اسپ بصد رستم بسبب صد پهلوان اندر کمند باز بیند فرماید مکوی انکه ان
سخن را اکر ملاء و جماعت او فند مر هوشمند وجودی و شخص از و در بلا
او فند پس سخن را بمیزان عقل و علم سنجیدن می باید و بکیر ان سخن نمی
باید کفت که اکر ان کس مثل آن سخن بوی کوید رنجیده دل باشد و در
سخن هزل بسیار عیبست و لهذا کوید بدهقان نادان چنین کفت زن
معقول قول معرای ع نیست بدنهش سخن کوی تا حضر رمز تب نشود یا
دم فرن خاموش باش مکوی بکیر اکج آن سخن بد که طاقت نداری شنود
شنیدن آن سخن را که جو کشته بکر کاف عربی اسم مفعول است از کشتن کندم
نخواهی درود یعنی درو نشت چه نیکو ز دست این مثل بر محل سکون

را

را وفتی فاست این و حکمی نیز لغت است یعنی حکیم هندوست بود جوحت هر کسی ز
خویشتن لا جرم نباید که بسیار بازی کنی زیرا که قیمت خویش را بشکنی حکایت
یکی خوب خلق بضم خا و سکون لام یعنی خوب است و خلق بفتح خا و لام یعنی کهنه است
با لفظ پوش ترکیب یافته یعنی کسی نیکو خوی و کهنه پوش بود در شهر معروف
نشی این بود که در مصر یکچند با تحقیق از یکچند ست ترکی روز وقت یا لفظ
مقرر است یعنی یکچند وقت ترکی برفح و وقت خاموش بود یکی سخن نمی کفت
خردمند مردم مردمان عاقلان ز نزدیک و دور بروی است بکردش
بکسر کاف عجمی یعنی حوالی است چو پروانه جویان طالب نور اتفاق آن کسی
تفکر و اندیشه شبی بکشب با دل خویشتن کرد متعلق بلفظ تفکر است که پوشیده
زیر زبانست مرد چنانکه علی رضی الله عنه کفت المرء مخبو تحت لسانه اکر همچنین
سر بخود در برم و مراقبت و خاموش نشینم چه دانند مردم یعنی مردمان
نمی دانند که دانشورم لا جرم سخن کفتن کرفت سخن کفت دشمن بدانست و دوست
یعنی هر کسی دانست که در مصر نادان تر از وی هم اوست یعنی در مصر از و
جاهل تر کسی نیست چون حال او معلوم کشت مردمان از و متنفر شدند
حضورش پریشان شد و کار زشت شد لا جرم ترک دیار لازم کشت
سفر کرد از مصر بر طاق ترک کم مسجد نوشت مضمون دو بیت اینده را
در آینه کر خویشتن دیدمی یعنی در آیینه ناقص خود را تمام شاهده
کردمی بی دانشی یعنی با جاهلی پرده ندریدمی و خود را رسوا نکردمی
چنین زشت از ان پرده برداشتم و خود را رفاش کردم که خود را نکوی

دخوب صورت پنداشتم مصنف پس از این پند و موعظت کوید کم آواز را
بلند آوازه یعنی آواز است اما در اصل لغت یعنی شهرت است تیز ترک این
مراد بی هو کیست چو کفتی و خواندی و رونق نماند که زار ان مجلس تراخاموشی
خواهی نه هوش و صاحب عقل وقارست و نا اهل را پرده پوش چنانکه کفته
اند الصمت وقار للعالم و ستر للجاهل باز تغیر این معنی کند که کوید اکر عالمی
هیبت خود مبر یعنی کفتن و کر عامی پرده خود مدر نادانی خود بنز اکی
ضمیر دل خویشتن منمای زود بکفتن که هر که کر خواهی توانی نمود چنانکه کفته
اند من کتم سره کان الخیار بیده و لیکن چو پیدا شود راز مرد که کفته
باشد بکوشش نشاید نهان باز کرد پس بلیغ نیستی با نهان کردن
پس در کفتن راز شتاب نباید کرد و لهذا کفته اند لسان العاقل فی
قلبه قلم سلطان چه نیکو نکفت چه خوب بیان کرد که نا کارد بکاف عجمی
بر سر نبود ش نکفت پس عاقل را باید که کشتان سر کند و لهذا کفته اند
لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لسانه بهایم خموشند
کویا بشر یعنی ناطقست آدمی اما زبان بسته بهتر که کویا بشر در
در سخنی پراکنده کوی از بهایم بتر چو مردم سخن کفت کفتن باید
بهوش و فکر و کر نه اکر بهوش سخن نکوید شدن باید چون بهایم خموش
مرد عاقل که سخن کفتن نیز دل خود را زبان دارد تا خبر ش بدل
نیندیشد زبان آن خبر نکذارد بنطقست و عقل آدمی زاده فاش
دشنام ر چو طوطی سخن کوی نادان خاموش حکایت یکی نا سزا کفت در وقت

جنگ

جنگ با مردمان کریبان دریدند و پراچنگ و پنجه دست قفا خورد کریبان
و عریان یعنی جامه یعنی دریده نشست یکی جهاندیده کفتش سیاحی کفت
انکسی را ای خود برست و خود بیچ چو غنچه کرت بسته بودی دهن اکر دهانت را
چو غنچه بسته و خاموش بودی دریده نبودی چو کل پیرهن و کریبان جامه مصنف
موعظت کوید که فرماید سراسیمه ولی عقل کوید سخن را بو کزاف بروجه بطلان
دهبت چو طنبور بی مغز و کلی بسیار لاف و صف طنبور است اکرچه افت زبان
بسیارست اما آسیب دهان و سکوت سهل کار است نبینی که آتش زبانست
و بس لا جرم بآبی توان کشتنش در نفس وقی الحال باز مصنف بیان ان
می کند که بسیار لاف برای اظهار فضل باشد و درین معنی بند فرماید اکر
هست مرد از هنر بهره ور و با نصیب هنر خود بکوید خود را نماید نه صاحب هنر
چنانکه اکر مشک خالص تو داری مکوی زیرا که اکر هست مشک خالص خود
فاش کردد بعوی حاجت نیست بکفت و کوی بسو کند کفتن که زر مغربست
که اهل روم و نکو کوید چه حاجت یعنی حاجت نیست محک خود بکوید که چیست
یعنی بعضی بیخ این دو بیت واقع شده بکویند ازین طایفه حرف کیر ان طعنه زنان
هزار رفاعل کو میندست که سعدی نه اهلست و آموزکار و کاردان روا
باشد از حرف شرط است بوستیم در نه دریدن پوستین کنایت از ذکر مساوی
وغیبت است که طاقت ندارم که پیش من آیند مغزم خور ند به بسیاری کفتار
نا همو ار حکایت عضد الدوله نام پادشاه ز رکست کاهی بعضد اکتفا
کنند چنانکه عضد را پسر بخت رنجور بود دیحکم مریض کشته شکیب حر از نهاد دیو

یعنی از جمیع خلق دور بود یعنی بی‌خبر شده یکی پارسا گفتش ضمیر راجع بمفعولست
از رودن سینه مقول قول مصراع ثانیست که بگذار امر است از گذاشتن
مرغان وحشی را ز بند و از قفس قفسهای مرغان خوش‌خوان شکست در بعضی
قفسهای مرغان خوش‌خوان شکست لاجرم هم مرغان گریختند که در بند
ماند چو زندان شکست استفهام انکاریست یعنی کسی در بندی چو زندان
شکسته بشود نگه داشت بر طاق بستان سرای خانه بستانی یکی نام بلبلی
مفعول نگه داشت است خوش‌سرای بکسر سین است و مجموعه وصف ترکیبی است
وصف بلبل است سرکین یعنی سر معهود صبحدم سحرگاه سوی بوستان شتافت
برای تماشا چو آن مرغها بر طاق ایوان نیافت که هم مرغان آزاد شده
و از قفس گریخته بودند بخندید که ای بلبل خوش‌نفس بلبل را خطاب کرد
و گفت تو از گفت خود مانده در قفس یعنی سخن گفتن سبب حبس و زندان
است مصنف پس ازین فایده خموش و اختیار عزلت را بیان کند و خاصه
منفعت خاموش از عیب دیگران گفتن و از شنیدن آن نهی کند که گوید ندارد
کسی با تو نا گفته کار چنین سخن نگوی کسی را با تو کار و جنگ نیست و گر نه
چو گفتی دلیلش بیار چنین سخن گویی اثبات چو باید لازم باشد که دلیلش بیاری
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز هر سو شنید طعن زبان آوران و طعنه
زنان رسته طعن راست بود چنین سخن گفتی گرفت مطعون شد که من صفت
فقد استعدت گنج دهشو آرام دل بگنار که از صحبت خلق گیر و گنار نقط
کنار در مصراع اول بمعنی حالت وصلت است و در مصراع ثانی ترکی قرا
مکن

مکن عیب خلق ای خردمند فاش و بنگار بعیب خود از خلق مشغول باش و در خو
است طوبی لمن شغله عیوبه عن عیوب غیره چو باطل سرایند عیوب خلق گویند
نگهدار گوش نهی است از نگاریدن گوش مفعول اوست یعنی مشنو چو بی‌ستر و
معیوب بینی بصیرت بپوش شیخ کمال گفته بیت بدامن عیب رندان بپوش
زاهد لباسی ز بهر پوشیدن چه کاره است حکایت شنیدم که در بزم ترکان
چه ترک یعنی محبوب است اینجا هست وصف ترکانست مریدی دف و چنگ در
بربط شکست مراد مرید نهی منکر بود چو چنگش ضمیر راجع بمرید است کشیدند
حالی بموی چنانکه چنگ را بموی کشند او را بموی کشیدند غلامان
فاعل کشیدند است چو دف برزدندش ضمیر فاعل مستتر راجع بغلامان ضمیر مفعول
بارز است راجع بمرید بروی چنانکه دف را بر رویش زنند او را بر رویش
زدند شب از درد چوگان و سیلی ترک شبانه نخفت یعنی مرید شب از درد
ضرب خواب نکرد دیگر روز پیرش بتعلیم گفت مقول قول بیت آخر است
نخواهی که باشی چو دف روی ریش مضمون این مصراع شرط است چو چنگ ای
برادر سر انداز پیش جزای اوست را پیش انداز و مراقبت نشین و یکی تعرض
مکن و در امر معروف و نهی منکر چو بیم مضرت باشد سکوت رخصت است
دو کس کرده بودند آشوب فتنه و غوغا و جنگ تا بجای که پراکنده نعلین پراکنده
پریشان کردند نعلین و پریده اسم مفعول است از پریدن تخفیف را
و تشدید ان لغت است و اینجا به تشدید یعنی سنگ یعنی بر یکدیگر سنگ را
پراکنده کرده بودند یکی فتنه و غوغا دید آن طرف بگذشت

در بعضی نسخ از طرف برگذشت یکی در میان آمد و سر شکست مصنف موعظت و پند
گوید که فراغ باید کسی خوشتر از خویشتن داری نیست کسی خود را ضابط باشد از دو
خوشتر کسی نیست که با خوب و زشت کسی کار نیست بلکه بحال خود مشغول است
ترا دیده در سر بالای بدن نهادند گوش تا دیدن و شنیدن از باطل
دور باشد دهن جای گفتار و دل جای هوش محل عقل مگر باز دانی نشیب از
فراز و در احتیاط باش در رفتار نگویی که این گونه است آن دراز حق جواد
ترکی که یک اوزننده قصه سنده او دیمس انکه قصه یعنی مو یک اوز تلفی سوملیم
یوسن حکایت چنین گفت پیری مصنف این حکایت را از پیری روایت
کند پسندیده هوش معقول العقل وصف پیر است خوش آمد سخنهای پیر الـ
بگوش مقول قول ابیات آتیه است که در هند رفتم بکنجی فراز بالا چه دیدم
چو یلدا سیاهی دراز در بعضی نسخ این حکایت چنین واقع شده اگر گوش دا
ری و شنو خداوند هوش و صاحب عقل سخنهای پیران خوش آید بگوش
مثل است اما بتقدیم و تاخیر است سفر کرده بودم ز بیت الحرام شرفه
الله در ایام ناصر نام خلیفه است بدار السلام لقب بغداد است یکی
رفته بودم بگنجی فراز بر این نسخه این حکایت از این ابیات است که مصنف
خود دست حده کرده است چنانکه گوید بچشم در آمد سیاهی دراز وصف
اما سیاه این بود که تو گویی که عفریت بلقیس بود که دعوی آوردن
تخت کرد بزشتی نمودار ابلیس بود پس ازین تقریر حکایت کنند
خواه از زبان پیری باشد خواه از زبان خود در آغوش او
بسیاهست

بسیاهست دختری چون قمر دران سیاه فرو برده دندان بلبهاش ضمیر راجع بدختر است
در بعضی سیاه دندان خود را در لبهای دختر فرو برده بود چنان تنگش
آورده اندر کنار سیاه دختر را چنان تنگ در آغوش کرده که پنداری
اللیل یغشی النهار گویا شب پوشیده روز را امرا امر معروف و نهی منکر دامن
گرفت اقتضای اقدام کرد فضول و تکبر آتشی گشت و در من گرفت که بر
آتش و حرارت کشتم چنانکه طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ و با لخب
کشته گفتم که یا ضرا ترسی ترکی ابی الابسه قر قز تمیز بی نام و ننگ حاصل
قصه اینست که بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر منع کردن و راندن و آواز
دادن پلید از سیه یعنی دختر را از آن سیاه فرق کردم و جدا ساختم چو بخ
لاجرم شد رفت آن ابر ناخوش ان سیاه برشت زبالای بیضا نه سیاه
فند کور است ز لاحول از لاحول و لا قوة الا بالله گفتم آن دیو پیکر شیطان
صورت بجست بفتح جیم ما جنست از جستن پری پیکر یعنی آن دختر اندر من
آویخت دست یعنی دست بمن آویخت یعنی دامنم تخت گرفت و گفت که ای
زرق سجاده بفتح زا فریب است زرق بضم زا کبود است بود ای آنان
وصف ترکیب است سیه کار و بد محل دنیا خر از خریدن دلوح پوش وصف
ترکیبیست ترکی دنیا خاتون الی حرامی دل زکف رفته بود بیان کند که
بکف رفته بود بدین سخن و جان برده انگشته بود و عاشق او گشته کنون
پخته شد لقمه خام من تا محل خوردن و بکام رسیدن بود که گرمش بکاف
و حیم راجع بلقمه است بدر کردی ترکی چقر دوک از کام من پس مظلم

حریج کردی تظلم براو رد دادخواستی گرفت و فریاد خوانده چنانکه نزد این شخص
و با فغان بجانه و در بعضی نسخه شفقت برافتاد و رحمت نماند باز زن خروا
بهتان عظیم کردن گرفت که با آواز بلند گفت نماند از جوانان کسی دست کیم
مرا که بستاندم داد ازین مرد بر داد می ستانند ازین پیر که شرمش نیامد
ز پیری همی از پیری خود نمی شرمد زدن دست در ستر نامحرمی بیمنی او را
نامحرم اما او در زمین دست زدست همی کرد فریاد و داد من بجنگ بینی در زمان
من فریاد می کرد حالی که داد منم بدست او سخت گرفته مرا مانده مرد در کریبان
زنگی درشرمنده گی خود و گفت عقلم بکوش خیر عقلم بکوش دل بند داده
که از جام بیرون شوم مچه گر که جام در دست زن و من کردم تا از بهتان
او و شرمساری خلاص شوم لاجرم به پند عقل کار بستم جام را در دست
زن رها کردم خود گریختم بیرون رفتم از جام در ردم فی الحال بگریزم چنانکه
تیر از جام خود منسلخ نشود که رسیدم از زجر بر ما جوان و پیر بین از ان
ترسیدم که فریاد زن را مردمان بشنوند و بعضان او را باور کنند و
مرا طعنه زنند و سوء ظن کنند به عهد و ان صفت بعشه است از دو بدن
رفتم از پیش زن گریزان که در دست او جام کلتر که من در دست
او یافتم پس از صدق گردید من که از اسم مصدر است بمعنی که اشتی بینی
مرد کردن که من دانیم برکی بی بیلو بسیلی گفتمش زنیهار کلمه رد ع
است اینجا که من توبه کردم بدست تو بر بینی بر دست تو توبه کردم
که کردیگر کاف نحو است فضول نکردم بفتح کاف نحو نفی متکلم است از

سر دیدن دگر بار کسی ابنا بدین چنین کار بیش با بادع بیت که عاقل شنید
بس کار خویش در اصلاح خود باشد لاجرم ازان شنعت این پند را
برداشتم و گرفتم دیگر دیده نادیده انگاشتم بزرگی داخی کور دیم کور
همش ماندم زبان در کش ار گفتی ار اگر عقل داری و هوش عطف
تفسیر است چو سعدی سخن گوی پند آمیز ورنه اگر انجان سخن نکوی خموش
حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی یکی پیش داود
طایی از مشایخ کبار راست نشست و گفت که دیدم فلان صوفی را افتاده
مست باز فاحت او را بیان کرد قی آلوده دستار پیراهن بزرگی قومیس
بو لاشمش دلبند و کو ملکی گروهی سکان جاعی کلاب حلقه دایره گرفته
پیرامنش در اطراف او چو بر بعید شیخ مر بوره از جوان ازان کری این حکایت
را شنید که عیب صوفی کرد زکو بنده از قایل ابرو بهم در کشید ترک
قائل بر تردی زمانی بد آشفت مشوش کشت و گفت ای رفیق ای یار بکار بیه
امروز در چنین روز یار شفیق مهربان بروز ان مقام شنیع اشی
صوفی را ببایدیز برا که در شریعت نهی است منهی است و در فرقه عار
که صوفی در میان مردمان خفته باشد باز کیفیت آوردن بیان کرد
وگفت به پشتش در آور و به بشت خود ببر از چو مردان که مست
مرهون است عنان سلامت ندارد بدست چون این شیخ چنین گفت بنیوشیده
اسم مفعول است از نیوشیدن شنیدن ان سخن تنگ دل لاجرم بفکرت و ور رفت
برگی فکره طالری چون خر بگل چنانکه خر بگل فرو رود دنه زبره که فرمان

اور بیخ را بگیرد بکوش و قبول بکند نه یارا طاقت نیست که مست را اندر آرد
بر دارد بدوش و پشت زمانی به پیچید در تفکر و در مان ندید بینی ره برکشیدن
ز فرمان ندید لاجرم میان بست بخدمت بی اختیار پیش بدوش مرهون است
در او رد بر داشت و شهری برو عام جوش هجوم کرد یکی طعنه می زد که در
ویش بین صوفی را بنگر زهی پارسایان پاک رح دین در بعضی نسخه خلوت
نشین تو این صوفیان بین که می خورده اند با وجود خرقه مرقع خرقه را
بسبکی نفط سیکی در اصل بمعنی مثلث است و اکنون بمعنی خمر مستعمل است
گرو بمعنی رهن است کرده اند انکس صوفی مست را در بردن بود مردمان
هر دو را در طعنه زدن چنانکه گوید اشارت کنان مردمان این و آن را
بدست وگویان که این صوفی سرگرانست سرگرانی کنایت از تمام مستی است
آن کسی که صوفی را بر داشته نیم مست ولهذا می گوید که او را بر دارد
باز حنف صوفت گوید بگردن بر از جور دشمن جام بمعنی شمشیر تیز است
این مصراع مرهون است به از شنعت شهر و جوش عوام و هجوم انام بلا
خورد انکس در روزی ها بخت گذاشت با تمام اجامید بنا کام بردش
بجای که داشت بین بمقام خود برد اما شب از شرمساری و فکرت نخفت
چون صباح پیش شیخ داود رفت بخندید طایی دگر روز گفت این
سخن را مرتب آب روی ای برادر بکوی در محله که درهت نریزد دنبهرا آب
روی گفتار اندرحی زبان کشیدن از غیبت بد سخنی بدانند رجوع
مردم نیک و بد مرهون است مکوای جوانمردی صاحب خود زیرا که بد مرد را

خصم خود بفتح خا می باید خوانند میکنی لاجرم از دمن ترسی و گر نیک مرد است
بد میکنی از و منتفع شوی ترا اهر که گوید فلان کسی بد است مذمت کس کند خان
دران که در پوستین خود دست مذمت خود میکنی که فعل فلان را بیان بیان
تا بدانی که مرد بد فعل است و زین فعل بد که بد کو بیست می نی بد عیان
لاجرم به بدگفتی خلق چون دم زدی مرهون است اگر است خواهی
سخن اگر سخن راست خواهی هم خود ان بد حکایت زبان کرد شخصی بغیبت
دراز در محل بد و گفت دانندهٔ عالی سرفراز معقول قول دو بیت
آینده است که یاد کسان پیش من بد مکن بینی بید ی مکی مرا بد گمان در
حق خود مکن تا ترا بد عامی و تمامی الحقاد نکنم گرفتم زتمکین و مرتبه
او کم ببود بدنام تو نخواهد بقدر تو انداز فزود بزرگی سنگ قدر کرد
ارجمه کرکور حکایت کسی گفت معقول مصراع ثانیست بند اثم طلبت است
تصور کردم که لطیفه است سخن او نه حقیقت که دزدی بسامان تر از غیبت
است در بعضی نسخه که دزدی بسی بهتر از غیبت است بدو گفتم ای یار آشفته
هوش و مخلوط العقل شگفت آمد این داستانم بگوش در بعضی نسخه بجای
این بیت این بیت واقع شده بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی بیا می بیا
ورد لیلی بگو بنا راستی بر بیعی در دزدی چه بینی بهی و نیکی که بر غیبتش می
می نهی و ترجیح می کنی در بعضی نسخه بجای این بیت این بیت واقع شده بود
دیدن اندر چه بینی بهی که بر غیبتش بر فضیلت نهی بمعنی گفت دزدان کلاور
کنند و دلاوری نمایند بیازوی مردی شکم پر کنند بنعمت یعنی دزدی

خالی از منفعت نیست چه می خواهد از غیبت آن ساده مرد و بی عقل که دیوان
سیه کرد و چیزی نخورد حکایت مراد در نظامیه نام مدرسه ایست در بغداد
ادرار و وظیفه بود که اشتغال علوم می کرد شب و روز تلقین و تکرار بود
جانکه گفته اند الدرس حرف والتکرار الف مر استاد را گفتم ای پر خرد
و بیاردان فلان یار بر من حسد می برد چنانکه چون من داد معنی دهم در
حدیث و کلام بر آید بهم منقبض شود اندرون خبیث یعنی درون خبیثان
یارحسود شنید این سخن پیشوای منقتدای ادب واستاد ادیب بر تندی بر
اشفت و گفت ای عجب در محل جا لعجب استعمال کنند چنانکه عرب گویند یا للعجب
حسودی پسندت نیامد یعنی حسود را مقبول تو نباشد زدوست اما که معلوم کردش
که غیبت نکوست استفهام است معنی مراد ترک کم بلد دانکه غیبت او در
گر او راه دوزخ گرفت از خرا که آن یار حسود سالک طریق جهنم گشت از
دناءت بدان راه دیگر تودروی رسی یعنی او از راه حسد رفت تو از راه
غیبت روی بدوزخ نعوذ بالله حکایت کسی گفت حجاج نام امیر ست
معروف کسی خدمت او می کرد که او خونخواره ایست کنایت از بی گناه
قتل نفس کردن است دلش همچو سنگ سیه باره ایست یعنی بی شفقت است ن
می ترسد و ز بانگ و خروش خلق از آن حجاج خدایا تو بستان از و داد خلق که ظلم بسیار
کرده است جهان دیده پیری دیرینه زاد جهاندیده و گفت چو از ایکی پند بر او
داد بیداد انیست که داد مظلوم مسکین او مرهون نشتخواهند از دیگران
کیی او بلکه از دو خواهند که ولا تزر وازرة وزر اخری تو دست از
دی

وی و روزگارش بدار دست از وی کنایت از عدم تعرض است که خود زیر
دستش خمیر راجع بحجاج است کند روزگار یعنی روزگار او را مغلوب گرداند
نه بیداد ظلم از وی پسندم آمدم از کلام پر است نه نیز از تو غیبت پسند آیم
یعنی ظلم از وی و غیبت از تو هر دو مقبول من نیست چون زنج برد صوری
و بد بختی را کناه فاعل بر دست وصف صوری کنند که گویند که بیچاره کرد
و دیوان سیاه یعنی نجز نامه او رسانید و دیوان عمل سیاه کرد دگر کسی
که غیبت او کند بغیبت بیشی عقیب ان صوری می دد گویا بزبان حال گوید
مبادا اگر تنها بدوزخ رود دیس می بود که رفیق او شوخی در دوزخ
حکایت شنیدم که از پارسایان یکی کسی بطیبت بخندید با کودکی چون آن
پارسا بلطیفه بکودکی خندید دیگر پارسایان خلوت نشین مرهون نشت
بعیبش بتعیب او فتادند در پوستینی یعنی مذمتش کردند با آخر نماند این حکایت
مذمت پارسایان نهفت پنهان بصاحب نظر آن پارسا باز گفتند و گفت
در جواب مذمتی است از دریدن پرده بریار شوریده حال و لطیفه کودک
نه طیب حرامست و غیبت حلال یعنی لطیف حرام نیست و غیبت حلال است
حکایت بطفلی در م در طفلی مرا رغبت روزه خاست و واقع شد اینکی
چپ که است و راست که بغایت کوچک بودم یکی عابد از پارسایان
کوی وده ما همی شستنی آموخت دست و روی یعنی مرا تعلیم وضو می کرد
چون می روزه می داشتم آن عابد مرا تعلیم وضو روزه دار می کرد
که بسم الله اول بسنت بگوی یعنی در ابتدا امر وضو بسم الله الرحمن الرحیم گفتن

را
سنت است از ابگوی دوم نیت آور که نزد شافعی فرض است سوم کف یعنی دست
بشوی آنگاه است از شستن پس آنگه دهان شوی و بینی سه بار رفیه بهر دو عضو خاص
جمع منخر است بمعنی سوراخ بینی با انگشت کوچک بخار صغری این هر دوا یک ترکی بوران دلو
کلرینی کوچک بر ماق ایلم قاشی سبابه با انگشت شهادت دندان شبی بجال
این بمنزل مسواک است که نهی است استعمال مسواک در روزه بعد از زوال
این نزد شافعی است و زان پس سه مشت آب بر روی زن یعنی سه بار بر روی
را انشوی زرستنگاه موی سر در اینجا سه اضافت است معنی ترکی رالبشت باشی
قل بند کرد ن تا ذقن تا با سفل ذقن این حد وجه است طولا دگر
دستهانا بمرفق بشوی تا عمل کرده باشی بکلام خدای تعالی وایدیکم الی المرافق
زتسبیح و ذکر انچه دانی بگوی اما مسنون خواندن ادعیه ماثوره
است دگر مسح سر بعد از ان غسل پای بفتح ختمی است بمعنی شستنی همینست
وضو ختم بنام خدای چون عابد مذکور تعلیم وضو کرد بعد از ان لاف
زدن و غیبت فقیر فریه کردن گرفت کسی از من نداند درین شیوه به کسی
به از من نداند شیوه وضو را نه بینی که فرتوت شد شیخ فالیکست
پرده بد انکه نسخ اینجا مختلف اند در بعضی نسخ شنید این سخن ده
خدای قدیم یعنی پیر خرفه که عابد در حق او بد گفت بشوریده و گفت
ای خبیث رجیم و در بعضی نسخ بگفتند با ده خدای انچه گفت عابد در
حق او فرستاد بیغامش اند رنهفت بیغام این بود که ای زشت
کردار بد عمل نیکو سخن مرهون نشت نخست انچه گوئی بمردم بکی مسی از بی
سح

نه منفقند انه مسواک در روزه بعد از زوال کفی خطاب استفهام انکاریست
بنی آدم مرده خوردن رواست این نیز استفهام انکاریست و حق تعالی فرموده
است ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه دهن گوی بکلاف محی است
ترکی جیتور زنا گفتنیها از ان سخنها که ناشایسته گفتنی نباشد نخست مرهون نشت
بشوی آنکه از خوردنیها بشست ما حیثیت از شستنی یعنی ای آنکه از طعامها شسته
چون عابد مزبور درد که فقیر ده بدی کفش سخنی عتاب گشت مصنف بتقریب
این بند وصوفت فرماید کسی را که نام آمد اندر میان بسوق کلام به نیکوترین
نام و نقش بخوان انجز و نیکوی تمام یاد کنی چو همواره متصل گویی که مردم
خورند یعنی مردمان را بدی یاد کنی جز ظنی که نا حق چو مردم بدبر بلکه نام ترا
بیدی یاد کنند چنان گوی کیرت بگوی اندرم چون در گوی بین در محلی که من حاضر
و ناظر زان باشم نه تهی گوی چنان گوی که گفتنی توانی بروی اندرم اندر
روی حتی و گر شرمت از دیده ناظر است اگر شرم تو از من حتی باشد که در مواجهه
عیب حتی نگوی نه ای بی بصر استفهام انکاریست عیب دان یعنی حق تعالی حاضر
است از و شرم نداری نیاید همی شرمت از خویشتنی یعنی از خود شرم نداری
کز و فارغ و شرم داری زمنی حکایت طریقت شناسان ثابت قدم
مرهون نشت بخدمت نشستند چندی صدقی بهم بتکرار برپا یکی زان میان زبان
بغیبت اغاز کرد شروع در غیبت کرد در باب ذکر بیچاره ای باز کرد ترک
آجری کسی گفتش ای یار شوریده رنگ و دیدار نه نقش تو هرگز اگر کرده د
در فرنگ چون کسی صنی پرسید بگفت ان غیبت کننده از پس چار دیوار

خویشتن ترک کند و دورت دیدارم آ دندان هم عمر تنها داده ام پای پیش یعنی در
همه عمر هرگز سعی نکرده ام چنین گفت درویش ثابت نفس و صادق القول
ندیدم چنین بخت برگشته نفتیح کان عجب است ترک کور مردم بو لحلیمی بخت
دو نحس کسی وصف ان کند که گوید که کار نیکارش از جنگ او ایمن نخست
اما مسلمان زجور زبانش رست نفتیح راست حکایت چه خوش گفت
دیوانه مرغزی مرغ جاس است حدیث گز و لب بدندان گزی از تعجب یحی
دیوانه مرغزی اینست می ار تمام مردم بزشتی برم یعنی چو خواهم که مذمت
مردمان کنم نکویم یعنی می باید که نگویم بر غیبت مادرم پس مادرم را ثواب
حاصل شود که دانند پروردگان خود جمع پرورده که بعقل مرتی گشته
اند که طاعت جان به کها در برد این سخن از عبد الله بن مبارک نیز منقولست
که گفت اگر من کسی را غیبت کنم می باید که پدر و مادر را غیبت کنم که
ایشان شایسته اند بحسنات من زیرا چون کسی دیگری را غیبت کند
حسنات آن کس بران دیگر دهند مصنف پس ازین قاعده کلیه گوید
رفیقی که غایب شد ای نیکنام از نظر یار ان دو چیز است از وی بر رفیقان
حرام ان دو چیز را بیان کند یکی انکه مالش بباطل خورند رفیقان دوم
انکه نامش بزشتی برند پس ازین مصنف این معنی را بیان کند که عیب
دیگران پیش تو گوید عیب تو بیش دیگران گوید هر انکه برد نام مردم
بعار و بزشتی تو شکر و نیکوئی گفتن از وی توقع مدار زیرا که اندر
قفای تو گوید همان مرهونست که پیش تو گفت از پس مردمان عیب
کرید

گوید من عاجزتر که عاجزتر کسی پیش من در جهان عاقل است یعنی انکسی
عاقل است که مشغول کار خود و ز جهان غافل است حکایت اندر
کسانی که غیبت ایشان روا باشد کسی را شنیدم که غیبت روا است اما ازین
در گذشتی و تجاوز کردی چهارم خطاست جایز نخست یکی پادشاهی که
ملامت و سرزنش پسندد باشد یعنی ظلم را قبول کند و رضا دهد گزو گزاران
پادشاه بدل خلق یعنی گزند خورد و الم حلالست ازو نقل کردن خبر و غیبت
او کردن مگر خلق باشند از وی حذر و احتراز کنند دوم پرده ستر بر حیائی
حتی نهی است ازتنشدن نیز که طوقیمم که خود می درد پرده خویشتن یعنی کسی که
بار نکاب فسق و عصیان و سبب اف و اعلان خود را رسوا کرده اند او را
پوشیدن و فسقش با کفتی لغو است که لا غیبة للفاسق حذر ست ز حوضش حد ازلی
برادر نکاه یعنی از آب انده که حفظ کن انکس را که او می درافتد بکردن بچاه
یعنی خود را بچاه افکند سوم کژ ترازو ی نار است کوی که در بیع خیانت
کنند و در وی گوید زفعل بدش هر چه دانی بگوی حکایت شنیدم که در
دین درآمد ز دشت از حرامی دروازه چار سوی سیستان نام شهریست
در گذشت در بعضی نسخ این بیت واقع شده که چیزی خرد او ز بقال کوی
یعنی زماکول چیزی که بایستش او ی اتفاقا بدزد دید بقال از و نیم دانگ
بقال چینی کرد بر او رد دزد سیه کار بانگ فریاد کرد خدایا تو شب رو
دزد شب را باتش مسوز که کار او مستورست اما که ره می زنند سیستانی
بروز حتی عذاب اینست در بعضی نسخ این بیت واقع شده حبه نیکو زد

این رهزن و دیم مرهونست رهزن باما لها ترک نو غله و زخفتان ترک جوفس
بکشتیم یعنی مراد ترک بکرند که حکایت درنکوهش غمازی و مذلت
غمازان کسی گفت با صوفی در صفا و صافی دل نه دانی فلانت چه گفت
از قفا انکس چنین گفت بگفتا صوفی خموش ای برادر بخفت و ساکت باش
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت مصنف موفقت فرماید که گوید کسانی که پیغام
دشمن برند بتو زدشمن جفا تاکه دشمن تو نند زیرا کسی که قول دشمن بیار د بدوست
مرهونست مگر انکه در دشمنی یار را دست بلکه از دشمنی بدتر است چنان گفت نیارست
قادر نشد دشمن جفا گفتن از شنیدن قول زدشمن بلرزد تنم لاجرم
تو دشمن ترانی کاوری برد هان مرهونست که دشمن چنین گفت اندر نهان
پس بدانکه سخن چینی ترک فتو چی کند تازه جنگ قدیم را انجم او ورد ینگ
مرد سلیم را ازین سخن چینی مصاحبت تا توانی گریز مرهونست که مر فتنه
خفته را گفت خیز در جز است الفتنة نایمة لعنه الله من ایقظها سیه حال
و مرد اندر میان اندران حال بسته پای باشد به از فتنه از جای بردن
بجای از نقل آن میان دو تن جنگ چون آتش است سوزنده سخن
چینی بدبخت هیزم کشست که آتش افروزد حکایت فریدون دو وزیر
و مرد غماز فریدون وزیر سپید پیره مقبول داشت وصفش کند که رو
شن دل و دوربین دیده داشت که دلش روشن و دیده اش دور
بین بود در رضای حق اول نگاه داشتن آن وزیر دگر پاس رعایت و فرمان
شه داشتی مصنف موفقت گوید نهد غافل سغلار بر خلق رنج که رضای حق
بخورد

بجوید بلکه تحصیل مال بوید و زنج خود گوید که تدبیر ملک است و توفیر و افزون
گنج او را گفتی می باید اگر جانب حق نه اری نگاه مرهونست گزندت ضرورت
رساند حق هم از پادشاه باز حکایت عودت کرد یکی پیش ملک فریدون
با بداد صباح که هر روز راست اسایش راحت و کام مراد با داو نیاد
کردیش زان عرض حال کرد ان کرفت غرض مشنو از من نصیحت بپذیر که خیرخواهی
می کنم تراد رنهان دشمنست این وزیرا کس از خاص لشکری نماندست و عام
یعنی کسی نیست از لشکر که سیم و زرازوی از وزیر نداردلوام یعنی هم کسی صرفون
وزیر گشته است بشرط یعنی چنان وعده و شرط کرده است که چون شاه کردن
فرا زمر هونست بمیرد دهندان زر و سیم باز بوزیر نخواهم تراز نده یعنی زندگی
نخواهد این خود دیدست اشارت بوزیر است مبادا که نقد ش نماند بدست
پس مردن تو خواهد تا که وعده تمام شود وام راازمردمان ستاند چون
شاه سخن هر دغاز راشنید بسوی دستور دزید دولت پناه وصف
دستور است بخشم سیاست نکه کرد شاه دکفت که در صورت دوستان منی
من یعنی در صورت دوستانی در مواجهه من اما بخاطر در نهان چرا این بد منی
من و دشمن زمین پیش تخت شی ببوسید و گفت وزیر نو بو ر چو پرسیدی
اکنون نشاید نگفت نهان داشت بلکه می باید که مراد خود را بکنم چنین
خواهم ای نامور پادشاه و شاه اعظم که باشند چو من عالمت
نیکخواه زیرا چو مرگت بود وعده سیم می مرهونست نخواهندی خواهند
یعنی طول عمر تو خواهند از بیم من بازی که طلبند نخواهی که مردم صرف

زنگان

دنیا مرهونست مرتبه خواهند وعزت در از مضمون این بیت استفهام ای
باز معرفت کوید غنیمت شمارند مردم دعا را اکر خوش بود بیش تر بلا چون درباب
جواب دیگر بگفت پسندیده از شهریار پادشاه انچه کفت وزیر کل روبرشن
از نازکی ولطافت بشکفت نرکس اچلان زقدر ومکانی و منزلتی که دستور
داشت بیش از ان مکانش بیفزود وقدر شی فراشت بلند کرد انید باز معرفت
کوید ندیدم زنی غمازی کشته تر وحیران ترنکون طالع وبخت برکشته تر باز
حال غماز را بیان کند زنادانی دیده رایی که اوست آن غمازست خلاق وجک
انکند در میان دو دوست اما کنند این و آن اشارتست بدو دوست خوشی
دکر باره دل راوی اند رمیان کور بخت وخجل باز بیند وماید میان
دوکس آتش افروختن نتیجه عداوت نه عقلست خود درمیان سوختن باز کوید
چو سعدی کسه ذوق خلوت چشید ولذت عزلت یافت کاز حرف عالم زبان
درکشید وسکوت اختیار کرد بکوا انچه دانی نحی سود مند از نصیحت چو بیند
وکر هیچ کس را نیاید پسند اکر چه هیچ کس او را قبول نکند که فردا پشیمان
برارد خروش کریه وزاری کند وکوید که او چه خبر که ای وای چرا
حق نکردم بکوش کفت ماندرین زنان واخلاق نیک وبد ایشان
زن خوب فرمان ومطیع شوی بر پارسا نزد را هم کند فاعل حمر بست
را چه زن مرد درویش را مفعول اول الست پادشا مفعول ثانی نیست
وتحفیف از پادشاهست بر وپنج نوبت بزن بر درت از بهر شادی که یار
یعنی زنی موافق بود در برت در سینه تو همروز اکر تم خوری غمناکی
باشی

باشی غم ها انکیی شو چو عکس ارتا انیس تو بود در غار دم آغوش تو کاو خانه
اباد هر کرا خانه معمور باشد وچه از دو دست بود خدا او برحمت بنظر سوی او
حق منظور خداست برحمت چو مستور باشد زن خوب روی مرهونست بو بهار از
در بهشتست شوی دربین جهان بهشت در آخرت کسی که کرفت یافت
از جهان کام دل که مرادش که یکدل یعنی موافقت بود یاری ارام دل
که زن اوست اکر پارسا باشد اکر زن زاهده بود در خوشی تحی وزبین زبان
نکه در نکوبی وزشتی مکن که اعتبار بحسن سیرت است نه بحسن صورت زن خوش خوش
خوب طبیعت دلستان ترک خوب زیرا که انبر کاری وموافقت بپوشد
عیوب لاجرم پیرد مرهونست تا خو معراه اخر از پری چهره از خوب صورتی
زشت خوی بدخصلت زن فاعل پر دست بوسیمای زشت صورت خوشی
خو بسیرت کوی زیرا نی که خوب سیرت باشد چو حلوا مثل حلوا نور ودر که
را از دست شوی ترشی روی ننماید نه حلوا ما خوردی که سرکه انود
روی باشد یعنی زن بدخوی حلوا را خورد ترشی روی دل ارام باشد
زن نیکخواه که نیکی شوی خواهد دنیک از نیکی بدخواه پناه بتو دارم
چو طوطیکه کلاغش ترکی قورغون بود دم نفس وقربن غنیمت شمارد خلاص
از قفس باز بیند ومعرفت کوید سرانداز جهان نه سر انداز جهان نهادن
کنایت از سیاحی است باب دار کی تار وی زن بد خوی نه بیکی وکرنه اکر
سفر نکنی نه دل بربی ذکی ومغلوبی وتحی زدکی تهی پای رفتن ترکی پالی
ایاق کنمکه به از کفش تنک وجهان بلای سفر به کرد درخانه جنک با زن

زندان قاضی کرفتار به یعنی محبوس شغل به است که درخانه دیدن ابرو در ابرو
زنان کره وانقباض سفر خیره باشد وکتخدای نزد مترود چه که بانوی خاتون زشت
بدخوی بود در سرای بر خانه در خوشی باب شادی برسرای به بند یعنی درخانه
سرور ببندد که بانک زن از وی برآید بلند که بی ادبی کند چو زن راه بازار
کیرد چو بی اذن تو بیرون آید زن الرجال قوامون علی النساء وکر نه
اکر قادر نشوی که زن را زنی تو در خانه بنشینی چو زن زیرا اکر زن ندارد
سوی مرد کوش یعنی اکر زن نحی مرد نشنود سراویل کحلی در مرد پوش یعنی
مراد ترک الکه کوک طوش ارسه کیدر زنی را که جهلست وناراستی چون اون
بزنی خواهش بلا بر سر خود خواهی نه زن خواهی لاجرم در زن ناراستی چرا که
باید چه در کیسه چو امانت شکست نقص امانت کرد وخیانت ورزید از انبار
کندم خود شوی دست یعنی از کندم امید را ابر بران بنده حق نیکویی خوا
مرهونست که باد دل ودست زن راستست معرفت دیکر فرماید چو در را
بیکانه خندید زن که در ضبط مرد نباشد دکر مرد کو لاف مردی مزن با زن
لطیفه دقیقه کوید زن بیکانه نکاه چشم زن کور بکاف عربی است باد دعاست
چو بیرون شد از خانه در کور باد بکاف عجمی است یعنی در قبر باد باز لطیفه
غریبه کوید زن شوخ چون دست در قلیه بقیه قاق یعنی سنک سیاه است
انجی کردکه دستش سیاه شود بود کویچه در روی مرد زن زیبا روی شوخ
زن شوخ سیاه باید چو بینی که زن پای برجای نیست کرانمایست ثبات
یعنی سکون وسکوت از خود مندی وری نیست بلکه کریز امو است از کنکی
از

ازکفش در دهان نهنک وتمساح که مردن به از زندکان به ننک وعار باز
لطیفه انیقه کوید بهوش باش امر مشغول است وضمیر را چه بزن از مرد
بیکانه روی را کر نشود چه زن انکه دران وقت چه شوی باز لطیفه
نغیبه کوید زن خوب وخوش طبع رنجست ویار چون جفی است
رها کن زن زشت ناساز کار غیر موافق حکایت چه نغز پاک ولطیف
آمد این یک نکته اند وتی از دو کسی که بود نو سرکشته از دست زن
نحی هر دو را حکایت کند یکی کفت کس را زن بد مباد دعا خاص است
دکر کفت زن در جهان خود مباد دعا عامست باز بیند ومعرفت
فرماید زن نو کن ای دوست هر نو بهار زیرا که تقویم پاری نیاید
بکار در بعضی نسخ این بیت واقع شده زنان شوخ وفرمان ده
سرکشند یعنی اکر چه زنان شوخ باشند وحکم رانند وتکبر کنند ولیکن
شنیدم که در بر خوش شدند باز سحی انصاف کوید کسی که بلی کرفتار زن
مرهونست مکن سعدیا طعنه بر وی مزن زیرا تو هم جور بینی وبار کشی کی
مرهونست اکر یکشبی در کنار کشی حکایت جوانی ز ناسازکاری
جفت از نحی موفقت زنش بر نزد پیر مردی بنالید وکفت مقول قول
این بیت است کران باری یعنی حمل ثقیل از دست این خصم چرغلبت
چنان می برم تحمل می کنم کاسیا سنک زیرین نفظ چنان بدین حصر وه
است یعنی چنانکه سنک زیرین اسیاب بار کران می کشد من نیز از دست
زن چنان بار کران می کشم بحی بنه کفتش ای خواجه دل یعنی بر صبر کوی

بجوان مزد بر گفت دلالا بحچه نیه و بدان جر کن کسی از جر کردن نکرد وجل
ترمسار و پشیمان باز پیر عارف لطیفه رندانه گفت بشب سنگ بالای
ای خانه سوز که در بالای زن باشی چو اسکز زیرین بجائی بود نگهدار
بنوبت است باز پند گوید چو از گلبنی از درخت گل دیده باشی خارهای
و یافته باشی از گلشن بوی ردا بکشد ار جور خارش گشتی ندیز چون از
زن تمتع یافته جورش را تحمل می باید کرد درختی که پیوسته بارش میوه
اش خوری مرهونست تحمل کن انکه کم خارش خوری
فرزندان پسر چو نبوده برکند عشق سنی یعنی چون سن پسر از ده سنی بگذرد
ز نا محرمان گو فرا ز نشی دور باشی بر بنه تو ز دشی اتشی شاید فروخت
برکاه ود یا قمیح یا مرزکه تا چشم برهم زنی خانه سوخت این بیت از باب
موفت است پس ازین کاه بنده گوید کاه موفت فرماید چو خواهی
که نامت بماند بجای ی ثابت و برقرار پسر را خردمند اموز امر است
از اموختن و رای عطف است بر لفظ خردمندی چو فرهنگ هنر و رای
نبائی بی مرهونست بحیری و از تو نماند کسی که فرزند نا خلف کالعدم است
با روزگار اگه یعنی زمان بسیار سختی بر دمرهونست پسر بر دست
چون پدر ندگشی پرور دپس پند من بشنو خردمند و پرهیزکار شی
بدار بر ار کرشی دوست داری پسر را بنازش مدار بلکه بخوذی درشتی
در کوچکی او را زجر و تعلیم کن تا هنر بیاموزد و نیکو بد شی وحده
و بیم کن لفظ نشر مرتبست اما به انکه نو آموز را در ذکر و تحسین و زه

کلمه

کند بجم کاف و فنج نوشت کی مرهوشت بکوید غیرت ندارد بی وهمی ان
سخن را بانه در زیر صیت کو بیدبی اسراف مال حکی که خود را فقیر شوی دوست
بود و پیش کسی که ای کنی و گر قانعی خویشتن دار گشت که ببیال بذل مال
نکفید به تشنیع خلق گرفتار گشت که گویند که هیچون بدر خواهد الاسعد مرد
مردان که نعمت مال رها کرد و حسرت بیرد این بزرجان کردن و چنین مردن
می خواهد باز حنف گوید که یار دقادر شود بگنج سلامت نشست نشستی
که بیغم از جنت دشمنی رست بفتح راست خدا را که مانند وانبار زشتیک وجفت
مرهوشت ندارد و نیست شنیدی که زنا چه گفت که بوی نسبت و شریک .
ور وجه و ولد کرد نور های خلاص نیابد کسی اندر جهان از دست کسی
حکایت
چون چینی است گرفتاره چاره جبر است و بست و خود را اگر دن
جوانی از حد و حرز انه نکو خوجا که در وعظ چالاک و مردانه بود باز
وصف او کند نکو نام و صاحب دل و متورع است و اهل طاعت خط عارضی
خوشتر از خط است که جوان نو خط بود قوی در بلاغت و در نحو چست
در علوم عربیه ماهر بود ولی حرف ابجد نگفتی درست در تلفظ قصور داشت
مگر لکنتی بود ش اندر زبان از آن جهت که تحقیق معجم نکردی بیان در مختار
صحاح گفته حروف المعجم ای الحروف المقطعة التی یختص اکثرها بالنقطة
من بین سایر حروف الاکثم یکی را بگفتم ز صاحب دلان این سخن را
که دندان شیخ ندارد فلان مراد شی واعظ مذکور بود بر آمدان
یکی از صاحب دلان رسود ای من از در دهن سر به روی و گفت

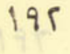
گزین جنس بیهوده دیگر مگوی زیرا تو در روی جهان عیب دیدی که هست
از عیب زحبذان هنر چشم غفلت بربست یعنی لازم است مجاز آیا عیبی
ماحی مجهول است عجبی بسته شده یقینی بشنو از من که روز یقینی یعنی در
یوم قیامت نه بینند چه فعل است بد مفعول است مردم نیک بینی فا
عل است یکی را که فضلست و فرهنگ رای جزا شرط است گر شی پای
عصمت بلغزد زجای این بیت مرهوشت بیک خورده مپسند بروی جفا
بسبب امر جزوی بروی جفا روا مدار بزرگان چه گفتند یعنی این سخن
را گفتند خذ ما صفا بکم انچه پالوده است بود خار و گل با هم تر کی بر برگ
ای هوشمند چون چینی است چه در بند خاری تو گل دسته بند یعنی نیک
را خطا کنی بد را بگذار گر اهر گرا زشت خوی بود در سرشت در طینت
و طبیعت نه بیند ز طاوس جز پای زشت نه پرهای رنگینی صفایی بدست
آرینی صفای دل حاصل کنی ای خیره روی زیرا که ننماید فعل است
اینه تیره فسل است روی مغفول است طریقی طلب کز عقوبت رهی
یا به خطا است یعنی خلاص شوی نه حرفی که انگشت بروی نهی و عیب
کوی شوی منه عیب خلق ای فرومایه پیش یعنی بعیب دیگران ناظر شو
که چشمت فرو دوزد دو فته شود از عیب خویش لا جرم چرا دامن آلوده
ملوث و می خورد را حد زنم مرهوشت که در خود شناسیم که در خویش
بینم که تردامنم مستحق حد زنیم شاید که با کسی درشتی کنی غفلت
نمایی که خود رها و یل و تقدیه پیشی کنم وخطاهرت تمنی و نیک

مودی نمایی چو بد ناپسند آیدت خود بفتح خامی باید خواند مکن آن بد را
پس آنکه بهمسایه کو بد مکن که در جز است غط تقیک فان تغطت فعفی
الناس من ار حق پرستم و گر خود نمایی و گر ایی برون با تو دارم درون
با خدای جل و علی چو ظاهر بعقت یعنی بلباس و صورت پارسایی بیاراستم
و تزیین کردم تصرف مکن در کژ و راستم زیرا اگر سیرتم خوب و گر مکر است
فی نفس الامر در بعضی نسخ من ار حق شناسیم و گر خود پرست خدایم براز
تو دانا تر است پس ثواب و عذاب از دست نه از تو کسی را اگر دار بد مکن
عذاب یعنی آن کسی را عذاب کنی که چشم از تو دارد به نیکی ثواب در بعضی نسخ
بجای این بیت این بیت واقع شده نه چشم لهذ تو دارم به نیکی ثواب
یعنی ثوابرا از تو امید ندارم که بینم بجور از تو چندین عذاب لا جرم
ای عیب بین من تو خاموش اگر من کهم یا بدم ترا سود و زیان نیست
که حال سود و زیان خودم بیت من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را
باش که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت نکوکاری یعنی صالح از مردم
نیک رای و خوب فعل یکی را به ده من نویسد خدای چنانکه فرمود من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها تو نیز ای پسر و جوان هر گرا یک هنر مرهوشت
ببینی زده عیبش اندر گذار تجاوز کن نه نفی مصور شست تمام بیت
نه عیب او را با انگشت پیچ و مجهان حبانی فضیلت یعنی بسیار فضیلت
را در پیچ چنانکه چو دشمنی کند شوخ شوی نگاه نظر بنفرت کند اندرون
سیاه در بعضی نسخ بنفرت کنند زاندرون سیاه ندارد فاعش حم مشتری

است را چه بر شمعی دو صد نکته نغز اگوش گل مفعول ندارد است چه رجعی
لرزیدن بر بلبند برادر خورشی تا عیب را فاش کند جز بین علتش عینیت
کان بد بیند و عیب های حسد دیده نیک بینش بکند بفتح کاف عربی و سکون
نون ماضی نیست از کندن یعنی حسد او را کور کرده است این معنی را می گویند
ثبند ند که هر جز از خلوع یک [illegible] نیست چنانکه نه هر خلق را صنعه باری سرشت
استفهام انکاریست در بعض نسخ خداوند عالم که آدم سرشت سیاه
و سپید آمد و خوب و زشت و همچنین نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست چون
چنین است بخور مغز پسته ببینید از پوست تو نیز مغز و نغز را قبول کن پوست
و قشر را رد کن **باب هشتم در شکر** نفس می نیارم زد یعنی
نمی توانم نفس زدن از شکر دوست حق جل و علا که شکر ندانم که در خورد
لائق اوست زیرا عطا ایست هر موا ز وا ز دوست بر تنم چون چنین است
چگونه هر موی شکری کنم که این گونه شکر مقدور [illegible] نیست ستایش
اسم مصدرست بمعنی ستودن خداوند بخشنده را عطا کننده را از آن
جهت که موجود گرداند از عدم بنده را آنکه خلعت وجود احسان اوست
کرا قوت و قدرت وصف و بیان احسان اوست هر موی ست کو اوصاف
مستغرق شان اوست او نیز از جمله احسان اوست [illegible] کی شکر
او فزون گوید شکر توفیق شکر چون گوید بدیعی بدانکه بدیع است
کو چیزی را بی نمونه اختراع کند یعنی خدای نوع بدیعست که نخلی افریدن
ز کل هر موست روان [illegible] و هوشی دل بین ای غافل اگر حال

خود

از فوت خود ناله کنی بگفت در بعضی نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده بخندید
دزد و به تحقیق از تباه است رای گفت این مخن را تو باری زد و زان چه
نال گفت همان باز گفت بود شکر یزدان کسی ای تنگ دست و فقیر که دست
عسی تنگ بهم بست **حکایت** برهنه تنی ده درم وام دین کرد از بهر پوشش
خویدن تن خویش را کسوت خام از پوست دباغت ناکرده کرد باز
از قید وام تخت کرده شد بالیدن ناله می کرد و می گفت که ای طالع بد تکام
بکاف فارسی است و معوب او نجام است بکرما و حرارت تخم - درین زی
کسوت خام که بوام خریدم چو نا پخته یعنی اما مرد خام آمده تخی ز کرمی بجوشی
اتفاقا کسی در زندان بفرا که خام بسته بود تخنی را شنیده از ناله نهی کرد
چنانکه گوید یکی گفتش ز چاه زندان خموش ناله مکن بجای او رای خام
شکر خدای بر هوست که چون مانه خام در دست و پای **حکایت** یکی گرد
بر پارسایی گذر اتفاق حسن بعرض غلط کرده بصورت جهود آمده
حقیر را چه بپارسا است در نظر یعنی که بپارسا گذر کرد آن پارسا در نظر
جهود بخود قفای سیلی زد و گفت ما ضیعت از کوفتی بر گردنش جوان
کس چنین کرد نخشید درویش بیرالمعنی جیبش خارب دانست که این مغرور
جهود نبود و خجل گشت و گفت گناهی از من آمد خطاست که ترا جهود
بنداشتم لی گناه زدم یخ ای گناه زین چه جای عطاست آن درویش
سبب عطا را بیان کرد شاکرانه گفت زین عطا بستم و ثابت
شدم که راتم که بنداشتی نیستم که مرا جهود بنداشته بود

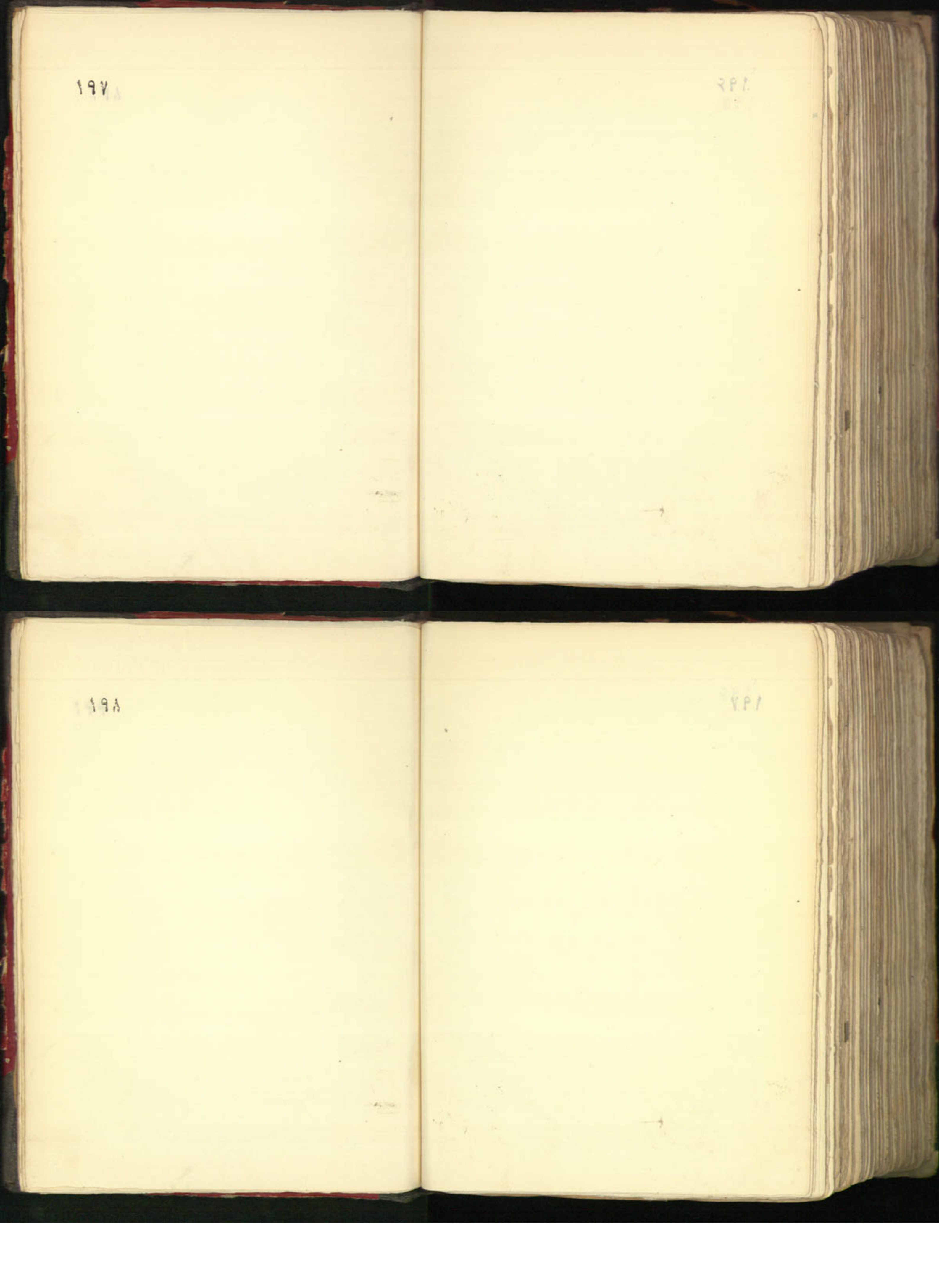


بم صفحه ۲ امر عند ناظر عداده گو

...ت عطا می کنم **حکایت** زره مانده می کریست یعنی کسی پیاده
... ازران مانده شده و گریه می کرد و می گفت که مسکین تر از من
...ت چه اکیست یعنی درین جا اکیست یعنی درین جا اکیست از من مسکین
...مان دیده یعنی بدین جهان دیده گفتش گفت ای کسی را ای بهوشیار
...مردی این نیکبخت را گوش دار و بشنو در بعضی نسخ بجای این بیت
...واقع شده خر بارکش گفتش ای بی تمیز این مخن بزبان حاست
...ت جبذ نال تو نیز مقبول قول و ان نیک بخت اینست دو شکر
...ن بجوایه ایراست که بخر بود یعنی اگر بر خر سوار نه که آخر بی
...د در بعض نسخ بر که چنین بار خورد **حکایت** فقیهی برافتاد
...س و مست یعنی مستی در جای افتاده بود فقیهی بروی گذر کرد بدستور
خویش منور گشت چنانکه ز نخوت از تکبر بر و التفات نکرد آن جوان
مست دریافت سر را ور دن و بند دادن گرفت و گوید جوان
سر را ور دو کرای نیک مرد رجل صالح بر و شکر کن چون بنعمت دری
در نعمتی که نحروم می آید ز مستکبر و کفران یکی را که در بند بینی مخند برا
مبادا که ناگه تحقیق ازناگاه است درافتی به بند و همچنان نه آخر
در امکان تقدیر است بر هوست که فردا چو من بایی افتاده مست
درین تحل تنبیه است بر انکه هر که مبتلای بلای دنیا را ببیند شکر می باید کرد
...ن بلا نیست و همچنان کرکه مبتلای بلای آخرت ببیند
...ید که شاید او نیز مبتلای بلا باشد و لهذا جهنمی



ازان حبت عطا می‌کنم حکایت زره مانده‌ٔ می‌گریست یعنی کسی پیاده
سفری کرد از راه مانده شده وگریه می‌کرد و می‌گفت که مسکین تر از من
درین دشت صحرا کیست یعنی درین صحرا کیست یعنی درین صحرا کیست از من مسکین
تر نیست جهان دیده‌ٔ یعنی مردی جهان دیده‌ٔ گفتش گفت ای کسی ای هوشیار
عاقل اگر مردی این یک سخن را گوش دار و بشنو در بعضی نسخ بجای این بیت
این بیت واقع شده خری بارکش گفتش ای بی تمیز این سخن زبان حالست
ز جور فلک چند نالی تو نیز مقول قول وان یک سخن اینست و شکر
کن معروف بجوابها اخراست که بخر بر نه یعنی اگر بر خر سوار نه که آخر تو نی
آدمی خر نه در بعضی نسخ نه که چنین بار خر نه حکایت فقیهی برافتاده
مستی گذشت یعنی مستی در جای افتاده بود فقیهی بروی گذر کرد بدستور
خویش مغرور گشت چنانکه نخوت از تکبر بر و التفات نکرد آن جوان
مست دریافت سر برآوردن و پند دادن گرفت و گوید جوان
سر برآورد و گفت ای نیک مرد رجل صالح برو شکر کن چون بنعمت دری
در نعمتی که محروم آید ز مستکبری و کفران یکی را که در بند بینی مخند برا
مبادا که ناگه تخفف از ناگاه است درافتی به بند و همچنان نه آخر
در امکان تقدیر است مرهونست که فردا چو من باشی افتاده مست
درین محل تنبیه است بر آنکه هر که مبتلای بلای دنیا را ببیند شکر می‌باید کرد از
[illegible]ن بلا نیست و همچنان کرکه مبتلای بلای آخرت ببیند [illegible]
[illegible]ید که شاد او نیز مبتلای بلا باشد ولهذا [illegible]

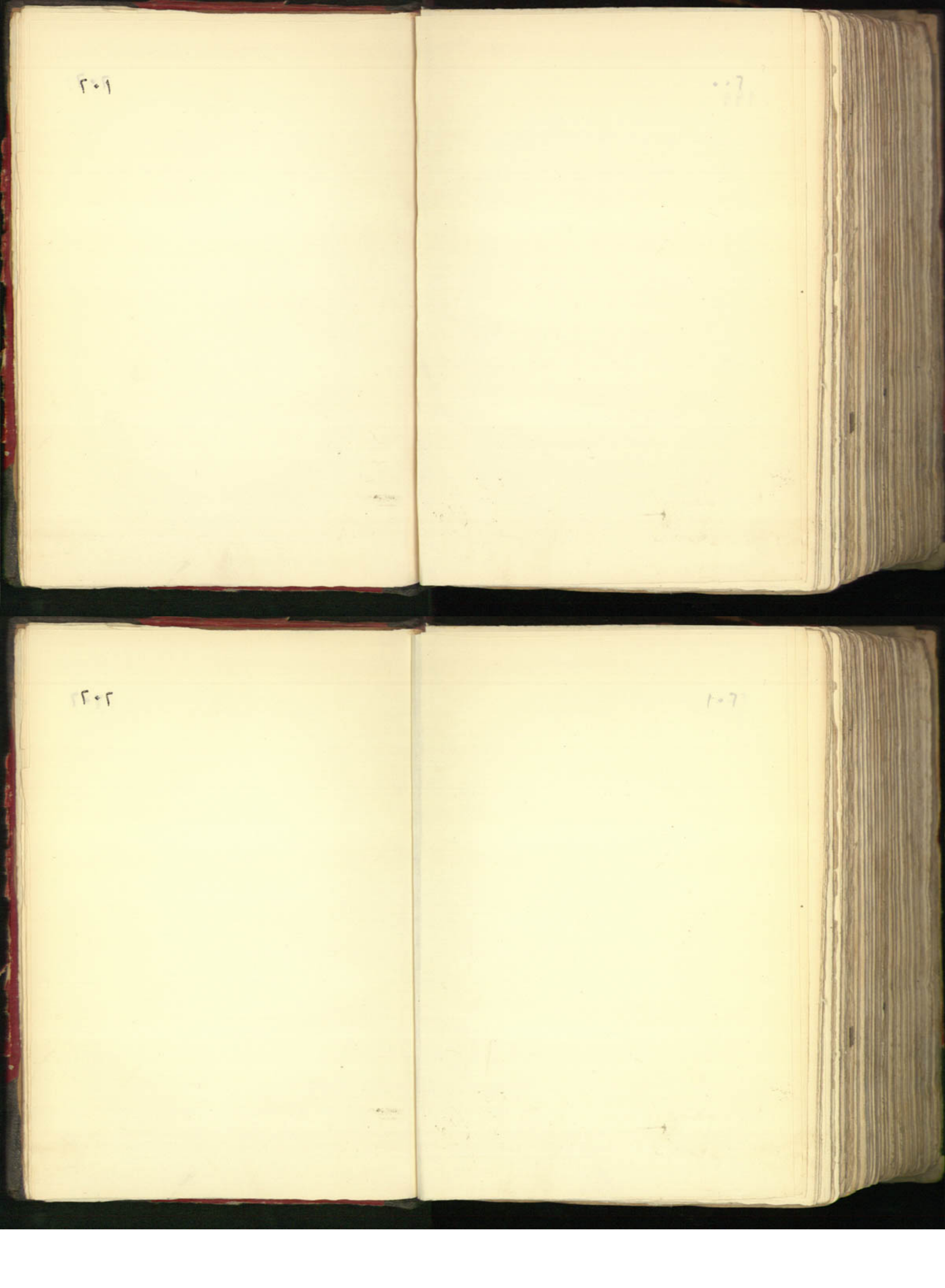

١٩٧
١٩٨

١٩٩

١٩٨

٢٠٠

١٩٩


٢٠١
٢٠٢

